



بسم الله الرحمن الرحیم

الهی عشق را کام دلم کن
غمش [illegible] آرام دلم کن

ز کام عشق شیرین کامیم ده
[illegible] آرام یار [illegible] ده

الهی سینه‌ام را باغ غم کن
دلم را گلعذار باغ غم کن

دلم را بشکفان چون گل در این باغ
ز داغ غم [illegible]

الهی سینه‌ام پر ز غم کن
دلم را [illegible] درد [illegible]

از آن غم بهره‌مند شادیم ساز
[illegible]ان آرام بی‌آرامیم ساز

الهی [illegible] سودا کن دلم را

[illegible] سودا منور کن چراغم
[illegible]ن سودا برابر کن دماغم

الهی پر ز سودا کن دلم را
[illegible]ان سودا برادر [illegible] را

[illegible]ان سودا برادر [illegible]

الهی گرد غم [illegible]

از آن گرد [illegible]

یکی از نی نماید چهره گلرنگ
یکی بر سینه از غم میزند سنگ

یکی از مشک سازد جیب گلبو
یکی بر خاک غم ساید ز غم رو

یکی را دل شود آرام پرداز
یکی آرام دل گردد به صد ناز

یکی را دل شود از غم شرر ریز
یکی را جیب گردد از ناز گلریز

یکی از وسمه رنگین سازد ابرو
یکی از اشک خونین شوید رو

یکی بر سر نهد از ناز افسر
یکی چون گل کند از خار بستر

بحکمت شد ز پستی و بلندی
بشر را کامکار ارجمندی

سرافرازی ده هر بنده اوست
بلندی بخش هر افکنده اوست

رهی دارد به پستی و نژندی
نه توفیق قبولت سربلندی

اگر لطف تو فرماید سعیدش
تواند ساخت یکدم سربلندش

زهی یادت انیس خسته جانان
[illegible] که بی خان و مانان

ز شهد شکر شکر تو باشند
شکرگفتاری شیرین‌زبانان

بلطف گلفشان باغ جنت
نهال قامت نازک‌میانان

بحمد تو بی زبان باشند لکن
حقایق‌پیشگان اسراردانان

ز نقش کاری صنع تو باشند
منقش ابروی ابروکمانان

خوشا آنکه بر یاد تو باشند
ز شبها اشک از دیده فشانان

مراتب خاکسار [illegible] را بزبان عجز و نیاز در درگاه بی‌نیاز عرض نمودن [illegible]
مراتب [illegible] لطف بی‌قیاس [illegible] بیان گشودن

سر آن دارم که جانم در ره دوست
سرم چون خاک پامال رهت

بجان شوق و بتن درد تو دارم
بلب آه و برخ گرد از تو دارم

ز سوز تن [illegible] را دردناکی
ز شوق تو جان را سینه‌چاکی

چو موج از شور درد سینه چاکم | چو ابر از زور عشق گریه ناکم
بعشقت جان زاد دلنوازی | زخاک تیره را سر فرازی
زبان شکر پرواز تو دارم | ضمیر محرم راز تو دارم
سرم را نسخهٔ سودا تو کردی | دلم را مخزن غوغا تو کردی
بچشم نور بینایی تو دادی | بجانم درد جویایی تو دادی
فروزان از تو باشد شمع چشمم | پریشان از تو باشد فکر جسمم
منور از تو باشد بزم جانم | روان در تن ز تو آب روانم
بهار افشان ترا باغ دل از تست | گل افشان در درون داغ دل از تست
بدرد تست کم خونابه نوشی | بشوقت بیکسم مخمور خودکشی
لب پر آه و افغان از تو دارم | دل بی تاب حیران از تو دارم
بجیب آه رسوایی از تو دارم | ز حسرت جان فزایی از تو یابم
بساز جسم آهنگی تو دادی | بلوح روح نیرنگم تو دادی
سر سودا سیم خاک ره تست | دل شوریده ام نیز آنگه تست
بدنیا کامکاری از تو خواهم | بعقبی رستگاری از تو خواهم
چه میگویم همه چیزم تو دادی | نخستین تو بهم هستی تو دادی
دماغ معرفت چیزم تو دادی | بلند پایه ام از پستی تو دادی
تو کردی گل از آب فیض خاکم | بتن پیوند دادی جان پاکم
نهادی برکنار آینه جان | دران آینه هر عکسی نمایان
ز هر چیزی گر اول ساده بودم | ولی هر چیز را آماده بودم
بلوح ساده صد رنگم فزودی | رقوم هوش فرهنگم فزودی
ز صورت تا بمعنی راه کردی | ز معنی خاطرم آگاه کردی

نما در باغ فرمانت خزانی | بقا از گلشن حکمت بهاری
خزان در دست قدرت حنایی | بهار از خامهٔ صنعت نگاری
زمین پرورده قدرت تو کردی | فلک از توسن حکمت غباری
وجود از شاخ احسان تو برگی | حدوث از نخل فرمان تو باری
زمان از نسخهٔ حکم تو دوری | مکان از نقطهٔ امرت مداری
مدار کامت که بیکسان در شمارم | کمی آرد و رضی را در شماری

در معراج سخن آوردن و صفت مراتب مصنوعات بروانی الطاف
که هر یک پایه از معراج آفرینش است بر فراز چرخ برین
در زبان شکرگذاری معبودی که معارج سپهر از ...

هر آنکه جان ز تو نازکی یافت | از تو هستی بلند آوازگی یافت
[illegible] سار آلوده تن | چراغ روح از تو گردید روشن
سپهر از بحر احسانش حبابست | ز طوفان جلالش عرش گردابست
ز خورشید جلالش حسن نورست | ز نور قدرتش خورشید تابست
ببادی همتش گردون طنابی | زمین پرورده امرش زمینی
خرد از محفل امرش چراغی | جهان در ملک جودش تازه باغی
فلک یکباغ عجلی از تجلیانش | زمان یک گردش از چشم جادو
بهار از نامهٔ مهرش [illegible] | خزان از صرصر قهرش نسیمی
[illegible] معنی امرش جسم حرفی | شراب قدرتش در ساغر ظرفی
نموده قدرتش از عقل خامه | نهان ساخته از نفس نامه
معانی از مجسم کرده انشا | بیان کرده عبارات از [illegible]
نصیح بیکران گشته فهم سازد | کشید انعقد ز گلشن قلم نازد

بدست لطف چون کرد آفرینش — کتاب آفرینش کرده انشا
ببین از روی اسرار الهی — فروزان از سفیدی یا سیاهی
بحکمت دست صنع نیم ناسش — بجیدین باب داد استمالش
نخستین باب این عقل مجرد — که در اول است از تجرد
فروغ اول نور الهی است — کمالات اندرو لا تناهی است
دوم باب نفوس قدس مسکن — ز نور مشعل حق گشته روشن
بفرمان سپهر داور پاک — بچرخ آورده اجرام افلاک
سیم اجسام این خضرا و طارم — درافشان گشته از انوار انجم
همه در راه فرمان گشته پویان — بجیدین بجودی معبود جویان
بنافه بسته محمل از تمنا — شده از شوق صانع راه [illegible]
پذیرا هر یک از حق بهره خاص — بان بهره شده از شوق [illegible]
چهارم باد و آب و خاک و آتش — یکی ساکن یکی گردیده سرکش
یکی رفعت طلب از سربلندی — یکی پامال پستی از نژندی
یکی سر در هوا دیدار جویان — یکی سر کرده پا از شوق پویان
بهم دشمن دل و همخانه باهم — بصد بیگانگی گردیده همدم
به پنجم باب آن کرده مرتب — ز ترکیبات صنع انواع مرکب
بحسن فضل اصناف معادن — برای شاه [illegible] از [illegible]
بصد رنگینی از هر روزنامه — نمود و شادی از حکمت [illegible]
نباتاتست ازین باب فضلی — معین هر یکی را فرع و اصلی
گل افشان در گلستان زمانه — ز صنع داور بیچون نشانه
نه بینی در جهان برگ گیاهی — که بنموده سوی صانع رهنمایی

[illegible] نویسد تو افزون رقم قلم را — منور ساز رقم از حمدت قلم را
[illegible]سی گوهر فشان گردان دهان را — ز گوهر آب ده تیغ زبان را
[illegible] فشان از قلم مشک تتاری — معطر کن رقم از حمد باری

[illegible] کلام را با نام واجب الاعظام [illegible] بهار حسن [illegible]
[illegible] بهار آرد و از نشاء [illegible]
[illegible] گفتگو و محفل [illegible] سپاس و ستایش [illegible]

[illegible]م و از رخ یار — گل افشان بهار روی دلدار
عبیر آمیز زلف تاب داده — سمن سیمای گریبان گشاده
سرافرازی ده بالای گلریز — تکلم بخش لب لعل شکر خیز
[illegible]سم [illegible] بهر [illegible] — ز سنبل بر رخ گل غالیه سا
[illegible] ساز چشم گلرخان را — که کرده از دل و جان صبر بردار
پریشانی بزلف دلبر آموز — از آن صد عقده غم در دل افروز
بغمزه چشم شهلا کن نگارین — بدلبردن خم گیسو پر از چین
بچشم آموز طرز عشوه و ناز — بسینه ساختن بند از قبا باز
ازین کردن نظر را گلستان رنگ — و زان بر سینه طاقت زده سنگ
صفا بخشیده رخساره دلدار — غم افزاینده جانهای افگار
ز لبها چاشنی گیر ملاحت — بلبها درد بیماری جراحت
[illegible] و گلشن آرای صباحت — ز جان تاراج فرما [illegible]

حلاوت سنج کام تلخ کامان
انیس خلوت تنها نشینان
برحمت غمگسار مستمندان
دوای جان زار دردناکان
چراغ خلوت خونابه نوشان
بخت دستگیر بینوایان
تسلی بخش جان ناشکیبان
بهار گلستان تیره حالان
دلیل حسرت سرگشته عشق
برحمت رهبر گم کرده راهان
بدل مرهم گذار سینه ریشان
چراغ افروز بزم تیره روزان
[illegible] امید تیره بختان
[illegible] فزای بیقراران
[illegible] نور دیده جویان
[illegible] بسیار لالان
[illegible] از کار بسته کاران
[illegible] ده همت بلندان
[illegible]

شنهد گفتگوی خوش کلامان
جلیس خلوت صحبت گزینان
بحسرت [illegible] گداز خود سینه [illegible]
فروغ شام تار سینه چاکان
سکون وحشت مجنو[illegible]
برحمت غمگسار عشق[illegible]
مراد خاطر محنت نصیب[illegible]
گشاد عقدهای بسته بال و [illegible]
[illegible] خونبهای کشته [illegible]
باحسان جرم بخش [illegible]
قرار از دل ربای [illegible]
بهار افشان جان سینه سوزان
خلاصی بخش آب افتاده [illegible]
[illegible] ده امیدواران
زبان الکن اسرار گویان
مهیا ساز کار سینه صافان
فرح بخش دل امیدواران
زغیرت خوار ساز خود پسندان

وزان غم [illegible] آز دلم نالندگی ده
کرامت کن [illegible] درون [illegible]
سرم را [illegible] ای غم کن
[illegible] بخشش شوق [illegible]
ز شور عشق دل را [illegible] کن
[illegible] نالندگی ده
[illegible] باغ جان کن نا آرام را
[illegible] ساز چون [illegible]
نفس [illegible] شمع دلم کن
[illegible] دلم جان [illegible]
دلم را [illegible] کن
[illegible] طوفان [illegible]
باهم شمع [illegible]
دلم را منبع شور جنون کن
[illegible] گفتگو [illegible]
دلم کن خلوت راز محبت
[illegible] خانه راز
[illegible] کن [illegible]
[illegible]

[illegible] ده
دلم را [illegible]
تنم را بخش [illegible] غم کن
[illegible] ده
[illegible] کن
[illegible] ده
صدف کن دل در [illegible]
سواد دیده چون [illegible]
[illegible] کن
[illegible]
[illegible] کن
بجانم درد [illegible]
[illegible] صدف [illegible]
سرم را مطلع نور جنون کن
حلاوت بخش کام آرزو [illegible]
[illegible] محبت
[illegible]
[illegible] حسن [illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible] نور
[illegible]

زنم نام فرقی از نا بان رخ یار
زبان از شعله ام ده شمع کردار

بکن از من نقد شس نامه ام را
نهال باغ ایمن خامه ام را

بسنبم ها نخل باغ ایمن
دران کن جامه ام را چون سحر شق

بر صفا تقدیرت سازد و سنم
ز نور قد شس کن چو ین خطه سیم

زبانم کن چو شمع طور روشن
لبم را شاطی وادی ایمن

بوصف یار تا کردم رقم ساز
بشرح عشق دو لس قصه پرداز

گلستانها گر شنم باغبانش
گلفشان کردم از کلک بیانش

بجو ناب دل از اب دادم
ملب خار از حریم او ... دادم

گلش را ه سحر گاهی کشادم
ز مژگان خار ... دو ... بش برم

نهادم نام فردوس خیالش
گشیدم نقش ... ار جمالش

مصون سازد از هجوم عیب چینان
نگهدار از ... هجوم عیب گیران

بدار الملک دل زنگ کش کن
نظرگاه دل ... اگهی ...

دل عشاق را سرمشق جان ساز
بتان را زین سرمشق عشوه ... ساز

از دکر دند خوبان عشوه آموز
وزان اشفته حالان خانه ...

بود دستور نار گلعذاران
رموز اموز سوز ... اران

... ساز ز سرمشق جمالش
اسیران لوح تعلیم خیالش

... را سرمشق نازی
بتان را یاد ... عشق ...

... ئه راز
سمن سا دلبران را ... ساز

سازیر ...
... قا ... خنک ...

...لهای افکار
ز حرف جانفزای وصف یار

...ق بلا جو
بعطر دامن دلدار گل رو

...ج کلاهان
فروغ چهره مژگان سیاهان

...ه لاله رویان
جهت افروز خنده شیرخوبان

...شن عذاران
نگهبانش دهان عشوه کاران

...بسته ساز خوبرویان
ز برگ نسرین فشان مشکمویان

عبیر امیز جیب سیمینان
بهار افشان بوی گل بدنان

لطافت بخش اندام نکویان
حلاوت ده بر لعل نازنینان

...نقاب پرداز روی لاله رنگان
ملاحت بخش لعل غنچه تنگان

...ناوک کن مژگان درازان
کمان زابروهای عشوه سازان

بان ناوک کن

...ن بجان برگشتگی ده
بجان بیدلان سرگشتگی ده

...مند اندام ساز زلف جانان
بقید عشق انداز دل و جان

کمان ساز نده ابروی دلدار
خدنگ افشان بجان هر گرفتار

زبای ناز بنیان اینه ساز
ز لعل پرچیسنان غنچه پرداز

بان طوطی صفت حیران کن جان
وزین بر خلوت خاطر گل افشان

بناز افراز قد شوخ چشمان
نظر افروز خوی روی خشمان

ازین بر ساحت دل آتش انگیز
وزان بر جان غنیم موده گلریز

بهاران بوی گل جیب گل افشان
عبیر افشان نهای طرف دامان

ازین بر شک کن چین نافه جانها
وزان گلبو تراز غنچه دهانها

صفا پرور نهای سینه ...هاخ
معنبر بوی ... ساز نافه ...

... انجمن ...

[illegible] نبد رخ شیر [illegible] | بصیب [illegible]

وزان پای [illegible] سر [illegible] ساز [illegible] | وزین [illegible]

نگه را باد ادا [illegible] | سخن را [illegible]

ازین بر دل زده مهر [illegible] | وزان دل [illegible]

تبسم را لب گلریز [illegible] | تکلم را [illegible]

ازان بر رخ خم [illegible] | وزین در کشور دل [illegible]

میان نازک [illegible] | از [illegible]

عذار دلکش رنگین عذاران | از [illegible] فردوس [illegible]

سیه ابروی عشوه [illegible] | از [illegible] محراب طاعت

نهال قامت دلدار جانی | از [illegible] باغ دل [illegible]

نهانی خنده لعل [illegible] | از [illegible] چشم [illegible]

پریشان ساز کار عشق [illegible] | به بیباک [illegible] حبیب [illegible]

سرافرازی ده بالای دلدار | بانگ داد عشاق [illegible]

دل عاشق نما چون [illegible] | بیاد گیسوی دلدار [illegible]

ز رنگین جلوه‌های قد و قامت | بجان و دل [illegible] شور قیامت

[illegible] طره‌ی عنبرین [illegible] | [illegible] خانه‌های [illegible]

ز رنگین عشوه‌های چشم جادو | خرد [illegible] از [illegible] بلا [illegible]

غزل

زهی عشق از [illegible] تو [illegible] | [illegible] حسن رنگین گل عذاری

[illegible] | [illegible] از زلف [illegible] نوبهاری

[illegible] | [illegible]

که گر گرت [illegible] بودی بهاری | [illegible] خوش [illegible] لاله‌زاری

نگه [illegible] نخل شاخی | گل افشان گلبنی در هر کناری

خرامان هر طرف [illegible] غزالی | غزلخوان هر طرف زیبا نگاری

بهر سو [illegible] | گلاب آمیز هر سو جویباری

[illegible] قد بهر جا تازه سروی | گشوده رخ بهر جا گلعذاری

بهر گل [illegible] | بهر [illegible] گرم زاری

بهر جانب صبای نافه سایی | بهر سو ابر مرواریدباری

ز [illegible] باده [illegible] | بطرف هر خیابان میگساری

بهر کنجی در افغان [illegible] | بهر جا بیدلی سرگرم زاری

[illegible] باده گیسو [illegible] | جگر پر داغ گیسو [illegible]

گریبان چاک هر جانب [illegible] | گلفشان هر طرف دلبند یاری

رقص از هر گل چهره حوری | جدا از هر [illegible] خاطر فگاری

گه از گل [illegible] تازه رویی | گهی [illegible] گل باده خواری

قلم گر نقش [illegible] | [illegible] و معجز نگاری

کشیده از ان گلستان معانی | بر الواح بیان نقش و نگاری

برای دوستداران جهانی | مگر باشد [illegible] یادگاری

غزل

که بی ما بگذرد [illegible] روزگاران | ز بعد ما [illegible] روزگاری

که نه از نام ما باشد نشانی | ز خاک ما نماند هم غباری

پس [illegible] نامه [illegible] خود [illegible] | زبان بر بند [illegible] معجز [illegible]

[illegible] افغان [illegible] ساز | ازان خون از دل [illegible]

نحی مینای می چند انگ گلگون / فشانی از سواد حسنیم بیرون
نه بلبل بزاری چند نالی / نه سنبل چند ازین آشفته حالی
نفس بردار کاین نی از نواست / زبان بند این نفس نجاله ارست
مخوان افسانه مسیح از که بر زد / دم افسون دل از [illegible]
گذشت عمر در افسانه خوانی / ازین افسانه حاصل [illegible]ی
درین خلوت که باشند جمع راز / ازان جمعی شنیده افسانه پرداز
کنی خواب از غم پر درد غمگین / زمانی سر نهند از غم ببالین
تو در خوابی و یاران نیز در خواب / بنگذر و فر افسانه در آب
[illegible] عشق را شهرت پرستی / ز خود دوراست [illegible] از خودپرستی
غلط کردی ز شهرت عشق دوراست / بسی عشق نوی [illegible] غیوراست
نخستین شیوه اش رنگ نهانست / نامی خواهشی عشق از کجا خواست
نزاین خار و خس صحرای پندار / کو [illegible] کرده گلزار [illegible]
بران دستان سرای چند تاکی / برخود خودنمایی چند تا کی
همراهان [illegible] ز بازار معانی / برآر اندیشه دست کهنه دا[illegible]
گهرهای شب افروز در [illegible] / هر یکی را با الماس دقایق
برون آر از درج طبایع / مرصع کرده با چندین صنایع
تو منشی گهرهای بی بها را / بدست آورده و ز جوش تمنا
دکان خود دستانی کرده باز / گهی بر خود کنی کز جهان ناز
ببازاری که گوهر را بهانست / خزف را جلوه فرمودن روانست
دکان بر بند و فکر کار خود کن / متاع زینت بازار خود کن
که در دنیا کسش از بهر خریدار / توان آورد در عقبی ببازار

نباشد در زمین شاخ نهالی / که از حکمت درو نبود مثالی
ز حیوان گفته از فصل کرداز / بصنعت گشته از [illegible] پرداز
بدریا ماهیش تسبیح خوانست / بصحرا وحش از شوقش روانست
بشوق خدمت راهش زده سو / میان در بسته موران از تکاپو
ببال امر او مرغان پرواز / دواب از حکمت او کار پرداز
چو دست قدرتش از صنع والا / نمود اصناف موجودات انشا
نمود آنگه ز باب امانت / نیاوردند چون تاب امانت
امانت جیب [illegible] عشق بازی / که در هر [illegible] دیده سازی
نمود آنگه که حکمت آخر کار / وجود نوع انسان را پدیدار
درین گنج کرم از خود چه [illegible] / درو اسرار حکمت درج فرمود
خاتم شد ازو مجموعه راز / سراپا ساختش مجموعه راز
[illegible] اپرورش ز آب روان داد / دلش را روشنی از نور جان داد
بچندین صورتش معنی پدیدآر / بچندین معنیش صورت عیان ساخت
بباطن گرد خلوتگاه رازش / بظاهر سطر نازو نیازش
دلش را کرد گلزار حقایق / درونش لوح اسرار دقایق
بطبعش لذت پایندگی داد / بعقلش قوت تابندگی داد
ز نور فیض جانش کرد روشن / گشود از دل ملک قدسش روزن
سرش را کرد مشکات معارف / دلش را کاشف سر عوارف
بنورش قوت بویندگی داد / بنطقش قدرت گویندگی داد
بدست قدرتش جان کرد آباد / کلید گنج عرفانش کف داد
بر اسرار حقایق داد دستش / ز سیمای معارف کرد [illegible]

دل آیینه پردازش عطا کن   ضمیر مخزن اسرارش عطا کرد
مکمل کرد از دیوان هستی   باو روشن چراغ حق پرستی
باو شد کارها را کارفرما   وزو در باغ هستی باغ پیرا
برای انتظام کشور خویش   نمود افراد او را مختلف کیش
یکی را داد در همت بلندی   یکی را مستمندی و نژندی
یکی را کرد از عزت سرافراز   یکی را کوی خواری کارپرداز
یکی را دل بدست غصه فرسود   یکی را لب بشکر خنده بگشود
یکی را جرعه نوشش جام غم کرد   یکی را در فرحناکی علم کرد
پریشان دل یکی از تیره روزی   بصد سامان یکی در دل فروزی
یکی شد نازنین و نازپرور   یکی شوریده و آشفته خاطر
یکی لیلی شد و محمل نشین شد   یکی مجنون شد و حالش حزین شد
یکی شیرین شد و چشم و صد ناز   یکی فرهاد و جان غصه پرداز
یکی را دلربا کرد و دلارام   یکی دلداده و شوریده ایام
یکی گشت از سیه چشمی دل‌افروز   یکی از بخت برگشته سیه روز
یکی شبها بخواب نازش آرام   یکی در روز و شب آشفته ایام
یکی چون شبنم از گل کرده بستر   یکی چون خار بر خاکش زده سر
یکی از حسن در عالم فروزی   یکی از عشق گرم خانه سوزی
یکی گلگون رخ از زیبایی آنست   یکی پرخون دل از زخم سنانست
یکی پیچ ساز زلف درهم   یکی پیچید بخود از تابش خم
یکی خندد چو گل در نوبهاران   یکی گرید بروز خود چو باران
بخاک در دفرساید یکی راز   زباغ حسن برآید یکی خار

معطر کردی از دانش دماغم   ز نور معرفت روشن چراغم
بروحم قوت ادراک دادی   ره راز ادراک سوی خود گشادی
خیالم را جهان پیما نمودی   نظر را آسمان فرسا نمودی
ز دو قلم شکرافشان ساختی کام   ز نظمم بر فلک افراختی نام
ز جام فیض کردی جرعه نوشم   بلند آوازگی دادی بگوشم
ز شمیم کردی شامه عطرپرور   دماغ از درک اسرارم معطر
عطا کردی بوهم درک هر راز   بجز نیات گشتم کارپرداز
بدل شوق نشاطم فزودی   وز انعام کرم خواهشها نمودی
[illegible]   ز قدرت بر فیض نیز دادی
[illegible] وس   بجانشانی زدی از حکمت آتش
زخواهشها نمودی کامجویم   وزان شیرین مزاق آرزویم
عطا کردی پس حکمت آموز   که باشد کام فرسا و غضب سوز
عنان هر دو در دستش نهادی   باو نیروی دفع هر دو دادی
که گر گردد غضب چون شعله سرکش   نشاند ز آب تسکینش بر آتش
وگر خواهش نماید بیقراری   کشد در قید فرمانش بخواری
گرایی معرفت را هم نمودی   ز سر عشق آگاهم نمودی
دلم را ساختی جام غم عشق   ز هر کامیم ناکام غم عشق
شمار نعمت تو چون توانم   سپاس نعمت تو چون توانم
زبانم گر شود ابر بهاران   بگویم شکر چندین روزگاران
نماید روز و شب گوهرفشانی   نماید شکر گویی حمد خوانی
نیاید تا ابد یابی لسبیار   برون از عهده یک شکر دادار

نوازم گر بذکر شکر و ثنایت | بود آن نیز از والای عطایت
کجا باشد حد کلک سخن ساز | که از شکر تو گردد نکته پرداز
همان بهتر که با صد شرمساری | شوم ساکن بگوی عجز و زاری
سر اندر جیب غم آیم بتقصیر | نویسم عجز خود بر لوح تحریر
زنم بر لوح عجز و ناتوانی | رقم پرداز شو آنسان که دانی

غزل

زهی لطفت دوای دردمندان | [illegible]
[illegible] | زخاک درگهت همه [illegible]
آزادانند در هر راه از [illegible] | [illegible]
زنو چو شد فتح باب مقصود | ز غم [illegible]
تراخواهند در شبهای امید | بخاک افتادگان و سربلندان
امید کامکاری از تو دارند | بهر جا تیره بختان ارجمندان
ز تو گریان بود ابر بهاران | گل از شوخی تو در گلزار خندان
ز هر سوی تو دارند راهی | ز ره واماندگان حیرت پسندان
بتوفیق تو یابند ارجمندی | ز بتخانه نشینی زنده جانان
بجز از فیض احسانت نیابند | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

خداوندا دلم طاقت گذار است | تنم چون لاله [illegible]
هوس فرسود دل از بیقراری | هوا آلود جان از خاک [illegible]

غمم شد خانه زاد خانه دل | [illegible]
دلم پیوسته از درمان کند درد | رخم از باده گلگون شود زرد
ز شادی گر به امواج طوفان گشاید | بدردم دل لب خندان گشاید
لبم را بجای گریه خندد | دهان بر قاه قاه خنده بندد
چو بینا قهقهم چون ریزد از چشم | چو ساغر اشک گلگون خیزد از چشم
چو داغم لب ز غم بتخانه خیز است | چو باغم سینه تا لب لاله خیز است
چو بر فم شعله [illegible] | چو در عدم بنجوید افغان خیزد از جان
چو گل از خنده ام پر خون شود دل | چو ابر از گریه ام همچون شود گل
چو صبحم [illegible] صفا دل سینه چاک است | چو [illegible] شعله ناک است
چو شمعم خانه [illegible] | چو [illegible] خاطر پریشان
دلم از خلق دنیا سیر گردد | چو [illegible] از کوه و صحرا سیر گردد
بابن خلقم تجربه یکانگی نیست | بابن قوم هم سر هم سخنی نیست
کشیده از زمان گرد سینه تفریق | مرا با مردمان یکجا [illegible]
ندارم الفتی با اهل عالم | نیم با هیچ کس همراز و همدم
کند در تجربه گر عمری از جا | بیامیزد با آتش آب دریا
که اهل این زمان بر رنگ چشمند | بسی دیر آشنا و زود خشمند
جهان تنگ و در راهت فراخ است | دلم نازک زمانه دیو لاخ است
رهم پر خار و پای در لنگ است | دلم بی تاب و جای جلوه تنگ است
خلاصی ده مرا زین تنگ جا | رهایی بخشم از این لنگ با
[illegible] | [illegible]
دلم را در دلی درمان عطا کن | سرم را حسرت سامان عطا کن

ز همت سرفرازی کن دلم را / ز حیرت جانگدازی ده دلم را
غمی کن طعمه‌ام از همت بلندی / دوا کن چاره‌ام از دردمندی
مکن پامال راه احتیاجم / بسر بر نه ز خاک عشق تاجم
تو خود بگشا در بربسته‌ام را / تو مرهم بخش جان خسته‌ام را
گشا خاطرم از دلتنگی ده / ز رحمت مرهم از دلخستگی ده
براه شوق کن آتش‌فشانم / ثنای خویش کن ورد زبانم
بعشقم زنده جاوید گردان / غمم را قبله امید گردان
حقیقت بخش از عشق مجازم / بنازی مشتعل گردان نیازم
قیامت جلوه کن شور غمم را / تجلی زار کن طور غمم را
نیم راضی که باشم [شکل] بلبل / فغان پرورد گاهی از غم گل
نه چون پروانه کز شوق [کششی] / زنم بال و پری گاهی بر آتش
دلی خواهم بجان افغان سرشته / دلی بر آتش حسرت برشته
دلی چون شعله خواهم آتش آشام / که نشناسد ز حیرت صبح از شام
دلی خواهم بسان برق خندان / بهر خنده نهانش شور طوفان
دلی از دیده باران [ریز] الوان / گشوده از جگر پرکاله چون …
دلی پیچیده همچون شعله بر دود / نفس از شورش آن شعله آلود
دلی از دود سودا کله بسته / چو شور بحر در طوفان نشسته
دلی هم مشرب طوفان بدریا / که از شوری رود چون موج از جا
دلی از صیقل غم چهره پرداز / بزم جان شده آیینه پرداز
دلی پرورده … زنگ و رنگی / ز تنگی غنچه سان چون گل بتنگی
دلی آشفته‌تر از موی جانان / پریشان دل‌تر از گیسوی جانان

دلی در وی نوایش در بیان بوده / بشور شوق تو طوفان نموده
ز رحمت چون دلی دادی حزینم / محبت را بدل کن دلنشینم
قدم فرسای کن در راه شوقم / لبالب ساز جان از آه شوقم
ز شوقم شعله‌ور کن دل چو مجمر / دلم را شو براه شوق رهبر
بجویم کن ز لطف رهنمایی / برخ بگشا درم از آشنایی
چرا از رحمتت بیگانه باشم / باین فرزانگی دیوانه باشم
ندارد دل ز تو کس آشناتر / ز من بیگانگی اول زده سر
فدایت جان هر کس دارد با خویش / که باشم اینقدر بیگانگی کیش
تو میدانی ندانم کز من زار / که از هر غم رها بندیم صد بار
دلم را دادی از رحمت رهایی / که پویم در طریق آشنایی
ز غم هر که شد از لطف رهایی / بدرگاه تو شد تا آشناتر
ز عصیان کرد افزون خانه سوزی / برای خویشتن آتش فروزی
بیا فرما [فتنه] کز خانه سوزم / بدست خویش آتش برفروزم
ز آب رحمتم افشان بر آتش / بر افشان آتشم [سپند] سرکش
ندارم غیر درگاه تو جایی / تو خود کن سوی خویشتم رهنمایی
درین بیچارگی شو چاره سازم / درین نادانی شو دلنوازم
بعصیانم مبین بر زاریم بین / بعجز و بیکسی و خواریم بین
اگر خارم گل باغ توام من / جگر بر آتش از داغ توام من
به مرهم ز رحمت داغ دل را / شگفته تازه گردان باغ دل را
بجنبانی اگر از رحمت خویش / که مرهم میگذارد بر دل ریش
رضا خاریست در راهت فتاده / بخاک از ناتوانی سر نهاده

توانی گل دمانیدن از آن خار | از آن پستیش کردن چرخ غدار

غزل

زهی یاد تو انیس بیقراران | در تو قبلهٔ امیدواران
براه شوق بر یاد تو فشانند | سرشک لاله گون گلگون سواران
ز عزت افسر دولت نمایند | غبار درگهت را تاجداران
بلند از قدر بر چرخ برین اند | بخاک آستانت خاکساران
شبها نام جان بخش تو باشد | چراغ خلوت شب زنده داران
شکفته ز ابر احسان تو باشد | ریاض چهرهٔ رنگین عذاران
صدف پر در چمن پر لاله کرده | شود چون ابر انعام تو باران
بغیر از دست الطاف که دارد | کلید قفلهای بسته کاران
نظر دارد با احسان تو هر چند | رضی باشد ز تیره روزگاران

اندر ذکر التجای با بینشهای الهی که به سابقهٔ استحقاق نصیب جان عصیان پیشه شده شود در محل گفتن که خدایا خفته از لواء اظهار ناقابلی خویش باید در مقابل عطای بینشهای الهی دست نیاز افراختن

خداوندا تنم جان از تو دارد | دل من نقد عرفان از تو دارد
گل افشان از تو شد گلزار جانم | روان از فیض تو آب روانم
ضمیر معرفت خرم تو دادی | زبان مدحت ریزم تو دادی
چراغ هستی من روشن از تست | بمصباح وجودم روغن از تست
چراغ جان برادر جسم سوزان | بود از مشعل لطفت فروزان
درین تاریک جای وحشت انگیز | دل از فروغش دیده هر چیز
چراغم را تو دادی روشنائی | که بویم در طریق آشنائی

نایم در فروغش چشم دل باز | سبق خوانی کنم از دفتر راز
گل افشانم از تو شد گلزار جانم | روان از فیض تو آب روانم
ضمیر معرفت خرم تو دادی | زبان مدحت ریزم تو دادی
چراغ هستی من روشن از تست | بمصباح وجودم روغن از تست
چراغ جان برادر جسم سوزان | بود از مشعل لطفت فروزان
درین تاریک جای وحشت انگیز | دل من از فروغش دیده هر چیز
چراغم را تو دادی روشنائی | که بویم در طریق آشنائی
نایم در فروغش چشم دل باز | سبق خوانی کنم از دفتر راز
بمعنیها از آن خوانم برم راه | ز سر هر حقیقت گردم آگاه
ز هر چیزی شناسم زشت و زیبا | بهر نیک و بدی گردم شناسا
ز نیکیها بگیرم بهره مندی | شوم دور از بدی و ناپسندی
بنور آن گشایم پرده راز | در عرفان بروی من شود باز
زنادانی من سر زد ز پندار | چراغ انجمن را کرده ام تار
ز صرصرهای چراغش گشته بیرنگ | که گردد شمع جان یکباره بیرنگ
فروغ این چراغ آسمانی | که باشد در حجاب جسم فانی
ز زیت معرفت کرده سرافراز | شود مشعل فروز خلوت راز
من بی عقل بیجا هم که از تن | بود از تیره آب جهل روشن
ز تاری رحمت حق بجان تن | چراغ جسم را ز عرفان تشنگی
ببالو ریز از عرفان شرابم | کمش از چهرهٔ معنی نقابم
دلم غم ساز از آن می گزیده | وز آن رخسار چشمم را منور
بدست لطف کن محفل نشینم | بجلوه گاه علم الیقینم

سوی حق الیقین بگشا از ان ره
دل از عین الیقین بساز آگه

حجاب چهره ذاتت ظهور است
بچشم پرده دیدار نور است

فروغ نور ذات تو تعالی
نهان کرده از بس هست پیدا

زبس هر ذره پر شد از جمالت
نهان شد از نظر نور و جمالت

زراه جهل و بی توفیق جانی
بجز توفیقت سوی ره نه پی

ز خود کن رهنمایی سوی جانم
برحمت ساز خاک کوی چشم

تمثیل

بدریای محیط هیچکس از
که موجش بر فلک بر رود زبان

بوقت شور از باد تلاطم
از و خاموش گشتی شمع انجم

شدی امواج او هر که فلک سا
فلک را چون حبابی بودی از جا

زکثرت موج آن بحر خروشی
چو چشم ماهی اختر زان بروی

دران دریا بجز حسن فرما
فزون از قطره‌های اشک جا

همه سرگرده با در بحر بریان
بجا موسی همه ادران ازگوبان

بهر قلبی بسینه داغ سودا
زهر خاری بدل تیر تمنا

بپیشانی اش بگی پرده سردار
دلش چون یونس ذی النون کنج اسرار

براه خدمتش اخلاص کیشان
روان چون آب فرمانش پریشان

همیشه حکم او را خلف در گوش
بفرمانش همه گویان خاموش

بجا مهمان روزی آن گنج سعادت
زبان بگشاد از روی اجابت

که ما را مایه هستی است دریا
روان آب روان زو در تن ما

وجود ماست از وجودش
حیات ما ظهوری از شهودش

چراغ دیده ما زنست روشن
ریاض هستی ما زو است گلشن

بود جای نفس در سینه ما
چو نقد جان در گنجینه ما

برای رفت و آمد و سپاه اوست
بی جوع و عطش آب و غذا اوست

چو خاصان آن حدیث از وی شنیدند
بپای بجز وی هر سه دویدند

بدیگر ماهیان گفتند آن راز
که شد سردار ایشان قصه پرداز

بدلها ماهیان را شوق زد جوش
بشوق بحر از سر رفتشان هوش

بشوق نام بحر از جای جستند
میان موج بر طوفان نشستند

ولی پر جوش سودا و اضطراب
همه گشتند پویان سوی سردار

باو گفتند کز تشنه ایم چون حباب
همه سرگشته و حیران چو گرداب

دل ما از غم شوق روی دریا
رهی بنمای ما را سوی دریا

بپاسخ ماهیان را گفت سردار
که چندانی که هیکسر دم چو برکار

نمی آید بچشم غیر دریا
همان دریاست هر جا جلوه فرما

تماشا کردن او را شفته زانید
نبین چیزی بجز دریا نماید

که من هستم کریم از دریا نشان
کنم از او صاف او بیرون شمایه

جهان سر تا سر از مهر است برپا
چراغ مهر هیکسر هم من گو

حجاب غفلت از بر خیزد از پیش
بسی خجلت که خواهیم برد از خویش

زهی پیدا بیت عین نهانی
حجاب اعتبارات زمانی

جمالت عالم افروز آفتابست
نهان در برقع چندین حجابست

حجاب اعظم آن هستی ماست
که در راه حقیقت هستی افراست

برست رحمت این پرده کش باز
دل از دو جسم ما آینه راز

در وصل کن عالم فروزی
ز برق بی نیازی پرده سوزی

بهم لطفت شود گر نغمه پرداز
برون چون نغمه زین پرده ساز

کند گر ابر لطف قطره باری / رهم زین بزرگی و خاکساری
شود این قطره سرگشته دل / ببحر رحمت چون قطره واصل
ز بس سرگشته ام در دشت پندار / ندانم چه بگویم من زار
همیشه ابر لطف در فشانست / مدام انهار احسانت روانست
ندارد بحر احسانت کرانه / من از ناقابلی آرم بهانه
برار گل کرده ام پیمانه دل / کشیده دست و پا را در سلاسل
بدل دارم که راه بحر پویم / ز رشح آن زلال فیض جویم
نگردد پر اگر جام تمنا / بود تقصیر دل نی بخل دریا
از این ناقابلی گردان خلاصم / رهی بنما بخلوتگاه خاصم
دلم روشن ز نور رهنما کن / شکرریز بزم نعت مصطفی کن

غزل

زهی یادت زبان آموز لالان / غمت محنت زدای پر ملالان
بذکرت خلوت دل بر فروزد / بوحشت جای حیرت بزم حالان
بنامت نامه گر نقد پرواز / ز ذوقت نغمه تسبیح بالان
بجود بالند در گلها ز شوخی / ز ابر رشح فیضت نونهالان
برویت سیل در صحرا فرو جان / ز شوقت رقص در کهسار نالان
کنند از خاک راهت سرمه ناز / ببزم گلرخی صاحب جمالان
کشند از چهره لیلای معنی / نقاب از شوق تو مجنون نهالان
شب غم را بیادت روز سازم / بکنج بیکسی محنت سگالان
رضی خاطر بتوفیق تو گردد / بباغ منقبت از شوق نالان

منقبت سرور رحمت افلاک و انجم وجود اقدسش اطفیلی است و گرد و باشکوه انبیا و رسل از شباهه جاهش طفیلی

چو زد موج عقیقت بحر سرمد / عیان شد گوهر نور محمد
شد آن نور از فروغ حق تجلی / چراغ افروز محفل گاه هستی
چراغ عقل از روی روشنی یافت / فروغش بر حریم بزم جان تافت
یکی در عرصه هستی مکان شد / زمان شیرازه نه آسمان شد
از آن گوهر فشان شد ابر افلاک / طراوت یافت از وی عرصه خاک
صبا را ... شد در هر کرانه / از آن گلشن گل افروز زمانه
ریاض خاک شد در نشو هستی / عبادتخانه یزدان پرستی
شد از لطفش چراغ کاخ دلفروز / بهر جند از جنید دانش آموز
بحکمت خورشت چون ذره جا یافت / که دانش پیشگان از دست عرفان
گهرهای شب افروز حقایق / برون آرند از گنج حقایق
کنند از چهره زیبای اسرار / بدست حق شناسی کشف اسرار
پرواز ند از مراب عرفان / بصفات شریعت رنگ برهان
بسوزند از فروغ حق شناسی / خیالات حکیمان قیاسی
بهر شیوه ندارد آن نور بینش داد / بدست او کلید ملک دین داد
بلطفش کرد در گنجینه راز / ز نقد معرفت گنجینه پرداز
فلک را گر جولان رخش کرد / فضای دهر را جولانگهش کرد
قسم گر داد از لاش همه چاک / بگفت او ش عنان چنگ افلاک
ز نقش مظهر آثار دین کرد / ز لطفش رحمة للعالمین کرد
در اسرار حقایق گردش آغاز / بشاگردیش روح الامین شد

زهی مسند نشین قاب قوسین / طفیل هستی ذات تو کونین

فروغ اول خورشید وحدت / نخستین موج بحر حقیقت

رقم پرداز ایوان رسالت / فروزان شمع ایوان جلالت

ادب آموز مکتب خانهٔ غیب / رخ برقع کش اسرار لاریب

کتاب حکمت را فصل بابی / چراغ دانش را نقش نابی

بصورت مظهر لطف الهی / بمعنی مظهر آیات شاهی

دلت سرچشمهٔ نور حقیقت / زبانت شعلهٔ طور حقیقت

ضمیرت منبع انهار غیبی / درونت مطلع انوار غیبی

فلک یک برجی از راه کمالت / ملک یک بلبل از باغ جلالت

فلک پرورده قدرت سمندی / زمین از مجمر جاهت سپندی

نشد تا ذات تو سرخیل امکان / ز تو جوشش نیافت سیل امکان

نشد انوار پاکت گیتی افروز / نشد روشن نگر مرآت شب روز

نشد تا لمعهٔ نور تو باهر / نشد نقش وجود از غیب ظاهر

تویی زینت فزای بخت لولاک / طفیل هستی ذات تو افلاک

ز راحت مظهر دین پروری کرد / بدست خاتم پیغمبری کرد

هنوز آدم نهان در آب و گل بود / که ذات مظهر اسرار دل بود

نبود از عالم امکان نشانه / که انوار جلالت روز با نه

نبود این نه رواق سبز از بنا / که ذاتت بود بر هر راز دانا

وجوب از نقش امکان بود ناده / که بود ابواب تکمیلت گشاده

نبود آغاز شب در صفحهٔ روز / که بودی از حقیقت دانش افروز

نبود از کس درین پرده اوان / که بودی محرم اندر پرده راز

در اول نور تو شد هستی افروز / در آخر هم شب کفر از تو شد روز

نبود دیوان هستی باب اتمام / مکمل از تو شد آغاز و انجام

کشید با همه قدر و جلالت / برای خمس اعبا در رسالت

ریاض شرع دین را تازه کردی / هدایت را بلند آوازه کردی

ز روی لطف با چندین رسایل / با تبلیغ فرمودی رسایل

بما آوردی از یزدان کتابی / که از هر حرف آن شد فتح بابی

کتابی نه که دریایی گهر ریز / صدف سان قطره‌های آن گهر خیز

ز ده هر قطره اش دریا صفت موج / گرفته کار دین از موج آن اوج

دران هر گوهری رخشنده اختر / ز نورش خلوت عرفان منور

خرد کز عمرها در وی برد رنج / شود از گنجهای آن گهر سنج

برون آرد گهرهای شب افروز / شب نادانی از هر یک کند روز

برافروزد ازان آفاق عالم / نگردد قطره از موج آن کم

بود هر سوره اش در ملک دین سور / به هر یک صد هزاران سر مستور

کسی که نه ازان فرخنده اسرار / بجز ذات تو اولاد و اطهار

به هر حرفش درون گنجینهٔ راز / ز هر رازش عیان صد گونه اعجاز

چو کردی عزم جولانگاه بالا / کلید مخزن آن گنج والا

بآل طیبین کردی کرامت / که کس نابیند بار امانت

گرامی تر زهم باشند هر یک / نگنجد در جلال و قدر شان شک

محیط حق پرستی را مدارند / ز تو یا در ز مخزن یادگارند

هدایت خلق را باشند رهبر / رسند آخر بتو در حوض کوثر

چو باشند ذات پاکت رحمت عام / ز تو دارند با هم چشم انعام

همه گرچه ناشایسته کاریم ‏ ‏ بلطف و رحمت امید واریم
اگرچه از جهالت خانه سوزیم ‏ ‏ ز نافرمانی حق تیره روزیم
ز تو خواهیم در این تیره روزی ‏ ‏ که شمع مکرمت را برفروزی
شوی ما را بسوی خلد رهبر ‏ ‏ شفاعت خواه گردی روز محشر

غزل

زهی ذات رسول غیب آگاه ‏ ‏ سریر آرای تخت لی مع الله
بذکر نام تو مانند مشرف ‏ ‏ شود در چشمه خورشید افواه
بجز جاه تو کمتر حبابی است ‏ ‏ بچشم اعتبار این مهر خرگاه
فلک از جاه تو چون کاغذ باد ‏ ‏ وزد گر صرصر قهرت تو ناگاه
حباب آسا فتم جیب جان چاک ‏ ‏ ز شوق آستانت جبرئیل آه
بمیزان شفاعت سنجی تو ‏ ‏ برآید کوه جرم ما کم از کاه
که سر بیرون کند زین دشت پر خار ‏ ‏ نباشد شرع تو گر رهبر راه
اگر از نور مهرت فروزد ‏ ‏ مصون ماند ز کاهش پیکر ماه

نترسد رضی از هول محشر ‏ ‏ چو عشق مهر اولاد تو همراه

وصف معراج سید کونین بارگاه ولی فضلان [illegible]
فروغ نور او روشنی یافت
مجموعه بیان نمودن سر گشت شوق آن بازجه [illegible]

شبی روشنتر از صبح سعادت ‏ ‏ فروغ از روز نوروزیش زیادت
منور چون سواد چشم پر نور ‏ ‏ معطر بر مثال طره حور
نشان بر دوک در چشم افلاک ‏ ‏ عبیر سوده از بویش شد

غزال آسمان از ناف مشکین ‏ ‏ عروس دهر را گیسوی پرچین
چو دود عود از این فیروزه مجمر ‏ ‏ سواد مشک سایش هفت کشور
سپهر از زر فشان زیور گرفته ‏ ‏ فضای چرخ در گوهر گرفته
چو شب زلف سیاهی غالیه بیز ‏ ‏ لبان نافه مشکش غالیه خیز
کرامت شب دوات کاتب صنع ‏ ‏ بر اهل دل برات کاتب صنع
نوشته دست صنع داور پاک ‏ ‏ بسی حکمت از آن بر تخته خاک
فلک گوهرفشان گشته ز اختر ‏ ‏ زمین عنبرفشان چون گوی مجمر
چراغان گشته گردون از کواکب ‏ ‏ گل افشان گلبن شب در جواب
عروس ماه زد روی مقنع باز ‏ ‏ عذار دلربا را داده پرواز
برین لوح زبرجد خامه تیز ‏ ‏ ز نوم شادمانی کرده تحریر
بقانون طرب در پرده راز ‏ ‏ شده زهره بعشرت ارغنون ساز
کشیده مهر از شب پرده بر رو ‏ ‏ که بنهد از برای سوز زر بور
پی مجلس فرو زر کرده بهرام ‏ ‏ لباس آتشین خویش گلفام
سعادت مایه برجیس درخشان ‏ ‏ ز دست مکرمت گشته زرافشان
بری گردیده کیوان از مناحس ‏ ‏ نهال خیر را گردیده غارس
ثوابت بر ز فیض مشتمل ‏ ‏ ز طلعت نه فلک کرده مزین
محدد کرده از اطلس حمایلی ‏ ‏ کشیده بر سر کرسی غواشی
درین شب مهر افلاک رسالت ‏ ‏ جدا از ام هانی با جلالت
شده از نور رخ شمع شبستان ‏ ‏ به بستر کرده جا همچون تن جان
بتن با روی پستی کرده ماوا ‏ ‏ بدل بر اوج قرب ایستاده اش جا
شده چشمش به بستر در شکر خواب ‏ ‏ ولیکن ز سوز آسمان تاب

بظاهر چشم سر در خواب بودش / بباطن دیده بینای شهودش
بصورت خواب را در پرده پوشش ها / بمعنی نور حق را گشته بینا
تن خود بستر را خانه منزل / دلش آراسته با جمع محافل
حواس ظاهرش در پرده خواب / فروغ باطنش گشته جهانتاب
بخوابش دیده همچون غنچه گل / دلش در بزم وحدت گشته بلبل
در آن حالت همای سدره مسکن / زبان دان طوطی سدره نشیمن
امین سر وحی کردگاری / سفیر نامهای امر باری
بحکم کردگار آمد ز افلاک / چو نور مهر تابان جانب خاک
بپیام آوردها از خلاق عالم / بسوی اشرف اولاد آدم
که امشب با هزاران مکان گرد / منور دیده افلاکیان کرد
فراز سدره باید راند توسن / نمودن چشم روح القدس روشن
زدن بر ذروه عرش برین گام / شدن از ساغر وحدت می آشام
نمودن سیر ملک لامکانی / برا از کید ذات زمانی
مکان را همچو نقش پای بردن / زمان را دامن همت فشاندن
نمودن شیشه اسرار خالی / به بزمگاه بزم لایزالی
درون پرده انوار لاریب / شنیدن رازهای پرده غیب
نهادن پای بر سر عقلها را / عیان دیدن در آنجا نقلها را
سماع راز از راز آفرین کرد / منور دیده از نور یقین کرد
بدست شوق کردن کشف استار / شدن محرم بخلوتگاه دیدار
تن پاک بهر شدن جان گشتن آنجا / ز جان آراسته جانها گشتن آنجا
بر بستن بار ازین بیغوله تنگ / گشادن در جهان عقل و فرهنگ

قدم را آسمان فرسا نمودن / نظر را لامکان پیما نمودن
بغیب الغیب وحدت راه جستن / در آنجا وصل خاطرخواه جستن
که با او گفت هست بار را / که نتوان کرد زیر سقف مینا
گر گرگو مه بگوشت جذبه حق / شود این پرده نیلوفری شق
ز نوری که گویم با تو در طور / نهان از وی که هست از نظر دور
حبیب اولی خوش سوی باز / که بیرون از مکان کو هم ز پرواز
چو گفت این قصه را پیک جبرئیل / بگوشش خازن اسرار تنزیل
برون آمد با مرحق پیمبر / براق برق رو زد حلقه بر در
جهنده مرکبی چون نور دیده / که نور دیده بینش [illegible]
بسوی بالا روان چون نور ابصار / بسوی شیب چون از مهر انوار
تنش یاقوت و با لعل و بهشتش / سرش در بال و دمش مشک و عنبر
دو چشمش شیخ راه آسمانی / عنانش جز به فیض کیانی
رکابش حلقه چشم جهانبین / هر دم دیده بینا بر آن زین
چو فکر آسمان پیما دونده / چو شوق عشق جان فرسا رسنده
ازان خطی که هست از جاده راه / بسوی بام این گردنده خرگاه
بران صدره نشان بر شد جلالا / ز بام چرخ آید جانب خاک
که با این سرعت دوران کردن / رود آخر هم اول جای بودن
شبه گردین شد برو سواره / سبک رو گشت چون نور نظاره
بصحن مسجد اقصا قدم زد / فروغ طلعتش آنجا علم زد
فریب ساخت آن گلشن بنا را / امامت کرد جمع انبیا را
بادرایان هر یک تازه گردید / نوای شان بلند آوازه گردید

که با کاو او را جان بخش جاذه / فسبحان الذی اسری بعبده
وزان زر شد برفرف شه چالاک / چو حرف پاک طیب سوی افلاک
هوا از بوی او شد عطر پرور / ز خویش گشت آتش آب کوثر
بدست آورد خلیل جز بزالله / قدم زد بر فراز مسند ماه
فرخ بر گرد از پای بوسش / بپای افکند چرخ آبنوسش
چو شد چون لاله تر پس نشیمن / ز گرد دامنش شد چشم روشن
شود از زمین او در چرخ هر کس / ز زر خالص هر او داد دو هر کس
سیم چهر خش چو تر لگاو کرده / نو نورش شد جهان افروز تا سید
معنبر طره چار رب رهش کرد / برفت از زلف مشکین در رهش گرد
چو بر بام سپهر چارمین تاخت / علم بر کشور خورشید افراخت
ز شرم روی او مهر جهانتاب / زبس بگداخت شد بر چرخ سیماب
فلک از مقدمش خلد برین شد / ز شرمش مهر در زیر زمین شد
به نجم پایه چون زد از شرف گام / شد از امینش سعادت نامه بهرام
مشرف شد بپا بوس جنابش / چو جاوشان روان شد در رکابش
چو شد اورنگ سادس زو مزین / فتادش مشتری بر پا چو دامن
زمین مقدمش فرخندگی یافت / چو مهر از شرف عز و شرف یافت
چو هفتم شد از وی شد گرامی / زحل دادش نشان خط غلامی
چو واقف گشت از جاه و جلالش / ازان چون شد بگردون چنبر ملالش
چو شد بر کرسی نه پایه بالا / بسان عرش کرسی گشت والا
بروج این حصار زرنشانش / زاختر شد براه او درافشان
بروج آن در والا صدف شد / ازو هر برج چون برج شرف شد

حمل را سعد ذابح کرد قربان / که سازد در تنور چرخ بریان
بگردون بست گاو چرخ را بر / ز شادی توامان زاد او صد بهر
گذر تا در حریمش منزل آن شاه / چو خلد آراست صحن خانه را ماه
برای مقدم او کرد خورشید / منور بزم خود چون جام ناهید
[illegible] واز دیدن آن شاه والا / عذار خود جهان افروز عذرا
ز میزان شد جواهر سنج افلاک / که افشاند بپای شاه لولاک
زمین مقدم شاه خطاپوشش / ز عقرب نیش شد بر چشمه نوش
کمان بر خاک راه افکند رامی / پی تعظیم آنشاه گرامی
زحل گرد از پی زال جلالش / ز جدی و دلو جو داب و کبابش
ز نورش فلسها شد در تن حوت / لبی پر رنگ زر از لعل و یاقوت
بنات از شوق گشتند اخص / شهاب افشاند بر ره سیم خالص
کمر بگشود جوزا از کمرگاه / که اندازد بپا انداز آنشاه
فلک بهر نثار آن شه دین / ز کوکبش خود برون آورد پروین
ز شادی نسر واقع کرد پرواز / جبین شعری نمود آینه پرداز
فلک از مجمره شد عطر پرداز / اسد از جبهه کرد پیشش اهن سا
سهیل از در سعفیه ساخت لبریز / که راهش را نماید گوهر آمیز
سماک از انشت تیره تا بعیوق / رساند اکلیل فوق عرش منجوق
فتاد از مقدمش در اقتران شور / ز نورش گشت گردون بر پر نور
علم زد بر سر از رفعت اورنگ / وز آنجا کرد سوی سدره آهنگ
ز شاخ سدره گلهای یقین چید / بهار افشانی خلد برین دید
بپا بوسش گلستان شد نخل طوبی / بهشت عدن از او شد زینت افزا

جحیم و خلد کرد دیدش نظرگاه / زر از عرش و کرسی گشت آگاه
وز انجا زد علم بر بام افلاک / نمود این پرده نه توی چاک
رسید ره چون نمود آهنگ پرواز / بماند از همرهی روح الامین باز
چو پرسیدش رسول از وجه تأخیر / نمود آهسته روح القدس تقریر
که ما راهست در این ره مقامی / گران بر ره قیم زیست کامی
اگر کامی زنم زین جای بالا / بسوزد آتش فرّهم سراپا
چو از همراهیش جبریل واماند / بسوی وادی لامکان راند
مکان را هیچ امکان در نوردید / منزه از زمان دهر گردید
جهت را با محمد ولی سیر کرد / سر از خلوتگه وحدت بدر کرد
مکان چون لنگ راه از تهی ماند / زمان در نیم راه از کوتهی ماند
کشیدش جذبه بر سر حد جایی / که با امکان نبودش آشنایی
قدم زد در دیار لامکانی / تجلی یافت شد و از خویش فانی
رسید آنجا که امکان را نشان نیست / ز طبع و نفس و عقل آنجا نشان نیست
بدست فیض گشتش کشف اسرار / ببزم قرب دادش لطف حق بار
سرآرای ایوان یقین شد / جواهر سنج اسرار مبین شد
بخلوتگاه وحدت گشت محرم / ببزم وصل مولی گشت همدم
پذیرای فیوض نور حق شد / شناسای رقوم هر ورق شد
تنش جان گشت و جانش گشت جانان / مهش شد مهر و مهرش گشت تابان
به بحر فیض نهرش متصل شد / ز فیض عشق خاکش جمله دل شد
دلش گنجینهٔ پر راز یقین گشت / یقینش کاشف اسرار دین گشت
چراغ دین ازو شد عالم افروز / شبش شد روز و روزش روز نوروز

ز نور قرب روشن شد چراغش / بدست لطف پر می شد ایاغش
ز شوقش شد حجاب زندگی شق / بفیض عشق شد معشوق مطلق
بهم از پرده شد معشوق و عاشق / برون پرده شد عقل مفارق
بسی بی پرده حقش رازها گفت / بپرده گوهر اسرارها سفت
بدید آنجا تنور رحمت حق / جمال شاهد انوار مطلق
شنید آنجا بگوش جان بی عیب / نهانی رازهای پرده غیب
کشید آنجا ز دست لطف یزدان / می حق الیقین از جام عرفان
رسید آنجا بپای شوق جائی / بخلوتگاه بزم لایزالی
بچید آنجا ز گلزار حقایق / گل صد برگ اسرار دقایق
بیک لمح البصر از کلک فرمان / دلش شد مجمع اسرار عرفان
عیانش شد رموز لامکانی / منزه ز استعدادات زمانی
شد از حس مجرد معقولات عالم / بر او شد منکشف هر سر مبهم
مقدس از جهت قیوم دادار / نمودش کامیاب کشف اسرار
مبرا از مکان قدوس سبحان / بدوش انداختش تشریف احسان
مطهر از زمان خلاق قادر / رموز غیب بر وی کرد ظاهر
منزه از زبان دانای هر راز / شد از هر راز با وی قصه پرداز
چو گشتش درس علم غیب حالی / مبین حساب لایزالی
همه الهام آنش گشت محفوظ / شد از ادراک علم غیب محظوظ
ز گنج هر حقیقت شد گهر سنج / بدل انداخت یکدم صد جهان گنج
نه بر آنجا شرابی کو نچشید / نه نقشی که در حفظش نکوشید
پی گنجینه ارباب زمانه / نمودش جانب دنیا روانه

بامر ذوالجلال از فوق افلاک / رسیدان رحمت حق جانب خاک
دگر باره زمین رو یافت آزین / چو از نور رخم چشم جهان بین
بانشر آنکه نسب آشنا بود / امیر المومنین شیر خدا بود

غزل

زهی چون عقل کل سرتا بپا نور / جهان بر دو انسب اسرار مستور
کنوز غیب را ذات تو باشد / بامر واهب ارواح گنجور
بود از دو فزو انامه ای نور / ز نوری انکه بر راحت مسطور
شبستان کمالت را همیشه / چراغ افروز باشد حالی نور
به پیش وسعت ملک جلالت / نماید نه فلک یک دیده مور
کشیده وست ادراک جنابت / حجاب از چهره هر راز مستور
جهانی باشد از دریای جاهت / بچشم عقل این نه بحر مسجور
براه قرب تو بهر نشانه / بر و افتاده در هر گوشه صد طور

رضی راهست امید خلاصی / بامداوت زقید عالم زور

ذکر گوهر شنیده از منقبت شاه ولایت و منبع اوده به و انگیختن گوهر وش سایل در نحات کلک سخن طراز از ابر راز بر شاخسار سمن نگنا شدن

دران خلوت که انوار جلی بود / خدا بود و نبی بود و علی بود
چو شد روشن بنور مشعل غیب / چراغ هستی اندر بزم لاریب
فروغ آتشش در ملک سرمد / جهان آرا شد از نور محمد
زمصباح قدم آن نور چون تافت / وجود مرتضی زو روشنی یافت
یکی شد آفتاب اوج هستی / یکی مه در سپهر حق پرستی

بهم بودند در بزم قدم یار / یکی گشتند هم در آخر کار
جناب غیب را بود و نمو مرآت / پذیرای فیوض حضرت ذات
نبود از عالم امکان نشانی / ز حرف آفرینش داستانی
شد از انوار آن نور الهی / منور عالم امکان کماهی
فروغ نفس از آن گردید روشن / چراغ عقل از آن شد پرتو افکن
بان گردید مشکات هیولی / درین کاشانه امکان هویدا
ازان شد مجلس ابرار فروزات / که سازد صنعتش مصباح صورت
کند ترتیب نه قندیل مینا / و پیوسته طبیعت را وران جا
ز فیض آن فروغ لایزالی / فروزان شد بگردون این لآلی
نضارت یافت گلزار طبایع / دران بشکفت گلهای صنایع
معادن در جهان زو آبرو یافت / نبات از پرتو آن رنگ و بو یافت
ازو شد چشمه حیوان ارواح / عیان در ظلمت اجساد و اشباح
مجرد نفس انسان شد بان نور / بقصد برای انار مستور
تن خاکی آدم جان از و یافت / حریم روضه رضوان از و یافت
ازو شد جالس اورنگ شاهی / نشانهای سفیدی و سیاهی
ازو ادریس [illegible] انشد کار روالا / مکانش گشت رهگاه بالا
ازو شد نوح کشتی بان طوفان / برابراهیم زو آتش گلستان
ور اسمعیل ظاهر شد چو آن نور / ببعثش خانه حق گشت معمور
امم را مقصد امید گردید / بعالم قبله جاوید گردید
ز اسمعیل شد اصلاب ظاهر / میان نور رسید حسن را مظاهر
بامیان هاشم ملهب شد / فروغ صلب عبدالمطلب شد

ز عبدالمطلب چون شد زمانه / بعبدالله همه آن کرد خانه

ز عبدالله شد آن نور ازهر / حبیب حضرت قیوم داور

ز غیر آن قسم دیگر گشت ظاهر / فروزان گشت در چندین مظاهر

نخستین مظهر آن نور والا / علی عالی اعلام اعلی

بچشم راستبین اهل بینش / شد انسان بهر چشم آفرینش

یکی شمع شبستان کرامت / یکی سرو گلستان امامت

یکی مصباح خلوتخانه غیب / یکی الواح غیب الغیب لاریب

یکی گنجینش اسرار مستور / یکی اسرار دان لوح مسطور

یکی قندیل محراب نبوت / یکی سردار اصحاب فتوت

یکی طغرا کش منشور احکام / یکی از باده وحدت می آشام

یکی شد رهبر راه هدایت / یکی شد مطلع ماه ولایت

یکی خواننده اسفار تنزیل / یکی داننده اسرار تاویل

رسول یثرب و بطحا چنین گفت / چو دُر مدح شاه اولیا سفت

که باشد علیم نور واحد / برین دعوی بود این حرف شاهد

علی گوهر کش اسرار غیب است / بدانش کاشف استار غیب است

ز بعد مصطفی فخر زمان است / نگهدار زمام آسمان است

کلید گنجهای علم اعلی است / رفیق رهروان راه او ولی است

حصار دین با محکم بنایست / خلایق را بجان او رهنمایست

بظاهر مظهر اسرار دین است / بباطن مطلع نور یقین است

بصورت ماحی کفر و جحود است / بمعنی محیی رسم شهود است

بدل گنجینه اسرار حق است / بجان آیینه دیدار حق است

بدل دریای بی پایان جود است / بلب مفتاح ابواب شهود است

بصورت اقتدارش گر زند چنگ / درین نه خرگه مینو فری رنگ

شود بیخ زمین از جای جسته / طناب روز و شب گردد گسسته

گر از سرپنجه اقبالش کشاکش / فتد در اصل این نه نخل سرکش

کواکب اوفتد از چرخ در دم / فرو ریزد چون از برگ شبنم

نهیب تیغ رخشش از دست فرمان / زند گر گوی گردون را بچوگان

بصرصر اوفتد از میدان عالم / برش خشتی کند زنگی دم

سموم شعله مهرش جهانسوز / نسیم باغ مهرش عالم افروز

ضمیرش لوح مسطور حقیقت / درونش گنج مستور حقیقت

فلک گلمش چهره موم / بمهر مهر او خاتم مختوم

قسیم نار و جنت روز محشر / روان دستش معجز انهار کوثر

شریعت را ابا و عالم فروزی / از او دین را قبای گشته روزی

ور انگشتش نگین پادشاهی / بدستش رشته شرع الهی

ز نور رخ دلش آیینه پرداز / منور خاطرش آیینه راز

فروزان شمع تابان امامت / بزم خانه اش تا قیامت

امامت گنج و گنجور خزانش / ولایت بحر و اولادش لآلیش

ز اولادش بود دین عالم آرا / بایشان است این نه قبه برپا

نجوم آسمان اهتدایند / شهور بحر فیض خدایند

چو پوشد تیرگی بر روی غیب / یکی تابان شود در ملک لاریب

نگهبان وجود روزگارند / سر این رشته را در دست دارند

وگر شد از کف اگر یک لحظه بیرون / شود این خیمه نه پرده وارون

زهی در آسمان قرب معراج / جنود قدس را در خیل افواج
نکرده از نمود پر کار هستی / درست بندگی و حق پرستی
مصابیح شبستان امامت / مفاتیح گلستان کرامت
مقالید کنوز آفرینش / مرایای نگارستان بینش
رضی را گرچه معمور معاصی است / بالطاف شما چشم خلاصی است
بود هرچند صحرا گرد عصیان / نهفته آینه در گرد عصیان
ولی بازش امید رهبری هست / طلبکار از شما روشنگری هست
بلطف خویشتن راهش نمایید / ز خواب غفلت آگاهش نمایید

غزل

زهی در مسند عرفان شاهبازان / بمیدان حقیقت یکه تازان
جمال شاهد اسرار حق را / بنور معرفت آیینه سازان
براه قرب حق پیوسته از شوق / دو اسبه جانب مقصود تازان
ز قعر بحر اسرار الهی / بدست معرفت گوهر طرازان
بخدمتکاری درگاهتان هست / ملایک در حریم قدس نازان
ز دور کار شما چون شد دایم / سرافرازی بعالم سرفرازان
برند از چشمه افضالتان فیض / حقیقت مشربان معنی طرازان

تعریف سخن و مرصع سازی / رضی را هست امید نوازش / ز الطاف شما شکر نوازان / بود سعی این کمین نه ابداع است

سخن آیینه رخسار راز است / سخن پیرایه ناز و نیاز است
سخن مرغیست قدسی آشیانه / فضای لامکان پروازش آمد
بود گه شاخ کلک او را نشیمن / در آنجا نغمه سنج و داستان زن

زمانی جلوه

زمانی جلوه گاهش بر زبانها / صفیرش کرده تقریر بیانها
نوای نغمه اش در گلشن راز / ز اسرار حقیقت قصه پرداز
سرود ناله اش در شرح تحریر / رموز غیب را کرده تفسیر
گهی گوید ز اسرار الهی / گهی از رمز سفیدی و سیاهی
گهی گوید ز احکام و شرایع / گهی از رمز اسرار و طبایع
زمانی دم زند از نور تنزیل / دمی بر رخ کشد ز اسرار تاویل
گهی از عقل گوید داستانها / گهی از گردش دور زمانها
گهی گلکار حرف حسن و ناز است / گهی دستان زن عشق و نیاز است
گهی وصف قد و ابرو نماید / گهی شرح رخ و گیسو نماید
گهی گوید ز آتش خویی عشق / زمانی حالت و مجنونی عشق
گهی گردد بباغ سحر آرای / خوش الحان عندلیبی وقف آرای
کند تقریر باغ آرایی گل / بسی نالد ز بی پروایی گل
گهی پروانه سان آتش فروز است / سراپا از تف دل تف سوز است
نماید وصف قد شمع تابان / ز تاب شوق گرد و شعله افشان
زمانی از زمان حال مجنون / ز خون دل نماید صفحه گلگون
ز وصف لیلی شیرین شمایل / گل افشانی کند در صدر محفل
دمی از تیشه کلک سخن سنج / برد در بیستون پرورش رنج
بوصف عارض شیرین دلکش / بسی از صفحها سازد منقش
بهشتی زرنگاری خوش نهاد است / دلارا لعبتی شیرین زبانست
گهی از خامه گرد محمل آرا / بمحمل لیلی آسا میکند جا
امل باشد ش جائزه ناز / ره معنی کند طی با صد اعزاز

نقاب چهره چون از طرف محمل | شود مجنون حسن لیلی دل
چو شیرین گاه برشد بگفتار | هوا را سازد از معنی دربار
پلنگون رمان سر کرم جولان | زند گوی فصاحت را بچوگان
فضا ها سازد از شیرین بیانی | چو شیرین شکر افشان معانی
بشوق نقش طبع نافه فرهاد | کند صد کوه فکرت را ز بنیاد
بهاران بوی گل باغ بباغ است | می خوش نشوه این نه ایاغ است
گلستان دل از وی گل فشان است | دماغ از نشوه اش مینو نشان است
جز او در دل عشاق افکار | که ظاهر گشته در هر نقش دلدار
بصورت ترجمان راز عشق است | بمعنی پرده بند ساز عشق است
از و گلزار معنی تازه باشد | کتاب فکر را شیرازه باشد
همی گر بیان از بهر گفتار | که سر کردی حدیث عشق اظهار
نبردی در ره معنی اگر رنج | که از کنج خرد می شد گهر سنج
نگشتی باده پیما گر تفکر | که رمز عشق را میکرد تفسیر
نبودی از بیان گر گشته پرواز | که برقع می کشید از عارض راز
ندادی گر باهل شوق ساغر | دماغ فکر کی گشتی معطر
نخواندی گر سبق از درس اسرار | که میکرد از حقیقت کشف استار
نکردی گلفشان گر گلشن ذکر | که میدیدی بهار گلشن فکر
نخوردی غوطه گر در بحر اظهار | که کردی ساحل معنی گهر بار
نچیدی گل گر از باغ معانی | که میکرد از حقیقت گلفشانی
نسفتی گر با الماس زبان در | ز در کی می شدی گنج بیان پر
نجستی گر سوی ملک بیان راه | که میگشتی ز سر غیب آگاه

کهن باغ

کهن باغ زمانه از نو بهار است | ز گلچینان دوران یادگار است
نگارخانه دل کرده تمکین | چراغ فکر از و گردیده روشن
ز بحر طبع انتقالی گزین بیش | بدست غور فکر معنی اندیش
در معنی کشیدی تا بساحل | لبالب ساختندی بحر دل
سخن باشد از آن در ها گهر سنج | که در تحصیل آن بردند صد رنج
نبودی گر سخن می بود خالی | فضای روزگار از آن لالی
نبودی گر سخن کی راز ها بود | بزم روزگار این سازها بود
نکردی گر حدیث عشق فرهاد | که شیرین قصه اش میداشتی یاد
نگفتی گر ز جوشش در مجنون | ز لیلی کی صدا ماندی بگردون

غزل

سخن از اهل معنی یادگار است | گل افشان ریاض روزگار است
گهی گلدسته بند باغ حسن است | گهی زینت ده رخسار یار است
گهی افغان سرای درد عشق است | گهی گلچین گلزار نگار است
گهی دامن کش باد خزان است | دمی رنگین کن جوشش بهار است
زمانی رازدار از حالت | زمانی بزم غم را غمگسار است
گهی روشنگر مرآت ناز است | گهی برق شرار انتظار است
گهی در بزم معنی گلفشانست | که از جام مضامین باده خوار است
بباغ عشق برق خانه سوز است | بزخم جان و دل مرهم گذار است
ریاض عشق از و پر رنگ و بو است | بیاد چمن پر نقش نگار است

رضی را در شب مهجوری یار
انیس خاطر شب زنده دار است

تحریر سبب نظم این مثنوی را سواد لب انجمن طرح
دل درهم بکجا نه خیال طره ارشکش راستم

دلم در طی راه زندگانی / بمعنی داشت دایم همزبانی

بتنهایی سخن می‌بود یارم / بمحفل نکته پیرای شعارم

قلم مشاطه افکار من بود / سخن سرمایه بازار من بود

مدامم بود صهبای معانی / مصفی ورا باغ همزبانی

خیالم داشتی دایم در آغوش / دلارا لعبتان پرنیان پوش

خرامان بود در گلزار خاطر / سهی بالا بتان نه ناظر

نهفتی روی ابکار معانی / بگلزار دلم در گلفشانی

گهی از شانه کلک گل‌افشان / سر زلف سخن گشتی پریشان

کشیدی سرمه که از خامه گر / بچشم سحر کار معنی بگر

گهی از وسمه الفاظ رنگین / نمودی ابروی شعر نگارین

گهی سیر در رخسار معنی / نگر از خون دل گلگونه پیرا

گهی از صافی طبع جهانتاب / برخسار سخن سودی سفیداب

بانشای سخنهای دلاویز / مرا کلک بیان می‌بود گلریز

ز رنگ نشه من در تن افشا / شدی نشه وعرق بر روح اعلا

پریها نشاندیم از شیرین بیانی / روان افزا زار رقص روانی

ز شادابی طبعم ابر آزار / ز تاب رنگ شکستی نوبهار

مسلسل زلف نظم دلپذیر / دل صاحبدلان بستی بزنجیر

ز رشح کلک انشایم بدوران / بسی باغ سخن گردیده ریان

ضمیر نکته سنجم وقت انشا / نفس سوزانتر از غواص دریا

برآورده ز بحر نکته‌دانی / بسی دُر شب‌افروز معانی

بنظمم بود گاهی طبع مایل / گل افشان می‌شد از وی خلوت دل

گهی مینی نمودی طبع معمور / شدی نظمی ز من در دهر مشهور

جهان گشتی بهشت دل غزالی / کشیدی قد ز باغ نظم نونهالی

نه چون آنها که داغ فکر سوزند / بر جست شمع معنی برفروزند

نه زان نهایی که گاه نظم اشعار / دل از فکرت بغم سازند افکار

چو میزد موج معنی بحر خاطر / شدی صد گوهر شاداب ظاهر

بساز طبع هرگه میزدی چنگ / شدی صد نغمه مستانه آهنگ

چو کردی نخل طبعم گلفشانی / شدی سرواج گلهای معانی

بطرح روزگار از خاطر تنگ / هزاران نقش زیبا کرد ارژنگ

چو کردی وصف زلف و موی جانان / نمودی صفحها را شبستان

چو از شوخی مژگان حرف گفتی / هزاران گوهر اسرار سفتی

چو کردی وصف چشم در وی دلدار / سواد نامه می‌گشتی پریزار

چو از لعلش نمودی نکته‌رانی / هوا گشتی شکرریز معانی

چو کردی فکر قد یار گلریز / ز دل سر بر زدی صد سرو نوخیز

بیاد چشم مست شوخ دلدار / نمودی ساغر صد فکر سرشار

ولی از غایت آشفته جانی / پریشان بود چون برگ خزانی

سواد نظم من بودی مدام آن / پریشان‌تر بسی از زلف جانان

نشستی در خلوت آشفته جانی / بوحدت خانه بی خانمانی

بطبعم گفت دل با خنده‌رویی / پریشان حرف حسن و عشق گویی

ز نور فکر افروزی چراغی / کنی پر باده معنی ایاغی

نکرده خلوت شمعی منور / دماغی زان نگشته عطر پرور
شود در خلوت اندیشه خاموش / کند کلک بنان ذکرش فراموش
نکرده در دماغی نشو چیزی / بدست غفلتش بر خاک ریزی
همان بهتر که رنگین گلستانی / برآرایی ز گلهای معانی
ز رشح ابر کلک نکته پیرا / شوی در باغ معنی گلشن آرای
گل افشان سازی از فکرت باغی / شوی شیرازه پرداز بلیغی
کشی از وصف حسن و عشق والا / قلم بر دفتر یوسف زلیخا
شوی دستان زن معنی آیین / بوصف شیرینی فرهاد و شیرین
کنی درد دل بیتات محزون / بجنبد حسرت لیلی و مجنون
کنی از دفتر دل انتخابی / نمایی نظم و تالیف کتابی
که باشد نو ز صد سوز و گدازش / هزاران شور محمود و ایازش
ز خون دل شده چون لاله گلگون / ورقهایش چو گل برگ از خون
ز وصف عارض دلدار طناز / شده هر صفحه اش آیینه راز
حدیث زلف دلبر شیرازه آن / رخ دلدار حرف تازه آن
چو مهر و مشتری کرده فروزان / شود شمع حریم تیره روزان
نگارستان بزم ناز کرده / بهارستان باغ راز کرده
نماید مرکز ادوار اشواق / برآید مخزن اسرار عشاق
بصورت زینت اشباح باشد / بمعنی زینت ارواح باشد
توانش تحفه احرام کردن / ز عزت سبحه ابرار کردن
بود بازوی معنی را تمیمه / بدریای سخن در یتیمه
توان خواندن بنام لایق حالش / بمعنی گلشن راز نهانش

سخن کوته نبود در کمت دانی / رضی را صورت حال نهانی
درو راز نهانش گشته مسطور / ببینند همچو ما رسوا و مستور
چو دل کرد این حدیث تازه اظهار / بجان از شوق شد طبعم خریدار
بدل گفت از غم افغان برآیم / بکار افتد آتشی پنهان نمایم
کنم اظهار اسرار نهانی / کشم برقع ز رخسار معانی
کنم قانون نوای عشق آهنگ / که آوازش رود در سنگ از سنگ
زنم بر پرده ساز سخن دست / بمضرابی که دل گردد از آن مست
بجام گفتگو راح معانی / بپیمایم بدست نکته دانی
وزان گردم به بزم راز ساقی / حریفان را چشانم عمر باقی
شوم از لجه معنی گهر سنج / برون آرم بدست فکر صد گنج
نمایم داستان تازه بنیاد / که از خاطر رود شیرین و فرهاد
ز راز دل کنم شرحی هویدا / که ناید یاد از مجنون و لیلا
فروزم از فروغ حسن گفتار / حریم وصف حسن طلعت یار
کنم در باغ فکرت باغبانی / جهان سازم گل افشان معانی
نهم عود و صفا بین در آتش / دماغ جان کنم از بوی آن خوش
کنم از شانه فکر گل افشان / سر زلف عبارت را پریشان
شوم برقع گشای راز محبت / پرآوازه کنم ساز محبت
ببندم پرده در بزم گفتار / دهم در پرده جا وصف رخ یار
درون پرده گردم جلوه پیرا / بگلگشت جلوه اش پوشم سراپا
به پرده در بیابان راز گویم / بسی بی پرده غمها باز گویم
کنم بر ساز معنی پرده بندی / کشم نقشی که خندد دل پسندی

دران پرده کنم نوعی فغان سر
که خبر زد رازها زین پرده واراز

که نور روی جان پرده سوز است
عجب دل را زغم پرده دوز است

درون پرده لفظ دلارا
شوم مشاطهٔ رخسار معنی

کشم بر چشم سرمهٔ ناز
جبینش را کنم آیینه راز

گشایم چین زلف مشکبارش
کنم هر حلقهٔ موی تابدارش

کشم از وسمهٔ الفاظ رنگین
خم ابروی دلبندش نگارین

گلش از نازکیهای مضامین
فشانم بر بروی اندام سیمین

ز شیرین نکتهای شور انگیز
لب لعلش نمایم شکر آمیز

برارایم بصد رنگ و نگارش
نمایم بهتر از خرم بهارش

کزو در تیره شبهای جدایی
دهی غمخانه ات را روشنایی

نمایی دیده روشن از جمالش
کنی سر لوح دل نقش خیالش

چو گفت این کلک را گوهر فشان کرد
قلم را در سخن شیرین زبان کرد

چو نقشی بود از باغ جمالش
سیبی گرد فردوس جمالش

غزل

تکلف بر طرف فردوس جانست
بهار عالم جان پرورانست

فضایش غیرت خلد برین است
ولیکن رشک گلزار جنانست

ز زلف پیچ پیچ او سواد است
ز لعل لب نشان او نشانست

چو چین زلف او مرغوله دار است
چو جولان قد او گل فشانست

چو طاق ابروی او پر نگار است
چو حرف دلکشش شیرین بیانست

چو گلزار جمالش تازه رویست
چو روی تازهٔ او گلستانست

چو رسم عشوه او دلنشین است
چو طرز غمزه او دلستانست

گلستان صفا چون روی یار است
دلارا همچو موی آن میانست

رخش را از بهار جوشش سودا
درین فصل از خزان غم امانست

زبان خامه که گوید نام جانان
بوصف او کند لب را گل افشان

قلم خواهد کز آن لطف خوش انجام
کند نقشی عیان بر لوح محکم

مثنوی

چو شد مجنون ز جوش سودائی
چو سر در خاک پیمای صحاری

بپای عشق آری راه طی کرد
ز بیداد رفیقان ترک حی کرد

بدشتی با دل پرجوش سودا
سراب آسا نمود از بیخودی جا

بخاک افتاد چون موج سرابی
نماند از هستیش جز اضطرابی

برو بگذشت روزی ره نوردی
فتاده دید بر خاکش چو گردی

جهان از سوز دل همچون شراری
رخش بر ده نموده نقش چون غباری

نموده ناله خود خامه رنگ
رقم پیما شده بر نامه رنگ

سر انگشتان نموده کلک تحریر
بروی ریگ نقشی کرده تصویر

چو نزدیکش رسید آن راه پیما
بگفتا ای ره نورد دشت سودا

عوض زین خاک پیمایی چه داری
که این نقش زیبا می نگاری

بگفت از شوق نامی می نویسم
بیاد از دل شیدای نویسم

بنامش خویش را خورسند دارم
گهی سیکوبم که مینه کارم

بسر رفت چون وصل رخ یار
نصیب ممکنم خود را بدین کار

ز جانان نیستم یک لحظه غافل
بدست و با زبان جان و از دل

برو تا پای راهش می سپارم
قلم از پای نامش می نگارم

نام کتاب

گلستان

ز ضعف تن رود چون دست از کار / زبانش میکشم زلب را که بار
ز گفتن گر فرو ماند زبانم / بود یادش انیس خسته جانم
رود چون از تن بیجان غمناک / دلم باشد بیادش زنده در خاک
عجب حالیست بی آرامی دل / ز جوشش شوق خود اشنای دل
ز... نام یار بردن / بیادش خوش گرفتن را ز کار بردن
تصور کردن دلدار جانی / ما واز شوق کردن همزبانی
به تنهایی بجانان راز گفتن / حدیث شوق دل را باز گفتن
به پای شوق گشتن گرم رفتار / کشیدن نقش نام آن کش یار
زبان کردن بگردش گوهر افشان / گل افشان کردن از یادش گلو و جان
کنج هجر در بی خوابی دل / بگردش گشتن از بی تابی دل
جنانش قبله امید کردن / هزاران گفتگو تمهید کردن
ز جا جستن بشوقش هر زمانی / فدا کردن به آهش زندگانی
فسون عشق در جان و دل از / بهجر و وصل باشد بوالعجب کار
بهر حالت که هست آرام جانست / دلارا دلفروز و دلستانست

مناجات

خداوندا بپاکان ره عشق / برخ ساباب خاک در که عشق
بشور گریه خونابنوشان / بشور ناله محشر خروشان
باهی کز جگر اخگر فشاند / باشکی کز نظر گوهر فشاند
بدردی کز دوا دوری گزیند / بداغی کز جگر در خون نشیند
بعشق خانه سوز صبر پرداز / بحسن دلفروز سر بسر ناز
بناز شوخ طبع هوش فرسا / بر از از نه دل گشته پیدا

بمعموری حسن با نظر / برنجوری جان درد بستر
بشیرین عشوهای گلعذاران / بخونین دیدهای اشکباران
بغمزه بویی رنگین نگاهان / باتش خویی مژگان سیاهان
بشور مجلسی کز بخت اگاه / رسد دلدار شیرین کار ناگاه
بنازک طبعی نسرین بدنان / برنگین رویی زهره جبینان
بشمعی کز لب افسانه سوزد / بشمعی کز غم پروانه سوزد
بجوهری کز دهن پرخون برآید / باشکی کز جگر گلگون برآید
بروحی کز نگه مجروح گردد / بان بویی که قوت روح گردد
بطرز دامن افشانی دلدار / بر مزدرو دل دانی دلدار
بپای کز نظر گردد حنایی / بیاروی نوی در دلربایی
برفتاری که گل ریزد ز قامت / بجولانی که انگیزد قیامت
بگیسویی که جنبش نافه خیز است / بابرویی که مویش عشوه ریز است
که عشقم را ابد کن سخت بنیاد / ز ویرانی وجودم ساز آباد
ز عشقم بخش عمر جاودانی / وز آن بر دوش چراغ زندگانی

ناودکشانی علم مشکین رقم در وصف جلوه فرمودن حسن عالم آرا از خلوت وحدت و شوق ظهور نور خویش در صحت امکان و هویدائی انوار جمال از مظاهر وفق قابلیت و استعداد هر یک از اجزا اکوان و مکان

در آن خلوت که نه شب بود و نه روز / نهان می بود حسن عالم افروز
نهان لیکن عیان نور جمالش / بجز دیگر کرم از اشراق جلالش
بجلوه گاه وحدت بود مستور / تماشایی نه از نزدیک و نه دور
نه عاشق بود و نه معشوق پیدا / خودش معشوق خود و بر خویش شیدا

بمعشوقی هزاران ناز میکرد ز عشق و عاشقی صد راز میکرد

بگنج و گوهر هر نازی که بودش بگنج و نکهت هر رازی که بودش

ز روی حسن نازی پرده برداز ز معشوقی نهان در پرده راز

بدست عشق بودش پرده سازی بحسن جانفزا عالم فروزی

نظر میکرد بر رخساره خویش نهان می‌بود در نظاره خویش

چو شد انوار حسن و عشق باهر رموز آفرینش گشت ظاهر

همه پیدا شد ز حسن عالم آرا درین عالم هزاران نقش زیبا

بترتیب وجود از بام افلاک عیان آثار او تا مرکز خاک

صفاتش ساخت گردون را مصفی ضیایش چهره مه را عالم آرا

جبین مشتری شد در خشان عذار زهره زو گردید رخشان

ازو شد جبهه شعری منور سهیل از روی او شد ماه منظر

فروغ اختران زو گرد پر نور بساط طارم نو از بزرگی دور

جبین صبح ازوی شد آینه را تباشیر صباح ازوی سمن سا

شفق را شد ازو یاقوت گون لب وزو شد عنبر افشان گیسوی شب

عذار مه را ازو شد مهر پرتو منقش ساخت ابروی مه نو

تبسم ریز ازو شد صبح ثانی ازو آموخت شب عنبرفشانی

معطر گشت ازو نسیم بهاران گلاب افشان ازو گردید باران

صبا زو گشت گرم مشکباری عبیر افشان ازو باد بهاری

ازو شد باغ پر از چهره گل وزو پر تاب شد گیسوی سنبل

رخ لاله ازو رنگینی آموخت شکرریزی ازو شیرینی آموخت

ازو شد چشم نرگس شوخ و شهلا خط سبزه ازو شد گلشن آرا :

هویدا

ازو افراخت

ازو افراخت قامت سرو آزاد وزو شد روح پرور قد شمشاد

سمن مشهور ازو در تازه رویی شمیم نسرین ازو در مشکبویی

ز لطفش نسترن نسرین بری شد سمن از صفاتش یاسمین شد

باو زلف ریاحین شد مطرا ازو افراخت سرو پایه بالا

دهان غنچه زو گردید گل ریز ز رنگت یافت ازوی نخل زرخیز

ترنج ازوی چنین شد سیم غبغب رطب گردید ازوی شکرین لب

ثمر داد او سیب را سیمین زنخدان دهان نار ازو گردید خندان

ازو پستان لیمو شد دلارا تن نسرین ازو شد سیم سیما

ازو آب روان آموخت رفتار وزو دامن فشانی ابر آذار

ازو شد بوی گل گلبرگ گستاخ سرانگشتان نگارین کرد ازو شاخ

ازو شد جلوه طاووس زیبا خرام کبک کهساری دلارا

ازو ناف غزالان گشت مشکین وزو بال تذروان گشت رنگین

ازو آموخت شوخی چشم آهو وزو شد طوطی رنگین سخنگو

غزالان را ازو گردن بلندی وزو باشد هزار را ارجمندی

ازو باشد نگارین سینه باز وزو صوت عنادل نغمه پرداز

ازو پر نشاء راح ارغوانی وزو گلریز باد بوستانی

دماغ افروز ازو مشک تتاری مشام آرا ازو باد بهاری

چراغ افروز شد در شبستان برون آورد سر در هر گریبان

ز مهر گنجینه شد قفل پرواز بهر کس گشت از شوخی سخن ساز

برای جلوه رخسار زیبا هزار آیینه هر جا کرد پیدا

نمودش در خور حسن آن مظاهر ز نور خویش انسان کرد ظاهر

چو دید آن نوع را مجموعه راز / ز کلک دلربایی شد رقم ساز
نوشت از کلک ناز و جانفزایی / درو لب را ز اسرار خدایی
منور ساخت از انوار خویشش / نمود آیینه دیدار خویشش
جمال خود درو کرد آشکارا / بآتش کرد دلدار و دلارا
بران از صورت خود شد رقم کش / هزاران نقش زیبا کرد آغاز
رخش را داد نور دلگشایی / لبش را نوشخند دلربایی
پریشان کرد موی مشکبارش / معطر ساخت زلف تابدارش
بموقش زد گره مشکین کلاله / بگلزار رخش پرورد لاله
ز رخسارش حجاب ناز بگشود / جبینش را صفا پرداز فرمود
نمود از نار ابروانش نگارین / ز غمزه چشم شوخش را خمارین
صفا بخشید سیمین جبهه اش را / گلستان کرد رنگین چهره اش را
فروزان عارضش شمع جهان کرد / نگارین ابرویش محراب جان کرد
سمن سا ساخت روی لاله رنگش / شکر پاسخ دهان شوخ تنگش
لبش را لذت دلداری آموخت / بچشمش شیوه پرکاری آموخت
بناگوشش چو گلبرگ تری کرد / رخش را رشک ماه مشتری کرد
سوادش عنبرافشان زلف پرچین / دهان شیرین و نوشین لعل پرچین
خم ابرویش محراب دعا کرد / سیه گیسوش را دام بلا کرد
رخش شد قبله گاه دردناکان / لبش امید بخش سینه چاکان
ز شوق آتش رویش جهان سوخت / ز نور عارضش شمع دل افروخت
بغمزه کرد خونین سور چشمش / بعشوه ساخت دست آموز چشمش
تکلم را داد رسم دلربایی / سخن را شیوه های جانفزایی

فسونگر چشم را جادویی آموخت / منوچهره را گلرویی آموخت
تمام انداز شد رنگین نگاهش / سراپا ناز شد چشم سیاهش
بمژگان شیوه برگشتگی داد / بعشوه رسم مهر آشتی داد
بچشم شوخ او پرکاری آموخت / برنگین لعل او دلداری آموخت
مسلسل ساخت زلف تابدارش / گل افشان کرد لعل آبدارش
بنازش داد وضع دلربایی / بابرویش داد درس دلگشایی
تکلم را شکرریز بیان کرد / تبسم را بلعلش درفشان کرد
حلاوت را بلعلش چاشنی داد / لطافت را بچینش باز بگشاد
ملاحت ساخت در لعلش شکرریز / صباحت در عذارش رنگ آمیز
بجان بخشی گشوده لعل پرشور / بدل بردن نمودش غمزه پرزور
نگاهش آفت تاراج دلها / فسونها غمزه در کار پیوست
کرشمه ساخت با رنگین نگه یار / بعشوه گیسویش را ساخت پرکار
شدش چشم سیه در عشوه استاد / بدل بردن نگاهش گشت صیاد
حلاوت زد ز نوشین پسته اش جوش / نزاکت تنگ بر تنگش در آغوش
زنخدان ساخت او را آینه فام / نمودش سیم غبغب ناز اندام
بیاض دلربای گردنش کرد / گلستان صفا پیراهنش کرد
نمودش آینه بردار سینه / بی نقد صفا کردش خزینه
رخش شد صفحه مجموعه ناز / تنش گلبرگ رخسارش هم اعجاز
بخورشید از تنش نوازه نور / بیاض گردنش شد شعله طور
صفا بخشید از بس گردنش را / نزاکت داد گلبرگ تنش را
بشبها عکس انداز و چو مهتاب / دگر مبند کرمش مینو و آب

نمودش سبزه چون صبحی بسیم / بران بستان حباب آب تسنیم
برش از لطف کرد آمیزشی با / میان موی باشد نیش و لالا
بران کرد بستان قبه نور / ازان انداخت در صافی بلاور
سمن بر پهلوش زمی ازو تافت / دلش با دوست خون کردی ازو رفت
شکم کرد از نزاکت چون حریرش / نمود از لطف و زیبایی خمیرش
پی تخمیر آن صنعتگری کرد / خمیرش را ز فرش شیری کرد
بران از مشک عنبر ساده وضعی / سر انگشتی نهاد و نام ناف
ازو نافش نماید نافه سایی / کمربند و میان دو دلربایی
سنبل پر گل گشته از وی سرینش / سمن سایی ازو وزان سمینش
بلورین ران او بود از بر دوش / ازو گل بر و نسرین پر آغوش
گلاب افشان جان پوشیده از وی شد / شرار خانمان خویش از وی شد
ازو جیبش نماید گل فشانی / وزو لعلش بشوخی مل فشانی
زدوشش سر زند ماه کرامت / کند اورنگی شاه نزاکت
نمود او را دو پستان او را شد / ز آب زندگانی ناف او پر
بلورین کرد دست پرنگارش / نزاکت را نمود آیینه دارش
سر انگشتانش از شوخی حباب است / بناخن سینه‌های مبتلا ساخت
ازو باشد که این گلبرگ تخمیر / کند دلها ازان سر پنجه زنجیر
سر زانو ازو شد آینه فام / ازو شد ساق سیمین پای آرام
کف پایش ازو شد آینه گون / ازو پامال شد دلهای پر خون
تری رو گشت با روی لطیفش / گلاب افشان ازو بوی لطیفش
بقدش داد طرز جلوه ناز / برفتارش عطا صد گونه انداز

ازو شد قد شوخش سرو بالا / وزو شد نخل بالایش دلارا
بقدش داد گلفشانی عطا کرد / خرام خاطرش را دلربا کرد
برفتارش قیامت غمزی آموخت / بجولان قدش گلریزی آموخت
به بیباکی میانش دلبری داد / بابهای نهان جان پروری داد
بنازش شیوه خونخواری آموخت / بانداز لبش دلداری آموخت
اگر چه غمزه‌اش را جنگجو کرد / ولیکن عشوه شیرین گفتگو کرد
عتابش تلخ و حرفش گرم و شیرین / رخش را ساده و دوشش نگارین
بنخوا بهانه آتش عطا کرد / وزان از مهربانی بسیار جا کرد
قبول خاطرش بسیار بخشید / غرور آتشش از هر کار بخشید
چو کرد از لطف بی پایان عیانش / ملک حسن شد معشوق آتش
نمودش کامیاب دلنوازی / حطا کش و او معشوق مجازی
خودش باشد حقیقت این مجازش / خودش نیرنگ و این نیرنگ سازش
بود این سایه زان مهر انور / بود این عکس آن مهر منور
ور افشان شد چو عکس حسن ظاهر / نمایان گشت آن عکس از مظاهر
چو نام او بمعشوقی رقم زد / قدم بر ساحت دیر و حرم زد
که از شوخی سر از بتخانه بر کرد / بناز از برق حسنش پر شرر کرد
شکست انداخت در بنیان ایمان / عبادتخانها را کرد ویران
بمسجد کرد که محفل فروزی / مغان را گشت از آن طاعت فروزی
گهی در مدرسه خلوت نشین شد / مدرس زد نگارستان چین شد
گهی مشهور شد در پرده راز / گهی از شوخ طبعی پرده برداز
گهی در پرده عفت نهان شد / گهی بی پرده آشوب جهان شد

نشیمن کرد گاهی در خرابات / خراباتی شد از اهل کرامات
خراباتش چه شد جولانگه ناز / شد از کنج دل و دین نقد پرداز
نمود از غایت شوخی و شنگی / دل دانا دلان هر یک برنگی
کشید از پردهای بی نیازی / بسوی خود بسی دلها بیازی
غرورش ساخت از چالاک دستی / بسی دل را اسیر بت پرستی
بر پستان فسون عشوه و ناز / علک دلبری شد کار پرداز
نخستین چون که اسب ناز زین کرد / علم غارت تاراج دین کرد
کشید از پرده طاعت نشینان / بسی دلهای طاعت کیش بیرون
بسی جانها پس از طاعت گزینی / بشوخی گشت گرم باده نوشی
بدلها شیوه رسوایی آموخت / بجانها رسم بی پروایی آموخت
خم گیسوی او دام بلا شد / بسی دل از خم او مبتلا شد
ز عشقش ملک جان زیر و زبر شد / دل آشوب دکان پرشور و شر شد
متاع ناز را او گرم دکان / بسودا ساخت دلها را پریشان
فسون را کرد گرم چاره سازی / ز عشوه ریخت طرح دلنوازی
گشود از دلبری و شیوه دانی / در میخانهای مهربانی
می مهر و محبت ریخت در جام / بصد اعزاز شد با هر دلی رام
بکام هر که زان می جرعه ریخت / هزاران شور از جانش برانگیخت
قمار دلبری با هر کسی باخت / سمند دلربایی هر سوی تاخت
بجنبد دل بمهر و جان نوازی / بهر دل ریخت رنگ آشنایی
بهر کس مهر او همخانگی کرد / ز عقل و هوش و دین بیگانگی کرد
نمود او دل ز مهر خود گلستان / ربود از مهرورزی دل ز مستان

چو صید من گشت جان از مهربانی / نمود آغاز رسم سرگرانی
غرور حسن داشت از پرده ناز / رسوم بیوفایی کرد آغاز
دلش نامهربان شد عشوه خونریز / نگه ناآشنا خو شعله انگیز
تغافل با نگاهش همرهی کرد / دل آشفته از طاقت تهی کرد
زبان نا دیده دل را از تمنا / فسون عشوه را شد کارفرما
ز لب شد در فشان عذر خواهی / گرفتش سخت ترخواهی نخواهی
نگاهش عشوه در کار دل کرد / که یکباره دمار از جان برآورد
برسم معذرت لعل فسون ساز / بصد شیرین ادا شد قصه پرداز
که گر سر زد ز نازم سرگرانی / نبود از شیوه نامهربانی
بخوبان فرض شد در دلربایی / نمودن ناز و فا مهر آزمایی
نگارت سرگرانی گر نمودم / ترا در عشق خود می آزمودم
تغافل چیست معیار محبت / از او گرمست بازار محبت
دل عاشق اگر آرد تحمل / کند بی تابیش افزون تغافل
درین ره پیشوان گفتش وفادار / توان کردن با او گرم بازار
توان دادن باو دل ولی کو / توان با او در الفت گشودن
باین افسون کند چون آتش تیز / دلش سازد ز تاب غم شرر ریز
بسوزد رفته رفته خانمانش / برآرد گرد غم از دودمانش
درین ره کام ناکامیست دایم / مراد از نام هر ناکامیست دایم
نیابد عاشق عشق مجازی / نصیبی غیر درد و جانگدازی
شود گر کامی از یارش میسر / هوس طالب شود صد کام دیگر
ندارد انتها راه تمنا / نبود هر کام او ناکامی افزا

نگر همبر شود سوی حقیقت / شنیدن زو توان بوی حقیقت

اگر چه دل از او جا نگه داریست / ولیکن با به صد سر فرازیست

مبادا دل مرا خالی از این شور / مبادا سر ز خاک درگهش دور

غزل

همه اینها فروغ نور حسن است / فروزان شعله از طور حسن است

بهاران نسخه از نور حسن است / گلستان کرده از نور حسن است

هلال جا نهاد بر چرخ هر ماه / ز نصف نقشی از ابروی حسن است

دل برگشته مجنون خیالان / مثال عقده گیسوی حسن است

شمیم نافهای مشک تاتار / نسیم عنبر افشان بوی حسن است

بروی روز روشن دام کشیدن / سواد عنبر افشان موی حسن است

صباح عالم آرا آسم نشانی / ز چاک سینه گلبوی حسن است

به بستان سرو در فردوس طوبی / مثال قامت دلجوی حسن است

در دار چشم بینایان عالم / غبار دامن گلبوی حسن است

دو عالم را ز دل یکبار رهم / بهاری شیوه از خوی حسن است

ز دین بیگانگی فرزانگان را / زنجیر غمزه جادوی حسن است

باز از نگاهی غافلان را / به سر غلطیدن از نیروی حسن است

برآوردن ز دل شور قیامت / رمی از جلوه آهوی حسن است

رضی شاید بگرداند سر از غوث / رسد با در سجود کوی حسن است

آتش افروز خامه شعله زبان به بیان افروختگی شعله عشق عالم سوز در منشأ کیا
و ذهب اکوان به صد رنگ و زبان کشیدن به نسیم عنبرین حسن باد شمیم ابخره لطایف

بود از عشق هم شور بهر سر / از و در جان و دل آشوب محشر

فلک از نشاء عشق است رقاص / ملک زو محرم خلوتگه خاص

کواکب روز و شب پویان ز عشقند / مراد عشق خویش را جویان عشقند

ز عشق است انتظام جمله ارکان / زمین گه و ساکن افلاک گردان

بهم پیوستگی اضداد را ز روست / قرار این چرخ بی بنیاد از وست

از و پیوند گیرد جسم با جان / از و باشد چراغ روح تابان

ز عشق آتش قرین التهابست / هوا از وی موج خیز اضطرابست

از و بر سر روان آب روانست / از و دریا همیشه در فغانست

زمین بر رخ غبار عشق دارد / شفق رنگ ریا ز عشق دارد

بدریا موج از درد سینه زو چاک / از و هر گنبد دایم بر خاک

حباب از شور او زو خیمه بر آب / بگرد و بیجان ز تاب اوست گرداب

از و ابر است گرم اشکباری / و زو در چشمها گریان بجاری

به تابش سعد سوز و بعد سوز / ز سوزش شمع محفل شد شب افروز

گریبان چاک صبح از شور عشق است / جهان افروز مهر از نور عشق است

از و در خاکر دل دار و شررها / صدف پر آبله دل از گهرها

ز تاب عشق باشد داغ لاله / از و گل سینه زد در خون پیاله

به بستان غنچه دل تنگ است از عشق / به صحرا لاله صد رنگ است از عشق

بنفشه هست از بارش خمیده / ز شورش ابر گل بی سود دیده

رمان از وحشت او نو غزالان / ز شور او به صحرا شیر نالان

پلنگ از آتش او داغدار است / نهنگ از شور او دریا گذار است

از و نافه غزالان گشته پرخون / ز خون بال تذروان بوستان گلگون

وزو در جوش خون بی بیبا / از او پر نشوه و شور است صهبا
دل اخگر از او آتش فشان است / خشنگ سینه مجمر از آن است
ز زور او کند می دل فروشی / کباب از سوز او باشد در آتش
اگرچه عشق در هر جا اثر کرد / بشر را بیشتر زیر و زبر کرد
شده هر ذره را گر عشق ارزی / کند در جان‌ها آتش فروزی
دل انسان بود جولانگه او / سر این نوع خاک درگه او
کشیده تیغ بی باکی بجانش / شده از تیشه دل خونفشانش
نموده سینه‌اش از سر غم ریش / زده بر هر رگش از درد صد نیش
سرش را کرده جولانگاه سودا / دلش را آتش انگیز تمنا
ز جام بیخودی سستش نموده / عنان طاقت از دستش ربوده
زده برق بلا بر خرمن او / فشان تیر غم کرده تن او
عطا کرده دل محنت نصیبش / تن از داغ محبت ناشکیبش
بچشمش سرمه الفت کشیده / که عکس حسن عالم سوز دیده
ز گوشش پنبه غفلت زدوده / که از غوغای معنی شنوده
گشوده پنبه پندارش از گوش / که دیده صورتی در خنده از نوش
چه صورت صورت حسن جهان سوز / با ارباب حقیقت معنی آموز
در آن صورت تبسم کرده با لب / بزودی حسن معنی رفته از دست
اسیر دام زلف و بوی گشته / شهید لطف چشم و روی گشته
لبش را دیده و جان داده بر باد / رخش را دیده با جان رفته از یاد
پریشان دل شده از زلف پرچین / ز بهر غنچه کام از لعل شیرین
شهید گشته در زنجیر گیسوش / پریشان دل شده از شوق ابروش

بخاک رهگذاری کرده مسکن / نگویی بیخودی کرده نشیمن
دل و دین سوخته از برق ابروش / بصد چشم ساخته دیدار رویش
شده دیوانه چشم سیاهش / پر از خون دل ز انداز نگاهش
خمیده قد شده از شوق ابروش / پریشان دل ز تاب و پیچ گیسوش
لبش را دیده گلگون ز راحت / نموده سینه از کاوش جراحت
عذار گلگونش را دیده گلرنگ / دل آشفته کرده غنچه سان تنگ
فدای راه آتش کرده جان را / دل افروده صد داغ نهان را
بشور شوق او مستی گرفتند / ز ملک عافیت بیکار گشتند
دریده پرده‌های نام و ناموس / شده رسوا بصد نیرنگ افسوس
بشوق لعل شور انگیز میگون / گشوده از جگر صد چشمه خون
شهید غمزه غماز گشته / اسیر عشوه طناز گشته
کرشمه سوخته صبر و قرارش / تبه کرده پریشان روزگارش
دلش مجنون کرده هر شیرین ادایش / قرار برده هر رنگش نوایی
بجا لبش ریخته نقد روان را / نثار رهگذارش کرده جان را
بسویش جامه جان کرده مشکین / ز عکسش جلوت دل کرده رنگین
شده ناکسوی او عنبر افشان / ز غم گشته دل ارزش پریشان
شده با طره بر رویش مطرا / دل دیوانه کرده دام سودا
پریشان زلف‌ها گشته بر رویش / بخود پیچیده دل چون تار گیسوش
شده ناچیده آتش آمیز پرواز / بحسرت کرده صبر از سینه پرواز
نگارین گشته تار بر رویش از ناز / شده مژگان ز خون بر رخ رقم ساز
فسون پردازی آن چشم بیمار / دل و دینش ببازی برده ناکار

فسون غمزه‌ای سحرپرداز | بدل شور قیامت کرده آغاز
نگاه گرم او در بردن دل | شده ز افسونگری مشکین سلاسل
بلاانگیزی مژگان پر ناز | نگاهش کرده دل را سینه باز
فروغ آن عذار ماه سیما | ز درد آتش بجان ناشکیبا
صفای آن رخ آیینه‌پرداز | بحیرت کرده چشم آیینه‌سان باز
سمن‌سیمای آن نازنین بر | ز خاک اضطراب افکنده بستر
خم و پیچ میان موی مانند | جگر را داده با صد درد پیوند
سرین نازک از زانچو سیماب | گشاده از دل آیینه خوناب
ز شوق پای گلبوی حنایی | کند در خاک حسرت سجده‌سایی
بجان افکنده چاک بیقراری | بچشم آتش‌فشان گشته بزاری
ز شورانگیزی عشق بلاریز | شده هر موی بر تن آتش‌انگیز
ز دست‌انداز عشق بیحیا پا | شده خودکام دلی بی مدعا خوا
رسیده بر سرش سنگ ملامت | زده سر از دلش شور قیامت
ز شور عشق شده رسوای عالم | چو زلف یار خود گردیده درهم
پریشان دل شده چون موی جانان | بجان آتش زده چون جوی جانان
قدم از داوری وحدت کشیده | بکوی بیخودی مسکن گزیده
شده از ساغر غم جرعه‌پیما | کنار از اشک حسرت کرده دریا
فتاده طشت رسوایش از بام | ببدنامی شده رسوای ایام
شهید خنجر بیداد گشته | قرین ناله و فریاد گشته
کشیده پای از راه سلامت | ره بیره برگزیده ملامت
همه درد و همه رنج و همه سوز | بود خاصیت عشق جهانسوز

دریا

طرز

گلستانی ز عشق سحرپرداز | ز تاب عشق گشته گلشن راز
گلش لخت دل در خون سرشته | شقایق سینه ز آتش برشته
نوای بلبلانش ناله زار | لب آب چشمه‌اش آن چشم خونبار
صبای گلستانش آه پردرد | گل رعنای او رخساره زرد
بخون آغشته نرگسهاش گلبار | سحاب درفشان اشک شرربار
بنفشه قامت از غم خمیده | گل سوری دل در خون طپیده
پریشان خاطر آشفته سنبل | فغان قصه غم گفته بلبل
رخ زرد و غبارآلود وش الهی | گلو افشار جسم تنها کلالی
شکوفه نقد جان از غنچه برباد | مشوش طبع محنت بنفشه زاد
بهارش وصل یار سرو بالا | خزانش هجر دلدار دلارا
دل پر داغ حسرت لاله او | سرشک دیده ژاله او
ز غم نالیده جان خواهنده بلبل | ز هم پاشیده دل در برش گل
دران گلزار هر کس گشت گلچین | دل از خون همچو لاله کرد رنگین
همه گلزار و او گلزار پیرا | همه خار ره و او خار پیرا
همه درد و همه درمان درد است | همه مستور و او میخانه گرد است
همه در سینه مجنون کند جا | نماید سینه‌اش باغ تماشا
تماشای رخ لیلای پرشور | نسازد از دل آشفته‌اش دور
بجای نور در چشمش نشیند | بغیر از حسن لیلی را نه بیند
همه گشاده بر فرهاد مسکین | در محنت ز شور عشق شیرین
همه گرد از فسون سحرکاری | دل وامق ز عذرا گرم زاری
ز لبهای ایاز خنده آلود | نمک‌افشان شده بر زخم محمود

ز عکس ماه و مهر انگشتر کنعان / زلیخا را ز ده صد شعله بر جان

ز رنگین روی رخسار دو گل / برآورده دمار از جان بلبل

ز نور دلفروز شمع تابان / سراپا سوخته پروانه را جان

ز شوق عارض مهر جهانتاب / فکنده رخت نیلوفر به گرداب

ز قد سرو ناز جویباری / به شور حسرت آورده قماری

ز انداز نگار سرو بالا / رضی را کرده افسانه ازره پا

غزل

فغانست نغمه از شور عشق است / بلا دور و غمم بر دور عشق است

خرابایی که عالم رو خرابست / سواد اعظم معمور عشق است

بهشت جان بهار زندگانی / عیان از عرصهٔ پرشور عشق است

ز دور عشق کس سالم نگشته است / مسیحا در فلک رنجور عشق است

بخشش جاه و عزت در نیابم / نیاز بندگی منظور عشق است

بباشد تیره چون ایام عاشق / خم گیسوی شب دیجور عشق است

مران دل گر بود کم نام عالم / ملک بیخودی مشهور عشق است

فغان دردناک خسته جانان / نوای نغمهٔ طنبور عشق است

اگر جانست اگر جسمست اگر دل / ز عاشق رفت ساطور عشق است

بما جبین دهان و جبین گیسو / اثرها ظاهر از منشور عشق است

نر باشد بعالم دردمندی / که نه زخم دلش ناسور عشق است

بکوه غم کند عاشق مناجات / که آن در وادی دل طور عشق است

بلطف جای حسنی خانهٔ دل / رضی روشن بر از نور عشق است

بیان این سخن حقیقت کمین که حسن بهار رخساره و عشق دو نوخاسته یکی از خود بحجب نقد و سطا هر دو رنگ نموده و یکی عشقی ...

در فرق اختلاف عبارات دو بود

اگر به حسن و عشق عالم آرا / نمی‌شد نازنین آن محنت افزا

بود آن هر دو را یکجا نشستن / چراغ هر دو یکجا گشته روشن

دو شهباز نه از یک آشیانه / دو تیر جان شکر از یک نشانه

دو پرواز نه بر یک روی گلشن / دو انداز نه از یک لعل پرجوش

دو زلف مشکبار نه از یکی رو / دو چین جبین نها از یک ابرو

دو چشم شوخ از یک نوبستان / دو دست نازنین از یک نگارا

دو گوشه ناز پرور از یکی رو / دو کف زرفشان از یک ترازو

دو پستان نه از یک سینه پیدا / دو گیسو نه از یک جبین مطرا

دو جام نه از یکی خم لبالب / دو کام آرزو شیرین ز یک لب

دو چالاک نه یکی راه پربان / دو پا کنده یکجا نام جویان

دو مهر از یک افق گردیده طالع / دو نور از یک نظر گردیده ساطع

دو نافه مشک افشان از یک آهو / دو لب شکرفشان از یک سخنگو

دو زیبا صبح از یک جیب غرا / دو سیمین ساق از یک سرو بالا

دو رنگین معنی انداز یک عبارت / دو طرز تازه انداز یک اشاره

دو سرمست نه از یک نشاه می / دو لیلی عشوه شیرین ز یک حی

دو شیرین یکجا جلوه پرداز / دو مستی رند در یک پرده راز

دو مشتاق نه از یک شخص ظاهر / دو کوکب گشته از یک برج باهر

دو دلکش نغمه در یک پرده پیدا / دو پی پرده بیکجا جلوه پرداز

بلغ

دو صبح دلفروز از یک شب قدر / دو نور ماهتاب از یک مه بدر
دو محمل بر یکی جمازه ناز / دو نغمه بر یکی آواز و ساز
دو طرف عارض از یک گلعذار / دو گلبن گلفشان در یک بهار
دو جولان شد از یک سرو بالا / دو گل در یک چمن بشکفته والا
دو پیمانه ز یک می گشته لبریز / دو چشم از یک فسون گشته بلاخیز
اگر چشمی بود بینای انوار / توان دیدن به دیده کشف استار
که اینها یک شدند ارچه دو اسمند / یکی گنجند گرچه دو طلسمند
یکی شیرین ادا شد از دو طناز / یک آواز شد در دو پرده ساز
یک انداز شد در دو قد رعنا / یکی ناز شد در دو چشم شهلا
یک افسون شد در دو شکرین لب / یکی غمزه در دو نازک غبغب
یک آیینه دو عکس از روی پرتاب / یکی عشوه ز دو چشم فسونکار
یکی نور از دو چشم باهر / یکی شور از دو رخ در جلوه ظاهر
یکی دلبر دو محفل کرده گلریز / یکی پیمانه از دو باده لبریز
یکی رو جلوه‌گر در دو تن هویدا / یکی راح از دو ساغر مجلس آرا
یک آتش شد در دو شیوه ناز / یکی محبوب در دو خلوت راز
یکی معنی است در دو لفظ دلکش / یکی نار است در دو چشم مهوش
یکی عشق و صفا گیرد دو مجمر / یک آتش شد در دو جان مجمر
یکی دلکش حقیقت در دو مضمون / یکی پیچند در زلف شبگون
یکی عود است سوزان در دو مجمر / یکی نور است ظاهر از دو اختر
یکی گنجند در دو خانه پنهان / یکی ذات است ظاهر از دو عنوان
یکی دلبر دو جا در دلفروزی / یکی بر شمع دو جا در خانه‌سوزی

یکی شمع است تابان در دو محفل / یکی لیلی نمایان در دو محمل
یکی شیرین دو گلگون را عنان کش / یکی شور است در حسن دو مهوش
یکی رمز و عیان در دو اشارت / یکی راز و نهان در دو عبارت
یکی نشئه اگر صهبا بود دو / یکی باده اگر مینا بود دو
یکی جلوه است گر بالا دو باشد / یکی خوبیست گر لیلا دو باشد
یکی معنی است باشد گر بیان دو / سخن یک چیز گر باشد زبان دو
یکی روح است گر جسمش دو باشد / حقیقت یک اگر اسمش دو باشد
ولی از هر یکی سری هویداست / یکی دلداده آن دیگر دلاراست
یکی شد روح بخش آن روح فرسا / یکی شور و آن یکی گشته رسوا
اگرچه حسن می‌باشد دلفروز / ولیکن عشق باشد خانمان سوز
اگرچه حسن می‌باشد دلارا / ولیکن عشق می‌باشد غم افزا
اگرچه حسن گل بر جهانست / ولیکن عشق آتش بر جهانست
اگرچه حسن گلچین نوبهار است / ولیکن عشق برق افشان شرار است
اگرچه حسن باشد مهرگستر / ولیکن عشق باشد محنت آور
اگرچه حسن باشد کام جانها / ولی عشق است برق خانمانها
اگر چشم حقیقت‌بین گشایی / ز دل زنگار خواهش‌ها زدایی
بچشم خویشتن بینی بال بلبل / پریشان چون کند باد صبا گل
چکد گر خون بلبل در گلستان / ز برگ گل شود لبریز بستان
نماید شعله شمع دل افروز / به پروانه ز شوق جانسوز
برد تاب دل پروانه زار / ز نور شمع کان نوری نمودار
نماید بارش وجد بهاری / دل پر آه و افغان قماری

درآید دل قمری در نظر ... — مضمون تازه بسرو سرافراز
نماید عقدهای زلف لیلی — دل آشفته مجنون شیدا
پریشان طبع مجنون مشوش — بود گیسوی لیلای پریوش
نگارین پنجه شیرین رعنا — بود مژگان فرهاد غم افزا
همان لخت دل فرهاد محزون — بود لعل لب شیرین میگون
رخ عذرا که باشد آتش افروز — دل وامق بود اما جگرسوز
پریشان خاطر وامق ز سودا — بود پیچاک مشکین زلف عذرا
کف پای ایاز ماه سیما — بود پیشانی محمود شیدا
همان داغ دل محمود محزون — بود چشم ایاز از باده گلگون
نگاه گرم یار مهر رخسار — بود از دل مرا آهی شرربار
همان خاک کف پای نگارم — بود سرمه بچشم اشکبارم
دهان تنگ دلداری اگر بود — سویدای دل زار غم اندود
بچشم اشکبارم رنگ خونین — حنا باشد بران پای نگارین
غرض کز اتحاد این دو ظاهر — بسی اسرار کرده بر تو ظاهر
چنین بودند در هر جا که بودند — به تنها خواه چون تنها که بودند
اگر در دار ملک لامکان بود — یکی جانان آن یک جان فشان بود

اظهار این اسرار که ارواح مجرد در عالم قدس بعضی دالة بعضی بودند و بال جان در هوای محبت هم میگشودند جان الفت دیرینه است که دلدادن بنشاء سرگرم عشق بازی میسازد و نقد جان در سودای عشق در...

بسی زین پیش کین تنهای غمناک — شود پیوسته ز آب آتش و خاک
بقدس پاک قدسی آشیانه — بجسم عنصر فرسا آشیانه

چو مرغان در حریم گلستانها — بشاخ قدس بسته آشیانها
ببال بی غباری گرم پرواز — بر اغصان تجرد نغمه پرداز
نه در دل از علایقشان غباری — نه پا در دام و نی با کار و باری
نه باری بود از اندوه بر دل — نه پای جنگ از غصه در گل
از آن مرغان قدسی نشیمن — بهر سوی از آن گلها ز گلشن
بسی گلها ز حسن و ناز بودند — ببال حسن در پرواز بودند
بسان طوطیان شکر فشانها — چو طاوسان رنگین پر امان
بسی هم نغمه تسبیح عشق بودند — سرود و رد وحدت می سرودند
ز دود عشق می بودند دلشاد — بشوق عشق میکردند فریاد
بهم خلوت گزین چون شوخ گستاخ — چو گل هر لحظه زینت بخش یک شاخ
بهم گلها ز الفتهای جانی — گلستان از طرب بهار جانی
بسی زان عشق کیشان وفادار — نبودندی در آن فرخنده گلزار
بحسن افزون ز معنی آشنائی — گشودندی طریق دلگشائی
غمش را مونس جان ساختندی — نوای خوش الی افراختندی
بهم پروازی هم بوده سرور — حریم قدس را دور کرده پرنور
ز روحانی محبت در تبسم — دهانشان از رخ مه در تبسم
در آن الفت غرض آلودگی نه — در آن صحبت هوس فرسودگی نه
چو نور شمعها یکجا بهم جمع — شکر ریز هم از پروانه شمع
نه اینها زاد در صحبت صدائی — نه با هم بهر امید ترا جی
بهم نگروه در هم بوده خورسند — بصد الفت بهم پیوسته پیوند

صح

چو گشت از حکمت دانندهٔ راز / مجرد روح تن را کارپرداز

همای اوج قدسشگاه بالا / بکنج این قفس شد بند بر پا

مقید شد بقید جسم خاکی / گرفتار هزاران دردناکی

فرامش کرد عهد دوستداری / ز یادش رفت از پس عهد یاری

ز قدسشگاه قدس یار جانی / ز دیرین دوستیهای جانی

ز فردوسی که جای روح جان بود / ز دلداری که فردوسش جهان بود

ازان همدم که دمساز بوده / گل افشان هم نازبوده

نه بر دل دانش چه دوستی بند / نبودن جز بدرد عشق خرسند

نه هم از محنت روز جدایی / که لرزد در بنای آشنایی

نه اندیشه ز سوز درد دوری / نه دل آشفتگی از ناصبوری

درین محنت سرای محنت انگیز / اگر چه بود چندی وحشت انگیز

در آخر رفته رفته کار چو شد / بدیده زینت صنعش نکو شد

مهیا شد برای درک اشیا / مجرد روح را آلات از اعضا

برای سیر گلزار طبایع / هوس آلوده گلزار گشت تابع

بهر راهی بهر نیکی محابا / قدم فرسای شد بهر تماشا

بهر رنگ صورت گشت مدفون / که از بو شد گهی از رنگ محزون

بصورت خانهٔ نیرنگ ظاهر / ز بهر حسن هم چندین مظاهر

شد آن مرغ بدام افتاده زار / برنگ صورتی زانها گرفتار

ز چندین گونه رنگ نقش زیبا / ز نقش خاص شد مجنون و شیدا

عنان گیر دلش شد دلربایی / شنید از روی صدای آشنایی

صدای آشنا لیک از زبانی / نشان از لذت دیرین عیانی

ز دود آتش دل بر دمی افغان / وزان شوری که سودا در سر افتاد

شنیدستی که آن بطلان جهت / بلا بر ز دل بیطاقتی گشت

دلش با عشق الفت از چه دارد / بدل شور محبت از چه دارد

باین بیگانگی چون آشنا شد / باین ناآشنا چون مبتلا شد

خبر سر الفت عهد قدیمش / ز دیرین دوستیهای ندیمش

دل عاشق نباشد گر خبردار / ز کار عشق غافل گر بود یار

ولی دانند دانایان بینا / که پیش از گردش نه چرخ مینا

بهم بوده حسن و عشق دمساز / نیاز از عشق بود و حسن را ناز

نباشد گرمی بازار امروز / میان عاشق و معشوق جانسوز

کز این مستی ز صهبای الست است / ازان می جان عشقم پرورده مست است

دل از آن گرم عشق است صد صنف / ز لشکرگاه ملک ما تعارف

فروغ از حسن او در جهان / بجلوتخانهٔ جان بود پنهان

جهانسوز آتش عشق بر افروز / بزیر دامن دل بود هنوز

چو پنهان گشت جا بنهار استظاهر / ز هر سو شد نیاز و ناز ظاهر

فروزان گشت حسن عالم آرا / دل و جان سوخت عشق بیمحابا

تمثیل

ازان روزی که بنیاد جهان بود / زمین پرگرد و از آتش آسمان دود

جواهر را عرض جسته رهپرداز / بسابط با لطافت گشته دمساز

گرفته از اسکر روحی هوا اوج / ز ره بر روی خاک آب از صعود

فروزان نار گرم خود پسندی / نهان از حجاب سربلندی

میان خلق از آتش نشان بود / بغیر از نامی از وی در میان بود

در آهن از فروغش کم شررها | بسنگ از پرتو نورش اثرها
چو شد با سنگ آهن الفت آمیز | هوا کرد از آن الفت شرر ریز
از آن الفت شد آتش چهره افروز | ز برق بی‌نیازی شد جهانسوز

بیان آنکه معنی پروانهٔ دل طلبکار نور آتش حسن است چراغ هر باشد و مخمور جام مشتاقان می رنگین عشق ایاغ هر چه باشد بلکه چندان شعلهٔ بی پرده فانوس هر سینه‌ای جان سوزد و روانش هر چند نه در دست هر بوالهوس چنگ زند و بر هر دل افروزد و

بهر جا حسن گردد کارفرما | گشاید عشق هم دکان سودا
بهر جا حسن گردد چهره افروز | در آنجا عشق گردد خان و مان سوز
بهر جا حسن گردد برقع انداز | بحسرت چشم گردد عشق را باز
فروغ حسن هرجا شد جهانتاب | بگرد آتش عشق بگردد چو گرداب
شود حسن از بهار افشان ایاغی | بعطرش عشق افزود دماغی
بهر محفل که گردد حسن سرکش | زند در خرمن جان عشق آتش
بهر جا حسن گردد مجلس آرا | زشور آتش عشق گردد عجز فرسا
کند گر حسن از میخانه مسکن | ز شوق عشق سازد دل برهمن
کند در صومعه گر حسن ماوا | شود صوفی دل عشق از تمنا
برسوائی برآرد حسن اگر سر | شود رسوای عالم عشق شرور
خراباتش شود گر محفل راز | خراباتی شود عشق فسون ساز
برآید حسن هرجا بی بها رنگ | بهر کنجی نماید عشق آهنگ
ولی با حسن هر ذره نهانست | اگرچه برق آل آشوب جانست
نباشد انقدر با عاشق سوز | بدل حسرت فزا و درد اندوز



نباشد در پی تاراج ایمان | هلاک زندگی غارتگر جان
گردد عاشقش رسوا و بدنام | نباشد انقدر شوریده ایام
چو گردد حسن شوخ لاابالی | دل عاشق کند از صبر خالی
چو می گردد خراباتش چو گلشن | دل و جان را زند آتش بخرمن
چو گل بی پرده گردد گلشن آرا | برون چون نغمه از پرده نهد پا
چو نور حسنش هرجا بتابد | چو بوی گل بهر سوئی شتابد
زلب چون باده هر کس را دهد جام | شود هر کس ز سودائیش بدنام
بهار آسا شود گلریز هر باغ | ز سوز عشق سازد هر دلی داغ
چو گل خندد بروی هر نسیمی | پرد از نکهتش هر کس شمیمی
بسان شمع هرجایی فروزد | چراغ عشق هرجائی بسوزد
بهر کس تا نظر دوزد بچشمش | چو گل هر کس فتد اندر پی بویش
بسوزد هر دلی عشقش برنگی | بهر جائی زند شوقش خدنگی
چو نور شمع برقع سوز باشد | نگاهش رام و دشت آهو باشد
کشد برقع ز رخ مستانه هرجا | کند از شوخ طبعی خانه هرجا
کشد چون لاله ساغر در چمنها | زنامش ارغوان هرجا دهنها
چنین حسنی بود غارتگر دل | ازو بسیار دکان عشق مشکل
چنین شوخی بود غارتگر جان | رباید زود از کف نقد ایمان
چنین یاری بود بسیار جانکاه | کند لبریز دل از ناله و آه
چنین حوری بود بر بستر زنها | شود دل از غمش بسیار رسوا
چنین لاله از برق خان و مانست | کشش آتش زن جان و روانست
چنین سروی بود بر سبزه گلشن | چو شاخ سرو دل سازد مشوش

٤٠

چنین شمعی بود بسیار جانسوز / شود چون شمع در دل آتش افروز

چنین جانی بود بسیار دلبر / کند سیماب سودا مغز در سر

چنین عشوه‌گری بود دلش غارتش / شود در عشق او عالم فراموش

اکبر

بهار انجمن انسانش افروز / شود از غمزه بر جانها بلا ریز

نگار انجمن پر خون کند دل / ز خون خاک دل انجمن کند گل

گلندامی چنین ویران کند جان / نباید زود رسوا از جهان

بعشق او شود دل لاابالی / شود از نقد ایمان زود خالی

بیدنامی سمر گردد در آفاق / بخود کامی شود مشهور عشاق

همه غرق خون سازد دل از درد / بر آرد از دمارش برق غم گرد

بلاها بر سر آید از نگارش / برسوایی کشد انجام کارش

اگر کامش کند حاصل از یار / ز ناکامی اگر نخل غمش بار

گهی درد و غم وصل رقیبش / گهی از هجر صد حسرت نصیبش

بروز وصل باشد مضطرب حال / بود شام فراق آشفته احوال

بود پیوسته از حسرت پی شام / بهر اندیشه‌اش باشد ز غم کام

شود هر روز شوقش شعله انگیز / زند روزی گرش آتش بسی تیز

بود معمور رنج و درد بیخی / دهد از درد دل جان زاستخی

دلی با این همه کام دل ماست / بر بی ارزی آرام دل ماست

بهار زندگانی عشق یار است / بباغ خوشدلی خرم بهار است

غمش صد شادی افزاید بجانم / ز سیر آتش بر افشاید روانم

اگر جانرا نباشد حسن منظور / چو شمع کشته بادا چشم بی نور

دلم باشد اگر از عشق ناشاد / مبادا خانه جان هرگز آباد

اگر خواهم تن بی داغ و سودا / بدست غصه بادا خاک فرسا

دلم گردد اگر از عشق خالی / چو در اندازمش همچون سفالی

نباشد سینه گر از عشق غمناک / بدست خویش سازم در رهش خاک

غزل

سری عشق طبل بی صدا است / دل بی درد خواب آلوده است

تن خاکی که نبود عشق در وی / فتاده در خرابی بوده باست

جگر کز داغ عشقی نیست ناسور / بجز آغشته خاکی نقش آبست

دلی کز نور عشقی نیست روشن / چراغ مرده در تیره جایست

دمی کز کیمیای مهر زر نیست / بچشم دیده نقش سیماب است

مژه کز سوز عشقی خون نبارد / بباغ هر دلی حاصل گیاهست

بوصف عشق جان گر نیم زبانست / براه عشق دل بی دست و پاست

شعور از شور او بیهوده گویست / خرد در جنبش او شعبده رایست

ره عشق بلا انگیز باشد / که هر گم کرده راهش بی نهایت

خمیده قد بزم عشق چنگست / پر افغان دل بدست درد نایست

قیامت از جنون عشق سوریست / خروش حشر از سوزش نوایست

جگر از سوز او خونین کبابست / نفس از شوق او افغان سرایست

رضی از بهر جانان محبت / سپردن نقد جان بهتر ادایست

نوید ای کلک سحر ساز در پرده راز از گوشه جگر بر دل
هر دل پرده دو نا ناله روح پرستا جسم بسته در مقام
سوز و گداز دمیده اگر از ساختن شد زندگی بر خمه عشق زن
پرداز در خلوت مجاز نشیمن نیاز از رخسار

بحمد الله که با جانان شد انجام / نبودم جز به درد عشق آرام
دلارامی مرا آرام جان بود / می عشق بتی در جام جان بود
زغم می بود شیرین کامی من / ز درد عشق بی آرامی من
دلم در تار زلفی بسته می‌ماند / بطاق ابروی پیوسته می‌ماند
جمالی نسبت جان و دلم بود / غم عشقی همیشه در دلم بود
دلم سرگرم عشق بازی / ز سودای سرم در سرفرازی
نگنجیدی دلم سر محبت / نخوردی بجز بزم محبت
برویی مرا نظاره بود / ز چشم دلبری زودم بیازاد
پریشان بود دل از عشق تا کی / فروزان جان من از شوق او بد
نبودی نقد دنیا در حسابم / ز دوران عشق بودی انجامم
بکف نقد روان بر باد بسپر / دلارامی طلب آرام از جو
همیشه جرعه خوار عشق بودم / پریشان روزگار عشق بودم
چو غنچه‌ام از دل بود سوزی / چو نسیم دل بسوز از دلفروزی
نمی‌شد سینه خالی از هوایی / نه گوش جان ز حرف آشنایی
دلم از کار رشتی پر ز خون بود / سرم از شور رشتی دام مجنون بود
چو چشم خون از درد دلم جوش میزد / بموج درد جان آغوش میزد
چو چشم سینه پر از غم بود / نفس بر باد بی باکم بود
چو نی پر بود بزمم از نوایی / چو می پرتو جان از جانفزایی
دل از زخم جگر بودم پر حسرت / ز درد دلبری در راستی حیرت
شب بر دوده بودی جگر سازم / سحرگه گرش بر صورت هزارم
بهارم بود روی دلربایی / گلستانم جمال جانفزایی

سرود بزمم آهنگ غم بود / نوای چشم شور المم بود
بشبها فکر بی مجلس افروز / گل افشان بود بهر چهره روز
سرم از نگاه شوخ چشمی / کبابم بهر ناز روح بخشی
پیاله از لب نوشین پاری / شره از بوسه رنگین عذاری
[illegible] چشمی / گل از رخسار رعنا به فریبی
عجب بود در جانم سرشته / ز تاب لعل عشقم [illegible]
همیشه جیب جز ریب اشکم بود / بشوق عشق بازی ما نشم بود
ولی سیر و عشق خاکش بان سوز / برنگ تازه هر روزم نوا بود
نگنجیدی عشق هر روز بزمی / دلم را سوختی سودای خامی
برای خرمن عمر شتابان / ستهی برق رخی هر روزه تابان
نزان گشتی دلم از نو بهاری / ز تاب جسم از مهر نگاری
ملک دلبری اهنا گزین خیش / دلم کرده سرگرم غم خویش
اگرچه حسنشان بودی دل افروز / هوای عشقشان بودی جگرسوز
گلی بودند هر یک از بهاری / بزم دلبری رنگین عذاری
کمند زلفشان پیچ و پرتاب / بلعل لعل شان میوه سیراب
فروغ حسنشان بودی دلارا / به رخسارشان خورشید پیدا
بزلف پر شکن مشکین کمندان / بلعل پر فسون مشکل پسندان

غزل

همه بودند یکتای زمانه / بملک حسن و نیکو فسانه
ز تیر غمزه غمازشان بود / بجان عشقباز آن نشانه
شکنج طره طرارشان بود / ز دلهای حزین زنجیر خانه

برای مرغ دلها کرده ترتیب … ز زلف و خال مشکین دام و دانه
دل دشت ترکستان هم بخورده … ز گیسوشان کشیدن تازیانه
کشیدی حسنشان از ترکتازی … لبشان بهر آن شوق زبانه
بسی دل کرده صحرا گرد حسرت … برشوخی از نگاه جادوانه
هزاران طایر دل کرده از شوق … بخاک کوی [illegible]
رخی دارد و وصف روی هر یک … بدوران عهد شد عاشقانه
دل کمین بود امید رهائی … بسر برد خطه آشنائی
دل از غنغان گر بود بند … گناهی بود داد را بهر چندی
گرفتی گر بدام زلفی آرام … نو آشنی رهی گردن ز دانم
بازآوری ز در گردست و پا … رقیب عشق می بودش رهائی
دلا زین گفتگوی حرف بنهانیت … نمودی خویشتن را بوالهوس
که هر روزی ز یاری شغل داری … رو دلداری پریشان روزگاری
اگر دیدی جمال تو بدا حال … ببد حالی خود میسوزدی نال
وفا رنگینی رخسار عشق است … وفا شیرینی گفتار عشق است
هوسناکی نباشد کار عاشق … هوس در عشق باشد عار عاشق
نی در گلستان عشق بلبل … که هرجا جلوه گر گردد رخ گل
سراید نغمهای بیقراری … بلند آوازه کند آهنگ زاری
بر او چون برگ گل را باد در بر … کند آهنگ افغان جای دیگر

جواب بلبل بزبان خموشی

دل آشفته در خون طپیده … بلا ها از غم جانان کشیده
سراپا سوخته از آتش غم … همیشه ساخته با داغ ماتم

ز حال خویش کرد او قصه پرداز … چنین افغان کند در خلوت راز
که از حسن و لطف شد دلارا … دل بیصبر و شور انگیز ما را
هوس بسیار کردم دامش فتادن … بهمانش متاع هوش دادن
ز قربان غمش منزل گزیدن … بخاک آستانش آرمیدن
غمش را ساختن در سینه منزل … ز عشقش سوختن کاشانه دل
نبد است لیکن مطلب او … نبودش ره بسوی کشور او
بهر جا دلبری دیدی فسونساز … فکندی خویش را در دام او باز
ناامیدی را او باشد امیدش … ورو بخت سیه گردد سفیدش
پس از چندی را بودی الفت انگیز … بیاد شوق بودی آتش تیز
عیان میشد که او نبود سزاوار … نباشد بستگی را در گشادش
گسستی ز راه آشنائی … ز قید الفتش جستی رهائی
حدیث شوق را زین جنس تقریر … چنین کرد از زبان کلک تحریر
چنان کز ناوک کلک سخنگو … نمود این نامه را مطلع سخن بو
که بود هر نیز از خلق اجسام … نفوس نوع انسانی بصد کام
منزه از کدورات زمانی … بباغ لامکان در گلفشانی
بهم الفت گزین بعضی به ذوق … لبالب کرده جام الفت از شوق
ز وصل یکدگر شادان و مسرور … یکی ناظر یکی گردیده منظور
بهم گردیده سرگرم محبت … کشیده از کف هم جام صحبت
چو شد اجسام مرغ روح را دام … بدام افتاد هر یک کام ناکام
از این پیکر علایق گشت محکم … گرفتار شد علایق بصد غم
نهان شد نوران رخشنده اختر … بظلمت خانه این پیکر [illegible]

فروغ عشق با رخسش نزل | نهان شد در حجاب غنچه و گل
اگر آن شعله باشد تند و سرکش | پس از چندی بماند دل بر آتش
زند سر بر زبان از دل برنگی | شراران زند بر جان خدنگی
شود گرم آن دل افسرده اخگر | فروزد آن چراغ مرده اخگر
چو بیند جلوه حسنی دل افروز | بدل افزون شود از شوقش آتش سوز
کند تا متصل خود را بان نور | بدل افتد ز شوقش در جهان شور
اگر باشد همان منظور دلخواه | فزاید رفته رفته عشق جانکاه
برافروزد بدل از شوقش آتش | شود هر روز افزون تند و سرکش
برو دوشد در تاراج جانش | برآرد از هستی خان و مانش
کند چون غارت هستی غم یار | ملک حسن گردد محرم یار
شود وارسته از قید علایق | رهائی یابد از دام عوایق
نماند از متاع خانه جسم | ز برق عشق او باقی بجز اسم
چو این حالت شود دلرا مهیا | شود در بود خویشتن او گرفتار
حجاب جسم را بردارد از پیش | شود معشوق خود هم عاشق خویش
شود طوطی بجا ماندش نماند | همه جانان شود جانش نماند
نخواهد وصل یار سرو بالا | شود کار روانش بسیار والا
چو گل او گشت چون گل را چه چیند | چو خود با یار است پس چیز یار چه بیند

حکایت

شنیدستم ز مجنون غم افزا | چو شد از عشق لیلی دشت فرسا
نگنجد از هجوم عشق در حی | بیابان شد ورا از هجر وی طی
نگنجد چون کند مجنون رنجور | نگنجد در بیابانی که پرشور

زمانی شد باد عشقش جانگاه | که کوه از دشت افکند پیش چون کاه
وی سیلاب عشق همی با | دوانیدی ز کوه او را بصحرا
علاجی سوز شد شوق نگارش | رساند آخر بجایی عشق کارش
که خود لیلی و خود مجنون چو شد | ز شور عشق خود معشوق خود شد
نشیمن گرد کوهی بهر زانو | بخود گرد از هجوم عشق خود رو
کرشمه ریز لیلای دلفروز | که از داغ غمش بودی جگرسوز
ز روی برگ گل یعنی ز بستر | چو شبنم جانب صبحی تازه و تر
مسلسل ساخت زلف مشکسا را | عبیرافشان ز جیب خانه
بسر بر زد کر مشکین کلاله | همه بو شد ز عنبر بیت لاله
فسون پرور ز چشم از شرم ناز | فسون دلربائی کرد آغاز
چو بر پوشید مشکین پیرهن را | عبیرافشاند برگ یاسمن را
چو گل خندان گلگون کرد رو را | چو صبحش نسیم تاجی بر سر از زر
میان آراست از دلکش کمربند | بموی عقده کو هر گره پیوند
ز زر خلخالها در ساق سیمین | مرصع یاره در دست بلورین
هوای دیدن مجنون نهاد | نسیم آسا کلش پا بر سر افتاد
بشوقش گشت سوار گلرنگ | بشوخی داد جولان محمل ز خز
تبسم زیر لعلش شکر آلود | بچندین ناز با اصحاب فرمود
که تنگ آمد دل از محفل نشستن | دلم بر ناقه محمل خواست بستن
بسان نور در چشم جهان بین | بمحفل بودن و گشتن جهان بین
شنیده آشنایانش چو این پند | بناقه محمل گلرنگ بستند
بسان مردمک محفل نشین شد | از او محمل نگارستان چین شد

زمانی شد باد عشو

خرامان ناقه از بارش گران بار / معطر محمل از وی نافه کردار

هنوز از محمل مشکین برون سر / ز کوهی گشت طالع مهر انور

ز شوق وصل یاران ناقه نالان / بصحرا ناقه بر اندی شتابان

نظر تا که در افتادش بسنگی / دران از پاره دل دید رنگی

فغانی یافت از خونابه رنگی / شنید افغان در وی از خرنگی

برون آمد ز محمل شد و چالاک / چو نور آفتاب افتاد بر خاک

روان شد دید مجنون را دل تنگ / نزار افتاده گرفته جای بر سنگ

تف عشقش نموده مغز خاکنگ / بجوی پوستی بچیده چون تنگ

بپوشیده ز دیدن چشم خونبار / بسان زخم لب بسته ز گفتار

رسید آن غیرت مهر جهانتاب / سلامش کرد بر آیین احباب

چو نشنید از لب مجنون جوابی / چو زلف خویش لیلی خورد تابی

تبندی گفت کای مجنون شیدا / چه واقع شد که گشتی بیر از ما

سلامم را نمیگویی جوابی / نمیسازی دلم خوش از خطابی

بگفتا با غم لیلی نشستم / لب از گفت و شنید خلق بستم

بجز لیلی نگویم حرف با کس / سر و کارم بلیلی باشد و بس

بگفتا ای ز غم عشقم بصد سوز / منم یار تو لیلای دلفروز

که بودی وصل من مقصود حاجت / همیشه نام من ورد زبانت

مرادت وصل من بود و دگر هیچ / نبود از تو بغیر از من ار هیچ

جوابش داد دل پر جوش شیدا / که مجنون جگر خون گشت لیلی

نمیدانی که لیلی بر کی نیست / درین فرزانه طبعان آنکی نیست

چو مجنون گشت لیلی بر فنونش / ز جوش اتحاد عشق مجنون

بجز عاشق شد از خود دوری رست / کی گشت و در دهانی و ز تن رست

نمیدانی که چون لیلی بخواهم / منم لیلی بجو چون راز گویم

نیز جواب دل

دگر در سینه الماسش نتابند / باد و ابر سرد کارش نتابند

نشنید شعله شوقش بدل رود / تف عشقش بود از آب گل رود

بود چون بار جانی را گرفتار / بدلدار دگر کرد و طلب کار

که شاید این بود آرام جانش / ولا را بار ملک لامکانش

در این صورت هوا آلوده کرده / به بجاک هوس فرسوده کرده

کند تا لطف او در رهنمایی / برافروزد چراغ آشنایی

به هند یوسف گم کرده خویش / برافروزد چراغ مرده خویش

دل غم پرورش نیز از پی خویش / که با این پیکر خاکی شود خویش

بباغ قدس بود اوش آشیانه / نبود آلوده چند زمانه

دران گلزار بودش نو بهاری / منور خاطرش از مهر یاری

بمهرش بود راهش آشنایی / ز رویش بود گرمی دلگشایی

گل افشان بود از رخساره او / سراپا چشم در نظاره او

فروزان سینه بود از تاب مهرش / روان در گلشن جان آب مهرش

با لفتهای او دل شادی بود / ز درد و رنج و غم آزادی بود

غذایش بود دیدار جمالش / مرا و جان غم پرور وصالش

وصالش بود وصل زندگانی / بآن میداشت عیشش جاودانی

چراغ جان چو از تقدیر یزدان / ز بر دامن نگشت پنهان

بچشم درد و غم شد گرفتارش / ز حسرت گشت درد آلود بیدار

وفا پرورد یارش رفت از یاد
رسوم عهد دیرین داد بر باد

نه پیداست کز وی بی‌سراغی
بدل بی‌یافت گاهی سوز داغی

تماشا حلقه بر زد بر در دل
نه پیداست و بود وصلش کار مشکل

تجلوه هرکجا آینه‌رویی
گل‌افشان بود کردی آرزویی

که شاید آن نگار عشوه‌پرداز
در مقصد بروی دل کند باز

نبودی مقصدش هرچند پیدا
ولی بسیر و از شوقش هویدا

که باشد به رخی مشکل گشایش
درین ره گلعذاری رهنمایش

ازین ره بر رخ گلشن‌عذاران
فغان برداشتی چون هزاران

شدی مفتون بوی لاله‌رویان
پریشان دل ز بوی مشکبویان

سرودی کاین دل از دست غم چاک
چنین باشد هوس‌کیش و هوسناک

وگرنه دل وفا پرورد عشق است
سراپا مو بمو پر درد عشق است

وفا مانند جان در جسم یار است
تن و جانم رهین حق یار است

وفادار غم عشق نگارم
بدل داغ وفای یار دارم

دلارامی بر آرام دلم اوست
بناکامی دل کام دلم اوست

سر از همت خاک رهگذارش
دلم نالد در محشر داغدارش

سرم در راه عشقش گر شود خاک
دلم از جنگ هجرش گر شود چاک

دهد زان خاک بوی مهر دلچاک
بود زان چاک جانم مهر دار

غزل

اثر تا از وجود یار باقیست
درون مهر رخ دلدار باقیست

اگر در تن نباشد جان چه باک است
چو در جان شور عشق یار باقیست

نسیم گیسوش در جیب جانم
چو بو در نافهٔ تاتار باقیست

اگر عمری کنم بر رویش نظاره
هزارم حسرت از دیدار باقیست

سر و کار دلم غربت با اوست
هنوزم صد هزاران کار باقیست

ز شهد بوسهٔ آن لعل گلرنگ
بکامم حسرت بسیار باقیست

نگارم نازها کرد و هنوز است
هزاران شیوه بر کار باقیست

بجز تن شمع عمرم گشت جاری
هنوزم این شب غم تار باقیست

ز تن دود ار که شمع از مزارگاه
نشانهٔ شمع غم چون بار باقیست

جامه نگر از مه جبین ریزه بسیاهی از ره و کمک و دیده فرزند که غذا از شمع خاطر
بجست ابر بهور بساط بیابانی شاد و بصحرای باز خورشید عذار ماه [illegible]

دلم شد غنچه‌سان از برگ گل پر
ز داغ اشکم رشتهٔ مژگان پر از در

نفس چون مجمرم شد عنبرین بو
دماغم مشکسا چون ناف آهو

ضمیرم گلفشان شد طبع گلریز
رخم گلرنگ باغ ذهن گل‌خیز

نفس چون عنبری گیسو پر از تار (از جان)
سخن شد بر لب از شوقم گل‌افشان

دهان چون صبح گشتم مشرق نور
زبانم گشت شمع خلوت طور

دوانم نافهٔ آهوی چین شد
ز شیرینی مرکب انگبین شد

چو گیسوی بتان شد لیقه خوشبو
سیاهی چون سواد چشم جادو

قلم چون شاخ گل شد در بنانم
گل‌افشان معانی شد بیانم

بیاض نسخه برگ یاسمن شد
سیاهی رقمم مشک ختن شد

ز نوک خامه‌ام زد برگ گل جوش
بنانم چون شاخ گل گردید گلپوش

سخن چون نوخط سبز از زبانم
رقم چون مشک ریزد از بنانم

لبم پر باده شد چون جام جمشید
فروزان شد دلم چون جرم خورشید

مگر خواهد دلم از شوق بسیار / بیان وصف حسن بی‌حد یار

نقط ریزد ز کلکم همچو گوهر / رقم بر نامه پاشد مشک اذفر

مگر گوید از آن لعل سخنگو / نماید وصف از آن عنبرفشان مو

ز نوک خامه ریزد آب گوهر / لبالب مینو و زان جوی مسطر

مگر خواهد ضمیر نکته‌پرداز / کند حرفی به وصف رویش آغاز

دواتم گشت پر می همچو مینا / قلم در کف مرا شد جام صهبا

عبارت از لبم مستانه خیزد / رقم از خامه‌ام چون باده ریزد

مگر خواهد کند کلک سخنگو / بیان مستی آن چشم جادو

حریم نامه شد بتخانه چین / سر انگشت قلم چون غنچه رنگین

دواتم غنچه‌سان گردید پرگل / وزان گردید لیقه نال بلبل

مگر وصف رخش خواهد نمودن / در باغ جنان خواهد گشودن

حلاوت از زبانم سر زند جوش / دهان گشته گوشد چشمه نوش

شکر می‌باشد از کلک بیانم / عسل می‌ریزد از جوی زبانم

چو نی‌شکر قلم شد از شکر پر / خط مسطر ز گوهر رشته در

مگر می‌گوید از شیرین دهانش / رقم‌پرداز وار از لعل روانش

به کف شد نامه‌ام سروی دلاراز / روانم طوطی قمری شد اعجاز

کشد قد نقطه بر نامه الف‌سان / نهالی گشته هر سطری گلستان

ز جوی لفظ شد آب معانی / روان مانند آب زندگانی

مگر رفتار آن قد دلارا / نماید خامه تحریر از ناز

حریم نامه شد آیینه‌پرداز / قلم سوده شد دوده به اعجاز

نگارین شد کف معنی ز فرا / حنا بندد سر انگشت قلم را

سخن مهجور از نظم جمالی / نگارین نامه شد از جانفزایی

مگر بندد نگار وصف آن یار / رقم بر نامه از کلک سخن را

قلم مشاطگی کرده است آغاز / جلی‌بندی ضمیر نکته‌پرداز

عبیرآلوده دوده کلک انشا / مرا از غالیه کرده مهیا

نموده نامه‌ام را مجمر ناز / حریم صفحه را آیینه‌پرداز

گلاب‌افشان شده کلک از روانی / بهار ابر طبع از نکته‌دانی

فروزان کرده مجمر ذهن وقاد / هزاران نغمه داده طبع برباد

ز نکهت لفظ گشته جلوه‌آرا / سپند اندوده طبعم جلوه‌ها را

شده در مجمر دل شوق اخگر / دماغم سوخته چون دود مجمر

مرکب را نموده مشک ناز / ز دوده گشته کلکم مشک‌پرداز

عروس وصف یار سرو بالا / بیاید مشاطگی کرده ز دیبا

کشیده پرده زان روی دلارا / سراپا چشم گشته در تماشا

حلیه‌آرائی شاهد وصف محبوبه از حسن‌آفرینی آن حور دلنشین

دیاران مجمع حسن و ملاحت / بهارافشان گلزار صباحت

تمام از روی او خورشید مایه / عذار دلکشش را بدر سایه

گلی رنگین ز بستان صباحت / نی شیرین ز ایوان ملاحت

سمن‌سیما نگاری نازک‌اندام / گلاب‌افشان بهاری آتش‌اندام

نمک‌پرورده ماهی شکرلب / معطر زلف حوری زهره‌غبغب

میان‌مو دلبری از لب شکرریز / سمن‌بو گلرخی از رخ قمرخیز

معنبر زلف ماهی غالیه‌بو / مصفا چهره شوخی سلسله‌مو

مقوس ابروی غارتگر جان / منور رخ بتی سیمین‌زنخدان

به ترکیب تازه از خامهٔ حسنی اراز شاه وصف جمال دلدار و آرایش منظر دلنوک قلم چهره و صورت نازآفرینش را به رنگی دیگر گشودن

مسلسل زلف پرچینش پر از چین — نکوشش ابرو رخش نگارین

خدنگ افکن نگاهش چشم بادام — فسونگر چشم شوخش عشوه انگیز

کمند انداز زلفش رشتهٔ ناز — سخن پرداز لعلش بلبل آواز

پر از چین تار زلفش عنبرین بو — شکارین نرگس شوخش سخنگو

سخن گو لعل شوخش باده پیما — خطش با چاک داماش سمن سا

صباحت ماه رویش [illegible] — نزاکت ریز بالایش گل اندام

فسونگر دار نگاهش دلاویز — سخن گو چشم شوخش فتنه انگیز

زبان آن شکر و چشمش دلارا — گل افشان نخل قدش سرو بالا

بهار انگیز حسنش نامه جهت — نگارین چهره اش خورشید طلعت

قمر طلعت رخ زیبایش گلرنگ — شکر پاسخ دهانش غنچه سان تنگ

سیه گیسو ابرو شوخش کماندار — سطر [illegible] زلفش عالیه بار

مصفا سینه اش آینه پرداز — سمن بو پهلوش آیینه پرداز

قیامت خیز جولانش دلارا — نگارین دست و پا آیینه سیما

لطافت مایه اندامش دلاویز — نگارین دست و پا آیینه سیما

لطافت مایه اندامش دلاویز — حلاوت بخش لعلش رنگ گل خیز

ز دل آرام رخ جسمش همه ناز — فرار از جان [illegible] ارشن انداز

دلارا شوخ چشمش لب نمکین — معنبر زلف پرچینش پر از چین

حلاوت بخش گفتارش شکرریز — نزاکت مایه رفتارش سمن بیز

بهاران بوستان [illegible] برازجان — همه عشوه کمر چون موی بیجان

بلورین خنده ماهش پر انگیز — سمن سیما گل [illegible] جلوه گلریز

صفا پرداز زبان [illegible] — سمن ساق [illegible] ماهی گوش

گل افشان جلوه قدش دلارام — عبیر آمیز زلفش عنبر فام

دلاور طرز نازش پر [illegible] — محبت شیوه طرزش دلارا

سمن گون نار پستانش دلاویز — صفا سینه اش برگ سمن بیز

فتور نازو عشقش کارگیر — پر از چین تار گیسویش چو زنجیر

تبسم زیر لعلش نشاه افزا — بلا انگیز خشمش عشوه فرما

ملطف ایجه [illegible] — بهار غنچه [illegible] نقد جانبخش

نجوزه ناز [illegible] — کمین ساز [illegible] دلارا

حلاوت ریز [illegible] — عتاب آمیز [illegible] جگرسوز

شکر خا [illegible] شیرین [illegible] — گل افشان غنچه اش نمکین [illegible]

بلورین [illegible] نگارین — نگارین [illegible] بلورین

غزل

رخ رنگین او [illegible] بهاری — دهانش لعل مروارید باری

شکنج طره اش مشکین کمندی — خدنگ غمزه اش [illegible] شکاری

فسون عشوه اش [illegible] — فریب نرگسش آشوب کاری

[illegible] — اگر بر خیزد از راهش غباری

کند چین [illegible] مشکین [illegible] — گشاید چون ز زلف خویش تاری

بشوخی چشم مستش [illegible] — بمستی لعل شوخش باده خواری

ز شرم پای او [illegible] — برو هر جا که باشد گلعذاری

تنش زیر قبا [illegible] رنگی — جبینش [illegible] صفا آیینه داری

زمین را داده هر جا عارض او ... ز نکهت خون دل در نافه جاری

سرنگ خامه خیال بنا نمی کرده وصف چهره جهان آرای یار داد اطرح
تواند انداخت و چه هم کتاب را از خطر این گفتگو بطرز دیگر نقش بندی

رواج مطلع مهر نکویی ... ز چهره داده اوج مهر رویی
ز گیسو سنبل گلزار خوبی ... ز چهره مطلع انوار خوبی
رموز مهر تابان عنبرافشان ... ز چین طره مشک او فراوان
ز لب سرچشمه آب زندگانی ... ز رخ سرلوح دیوان جوانی
ز انداز نگه آرام پرداز ... ز ابروی نظر مهر رنگ ناز
ز مشکین طره دام عنبرافشان ... ز شیرین عشوه کام عنبرافشان
ز چاک سینه صبح روز امید ... ز چین طره دام عنبر جاوید
ز بستان اره وقت صبحگاهان ... روا بر زنج خواه نکته‌دانان
ز عشوه کام بخش دادخواهان ... ز گیسو بر زنابان گل افشان
ز غمزه رهزن الهام خسته ... ز عشوه مرهم هر دل شکسته
ز جبهه لوح صبح صباحت ... ز لب سرچشمه آب ملاحت
ز سیما ز مجمر عود دار ... ز رو دیباچه دیوان اعجاز
ز تن نسرین گلزار امانی ... ز برگ گلبرگ باغ زندگانی
ز سینه صفحه آیینه پرداز ... ز بستان تازه بهار گلشن راز
ز غبغب زهره نسرین خورشید ... ز لب سرچشمه انوار جاوید
ز گردن لوح دیوان نکویی ... ز بازو عرض بستان نکویی
ز ساعد شمع ایوان رنگ ... ز کف سرلوح دیوان رنگ
ز نشترین خنده گلریز ملاحت ... ز تمکین عشوه لبریز ملاحت

ز پیشانی سهیل از جبهه شعری ... ز چهره گل به رخ آیینه سیما
ز خنده بر دل عاشق نمک ریز ... ز جلوه بر جان نسترن ریز
ز زلف غالیه‌بو دام جانها ... ز نازک طبع رونق جان دلها
ز شکر بر لعل گفته پرداز ... مذاق نکته‌دانان شکرین ساز
ز زلف پیچ پیچ غالیه بار ... بجیب جان عاشق غالیه بار
ز چشم نیم مست سحر پرداز ... بجای عاطفت دلها برانداز
ز بالای نازنین آینه رنگ ... رود بر صفحه اندیشه‌ها سنگ
ز ناف نافه بر چشمه نوش ... ز صافی تن گل افشان بر دوش
ز نخل قامت طاوس رفتار ... گل افشان بر سر جانها نهاد افکار
ز شیرین نکته‌های لعل خندان ... حلاوت بخش جان دردمندان
ز شور نشاء حسن زبردست ... نزده باده و خونخوار ز ابرو سینه

غزل

ز حسن چهره رنگین گلستانی ... ز لطف خنده لعل از لب فشانی
قدش از کرشمش زیبای قدی ... سیه ابرو و رخش نگاری بکلانی
کنارم روز هان از نگهش رو ... قد بدنش ز بار رنگی میانی
کنابه بار در کرشمش چو آب ... ز سحر دلربایی کار روانی
بهر عضوم ز تیغ او ست زخمی ... بهر مویم ز تیر او نشانی
بیاد شش خون ز خوش نهانی ... ز هجر او رخم برگ خزانی
بجز وصلش عزم خسب سودی ... بجز هجرش ز دوران رمانی
بهر لب از سرو و دستم آهست ... بهر جا از صد شوق داستانی
ز شرح وصف شمع صد نشستم شمع ... اگر هر لحظه بخشد زبانی

بطرز نازوکلک شوخ رنگینی خیال دلندا برو دلبستن
وعقد جواهر بیان دلنشین اطوار نگار بهم پیوستن

بنازی جان افکاری ستاند	بانداز دل زاری ستاند
باهای ربایی نقد ایمان	بابینی غاید دل پریشان
بدستانی کند جان چنبر نوش	بتمکینی ببر واز دیر هوش
برفتاری کشد در خاک خونها	بگفتاری کند در سینه منزل
بشکر خنده سازد دلی خون	برنگین عشوه صد عقل مجنون
بدست افشاندنی از جان برآرد	بافسون خرامی دل کند آب
برازخلوت جان تازه سازد	بنازی کمسند بر قلب تازد
برخ بنمودنی جان سازد افگار	بتابی از کمر رسوا کند دل
بلب کشودنی بندد دل راز	بپیچاکی زمو رسوا کند دل
بتار گیسوی صد دل کند صید	بچین ابروی جا زاکند تیر
باتش خونی جانی بسوزد	بابرنگ الفتی صد دل فروزد
بموی عنبر جان سازد پریشان	بموی افکند صد تاب در جان
بتحریک مژه صد خون بریزد	بتیغ غمزه با صد دل ستیزد
بیک جنبش زابروی کمانساز	برارد دود از جانهای بیمار
بیک گردش زچشم عشوه پرداز	بر دگر گره باشد صد دل از جا
بیک پیچش ززلف غالیه رنگ	کند در حلقه غم صد دل تنگ
بیک جولان زبالای دلاویز	شود بر هستی عاشق بلا ریز
بیک شیرین ادا از لعل پرنوش	برد صبر از دل زار و زجان هوش
بیک ناب بیان سوی ما نشان	دهد جان را لعشق خویش پیوند



بیک شوخی نگاه جلوه ناز	شود از جان عاشق صبر پرواز
بیک تمکین چشم باده نوشی	زند بر جان و دل قفل خموشی
بیک رنگین نگاه آشنا رو	کند دل را اسیر چشم جادو
بابرنگ الفتی از لعل دربار	کند دل را بمهر خود گرفتار
بکم ایمای دزدابروی رنگین	برد از مخزن دل گوهر دین
بحرفی از لب گوهر نگار	کند ویران بنای هوش از هنگ
بجاکی کز گریبان میکند باز	شود صد چاک در جیب دل انداز
به بندی کز قبا رخش گشاید	ز دل طاقت قرار از جان رباید
بیک دلکش اداز چشم مخمور	کند دل را پریشان سینه رنجور
بشیرین خنده لعل پرافسون	گشاید از جگر صد چشمه خون
بدلکش جلوه از نخل بالا	دهد دل را بگوی بیخودی جا

غزل

سواد حلقهای گیسو او	بسی گیرا زدست از چشم آهو
بلنگر زلف آن عنبر و سنبر	بسر شد نافه سا نام سو خوشبو
کند سرچشمه آب حیاتش	بهر چشمه که شد پیدا آن پری رو
شود از برگ گل چون غنچه لبریز	بهر بسته نهد از ناز پهلو
نفس چون دود مجمر خیزد از دل	بشوق گیسوی آن عنبرین بو
بباغ وصلش چون کشتم سرو بستان	شود چشم بستان غنچه گلبو
زعشق ابروی ناز او فرش	خمیده قامتم مانند ابرو
نگارین پای بر جا کند رو	چو آئینه توان دیدن ازان رو
رضی را مطلع دیوان از آنست	بباغ وصلش مطلع هر جا و هر رو



مرتکانی نسیم ربیع در قسم در وصف فرق و زلف و گیسو و

بو فرقش عنبر زبیزد موج | گرفته دلبری از فرق اوج
معنبر گیسوی او غالیه بیز | سمن سا زلف شبرنگش دلاویز
بود هر حلقه زان مشکین کلاله | بسی گیراتر از چشم غزاله
بهر چینی از آن زلف پریشان | دلی باشد ز تاب درد پیچان
چو زلفان سنبل گلزار شوخی | که هر تارش بود پر بار شوخی
معنبر رشته مجموعه ناز | کتاب حسن را شیرازه پرداز
خم اندر خم چو کار دردمندان | پریشان در کار مستمندان
پر پیچ و تاب گشته دام دلها | خم و پیچش شده آرام دلها
کند چون وصف زلفش کلک تحریر | بروی صفحه گردد سطر زنجیر
شود از حلقه اش هر که سخن ساز | نماید نوک خامه چنگل باز
بوصف بویش ار گردد گهر ریز | مداد خامه گردد غالیه بیز
کند چون تار گیسو را پریشان | نماید جیب جان را عنبرافشان
بوصف زلفش ار حرفی کشم سر | نفس را سینه گردد بوی مجمر
خم گیسوش هیچو اژدر خوشبو | دهد صد نافه اش از هر بن مو
زند چو شانه بر زلف معنبر | فرو ریزد بدامان عنبر تر
مسلسل پیچ آن زلف پریشان | بشوخی حلقه چشم غزالان
ز بوی زلف خون در رگ مشک | ز تاب روی او خون در تنم خشک
دل چین بار زلف او ز عنبر | شود خون در دل عود و قم عنبر تر
بعکسش چنین فتنه طبع پریشان | سخن سنجیده را از نظم گل افشان
خیالش چنین کند در سینه منزل | کند چین نافه مشک افشان بر اول
حدیث زلف او پر پیچ بحثیست | بوصفش هر چه گویم هیچ هیچست

غزل

بود چون نافه عنبر بار زلفش | پریشان تر ز حال زار زلفش
کشیده گردن از دوش پریشان | همه در حلقه زنار زلفش
تو گویی تا زد دلم را دست بر دست | بچین تا راز هر کار زلفش
زند چون غالیه سا لی تا به | زنخ بر تافته تا تار زلفش
دل و دین و قرار و صبر و آرام | ربود از دست من یکبار زلفش
بافسون بسته در زنجیر سودا | دل و دست من افکار زلفش
شمیم گیسوش جان تازه شاد | عبیر افشاند از هر تار زلفش
صبا عنبر فروشد مشک ریزد | گشاید در چمن گر بار زلفش

کشد اخر ضمیر راست سودا
برون از پرده پندار زلفش

جبهه و پیشانی

جبینش صفحه آیینه دار | معطا لوح مجموعه ناز
سهیل از رنگ نورش در حجابست | قمر سیماب سان در اضطرابست
بلورین لوح گنجینه حسن | بدست دلبری آیینه حسن
صفا پرورتر از صبح صادق | مصفا تر از صدق جان عاشق
قمر سیما دلارا آینه فام | صباحت پرور جان افزا دلارام
ز یکشب راهی ماند از دور | چو ماه چارده لیکن پر نور
بود پیشانیش از زلف پرکار | چو آب خضر از ظلمت نمودار
جبین ماه از سرشتش کلف خیز | رخ خورشید از رشکش عرق ریز
عیان جبهه آن ماه پیکر | ز نو صبحی برآ ز افق منور

غزل

بهار گلشن پر از نقش چنین است — گلستان صفحهٔ نازش چنین است

توان دیدن رو چون آینه رو — ز لبش آینه دارش چنین است

بدام زلف انداز دل و جان — ز چین زلف پر اندازش چنین است

ندانستم که با این ساده لوحی — بدین گونه فسون سازش چنین است

صفای او خدا داد است دایم — کجا محتاج پردازش چنین است

بود زیبا رخ او مصحف حسن — ولی سرلوح اعجازش چنین است

زبان را زد اندر حمش اما — با جا گفته پردازش چنین است

صفا دارد سراپایش ولیکن — صفا پرور بصد نازش چنین است

رضی را دید مروشن بادگاب
بخاک کوی او بازش چنین است

ابرو

نگارین ابرویش محراب جانها — بهر کو نیک برق خان ما نها

بچرخ دلبری مشکین هلالی — بحکم مشکوی طغرا مثالی

نشان حسن را توقیع نازست — بهر رو نقش اهل نیازست

بود هر موی ابروی تیغ خونریز — بود هر جنبش او فتنه انگیز

ولا را طاق ایوان جا است — معنبر چتر سلطان جا است

بدست غمزه زنگاری کمانی — خجل از مشک سوده سایبانی

خدنگ ناز را قوس سپه توز — ز تیر غمزه غماز دلدوز

ز شوخی موی او مرغوله ریز است — ز عنبر گل ز عطر بیز است

نگارین چون شود از وسمه ناز — شود آیینه جان نکته پرداز

چه ابرو شاه بیت دفتر حسن — بحرف دلربایی افسر حسن

سقیم گوشهٔ اشکش بهوس شوخی — بدنبالش همیشه نسبت شوخی

ز هر جنبش نشد صد دلبر رنج — گرفته حسن را از طاق ان اوج

بجنبش میبرد آرام از دل — بدنبالش بلاها راست منزل

در گنجینه دل را کلید است — هلال عنبرین ماه عید است

نقش نرگس و فرخ سام نگارین — ز دل صبر و قرار ابروی تمکین

غزل

سراپا نازم ابروی نگارین — تمام انداز ابروی نگارین

بیک جنبش هزاران آفت انگیز — سخن پیچ و دراز ابروی نگارین

ربوده از کفم دل از دلم صبر — بیکسان دراز ابروی نگارین

کمان فتنه زه کرده است دایم — بچین ناز ابروی نگارین

دلم را مبتلای عشق خود کرد — همه از آغاز ابروی نگارین

کشید اندر دو دام هر دو عشق — مهبت ناز ابروی نگارین

مرا رسوای عالم کرد آخر — کرشمه ساز ابروی نگارین

با جا کند با جان خسته — هزاران راز ابروی نگارین

در صد فتنه بر روی رضی کرد
بیاری باز ابروی نگارین

چشم

بلا انگیز چشم عشوه ساز است — غزال مست جولانگه ناز است

شکستی ابرو تیغ در دست — فسونگر ساحری از ناز مست

کمر و شش به صد عشوه پیوست — بعشوه در حرم عشق ساقی است

سخن پرداز و بی باک و خموش است / فسونگر باده کش پیمانه نوش است

ز گردشهای آن چشم خمارین / خرابیهاست در ملک دل و دین

فسونگر چشم او جادو فریب است / نگاه گرم او برق شکیب است

چه چشم است این که [illegible] / ز تیر انداز او صد دل کباب است

شراب دلبری را ساغر ناز / فسون ساحری را کار پرداز

ز تاب رنگ او چشم غزاله / بود پر خون دل چون چشم لاله

کند چون وصف او کلک بیانم / نماید خامه نرگس در بنانم

رقم سازم چو از آن چشم جادو / دوات از شوق گردد چشم آهو

نویسم گر از آن چشم فسونگر / نقط چون مردمک گردد منور

شود در [illegible] چشم [illegible] ریز / دهان [illegible] وصف از باده لبریز

اگر گریم بیاد چشم فتان / بجای رنگ بر ریزد ز مژگان

کنم چون وصف آن چشم پر افسون / شود خون سرمه‌ام از [illegible]

چو افتد چشم او بر بزم مستان / بسر غلطند بیخود می پرستان

بفکر سرمه آن چشم جادو / دل دیوانه گرد و چشم آهو

غزل

بدل تیر غمی دارم از آن چشم / که بیرون ناورد کس جان از آن چشم

هزاران مهربانی هر زمانی / دلم را هست از آن ابرو کمان چشم

نیاید بر دلم با نیم بارش / بسی دارم اگر چه ناتوان چشم

خدنگ ناز دارد از قوس ابرو / زند پی در پیم بر سینه آن چشم

شراب عشوه را در ساغر ناز / [illegible] بگردش غیر آن چشم

پی نظاره آن چشم جادو / بود هر موی جسم ناتوان چشم

ازان چشم خمار آلوده دارم / دل پر خون بسینه جان فشان چشم

دو پنهان چشم [illegible] نرگس / دلم را برده با چشم [illegible] چشم

اگر جان از رهی خواهد نگهش / ز روی شوق بسپارد بجان چشم

مژگان

ز مژگان بسته چشمش ترکش ناز / ازان بر جان عاشق ناوک انداز

چو مژگان نقب زن بر خانه دل / خرابیها از و در خانه دل

دو رو به صف زده چون لشکریان / بجان بر دل خدنگ فتنه باران

مژه در صید دلها چنگل باز / گه در کار دلها تیر انداز

گشاید چشم شوخی دست بازو / مژه ساز و خدنگ قوس ابرو

بلا ریز است آن مژگان فتان / که دیده است اینچنین کج نیزه مژگان

گشاید خواهد از انگشت مژگان / گره از رشته دلهای حیران

ز گیرائی مژگان بلا ریز / غمم شیرین کند از جان پرویز

گشاید تا دلبران خون ز شریان / نمود و نشتر از رشته مژگان

ز کاوشهای آن مژگان گیرا / مشبک گشته چشم در تماشا

غزل

شد از رنگ فسون مژگان گلرخش / [illegible] ز افسون مژگان گلرخش

تواند نقد [illegible] / ز کنج دل برون مژگان گلرخش

گشاید هر زبان از کاوکاوی / ز دل صد چشمه خون کاوان گلرخش

دل خسرو کشد از زلف شیرین / اگر خواهد برون مژگان گلرخش

کند از کاوکاو دلربائی / دلم در پای خون مژگان گلرخش

کتاب عقل را از کلک اعجاز
کند لوح جنون مژگان خوش

بعلم دلبری و دلربایی
بسی شد ذوفنون مژگان خوش

خدنگ انداز مژگان بهر پرتن
نه دیده کس چنین مژگان خوش

بتیر ناز و از شوخی رضا باز
بجان و دل کنون مژگان خوش

رخساره و چهره و عارض

رخش آیینه خلوت گه راز
دلارا لوحه دیوان اعجاز

عذارش نسخه صنع خدایی
از آن آیات فروغ دلربایی

چه رخ شمع شبستان لطافت
گل خود روی بستان لطافت

ز نور رخش خلوت دلهای روشن
ببادش ساحت جانهاست گلشن

صفا پرداز رویش صبح صادق
چراغ خلوت امید عاشق

بیان خط این چهره پرداز
فروزان شد کم از شعله طور

صباحت پرور آیینه سیما
صفا پرداز گلرنگ دلارا

کتاب حسن را دیباچه ناز
خطاب لطف را منشور اعجاز

گل افشان تر ز صبح نوبهاران
منور چون دل شب زنده داران

گل افشان یاسمن سیما چو صبح
بسی روشنتر از رخساره مهر

رخش گلرنگ و چهره لاله سیما
خدش گلگون و عارض نسترن سا

ز تابش پرتو آتش صبح
ز رنگش بسته زنگ آیینه صبح

ز مهرا صبح صادق نور تابان
رخ او مشرق صد آفتابست

رخ زیبای آن ماه دلفروز
فروزان تر ز صبح روز نوروز

عذار نازک آن نازنینان
بسی رنگین تر از گل گلستان

صفای چهره آن ماه سیما
دلارا تر ز مهر عالم آرا

فروغ عارض آن شمع احباب
فزون از پرتو مهر جهانتاب

حجاب جانفزای آن نگارین
بسی رنگین تر از بتخانه چین

رخ آن قبله آتش عذاران
گل افشان تر ز صبح نوبهاران

سمن سیمای آن روی زیبا
فزون تر از بهار گلشن آرا

شفق گون گونه از رنگ خورشید
بکیفیت فزون از جام جمشید

رخش گل چهره گل خد گلشن آرا
سمن سیما عذارش عین اعجاز

لطافت در بر رویش شگفته
سمن وارسته کیش خط شکسته

اگر بیند رخش نالنده بلبل
بچشمش خار گردد چهره گل

دگر پروانه آن رخسار رخشان
زند بر خامش ساز و شمع تابان

بخوبی زد رشک چهره آتش مهر
گلستان کرده آتش گل چهر

شود بربادروی او چو گرمان
بجای رنگ گل بزم زمستان

ز تسم چون بناله وصف آن رو
شود گلدسته اسبابه گل بو

خیال روی او در دل چو آید
تنم را در وهم جنت نماید

ببادش چمن زد رنگ او دم
شود مژگان شبنم زار گلپوش

غزل

بود فردوس جان رخساره او
بهار بتخان رخساره او

نظر کرده به روشن ناند
شود در دم نشان رخساره او

فروغ چهره آتش رخش تابان
بر فلک نشان رخساره او

گل سوری گلاب از رنگ کرده
چو گرده گل فشان رخساره او

جبینش مشتری زهره زنخدان
برده در میان رخساره او

چو جان یابند صفا در پرورشش ... نگر زاب روان رخساره او
همه بر راست بر طوبی نموده ... بهٔ گل فشان رخساره او
بود صبح سعادت در شب قدر ... دو زلف و در میان رخساره او
رخی خورشید را پوشنده چون ابر ... چه سان سازی نهان رخساره او

دهان و لب

دهانش غنچه گلزار جانست ... لبش سرچشمه آب روانست
شود هر که حلاوت سنج گفتار ... شکر ریزد بجای گل بگفتار
عبارت چون کنم در وصف او حرف ... که از تنگی نگنجد در آن حرف
نگشته گل غنچه شیرینی جان ... نگاه خنده از شوخی گل افشان
لب لعلش پر از سرچشمه نوش ... از آن لب گهر افشان بزم پرجوش
ز رشک آن لب لعل در افشان ... شده یک قطره خون لعل بدخشان
ملاحت خیز در وقت تبسم ... حلاوت ریز هنگام تکلم
نزاکت در لبش چون رنگ در گل ... حلاوت در دهان چون نشوه در مل
شراب حسن را یاقوت جام ... از آن عشاق را شکر فشان کام
زبان را بردن نامش نمک ریز ... قلم در وصف لعلش گوهر انگیز
کند هر که قلم وصفش بنامه ... شود شیرین کلام در دست خامه
بیا و آن دهان روح پرور ... دل تنگم شود چو تنگ شکر
زند چون وصف آن لب آتش از دم زبانش ... دهانم را کند سرچشمه نوش
بزخم دل لب لعلش نمکپاش ... چه بو از گل ملاحت از لبش فاش
شود گر بیند چو زان لعل سر آرد ... زبان در کام چون ماهی نگنجد

لب لعلش ز شوخی بوسه ریز است ... ز شوقش کام خواهش پر ز حیرت

غزل

شکر میریزد از شیرین دهانش ... نمک می‌بارد از رنگین دهانش
گل افشاند لب جانبخش نقشش ... ملاحت خیزد از نوشین دهانش
حلاوت سنج لعل نوشخندش ... دوا بخشد دل غمگین دهانش
نگارستان چین رخساره او ... گل اشکفته با چین دهانش
لبش گلبرگ بستان نکویی ... دلارا غنچه رنگین دهانش
زبانش طوطی شیرین مقالست ... فسون کرد از و سحر آیین دهانش
لبش یاقوت پر آب زر است ... عقیقی باده نوشین دهانش
به بزم دلربایی می‌سراید ... هزاران نکته رنگین دهانش
زلال زندگانی ریزد از جوش ... دهد چون بوسه از شیرین دهانش
نگاه خنده جانبخش ریز است ... ز لب صد زهر دو بر دین دهانش
زهی وصف دهانش چون نماید ... به کرنی المثل چندین دهانش

زنخدان

زنخدان لطیفش گوی سیمست ... بچاهش یوسف خوبی مقیم است
ذقن سیب گلستان صباحت ... ز نخ سیم پستان ملاحت صبح
معلق زهره از شمع خورشید ... بصفا باده در جام جمشید
بر آن در گوی جان بخشیده آبی ... معلق شد ز سیما خانه
بر آتش سیب گون آبی معلق ... ز نسیم ساده سیمای معلق
بچوگان صباحت لعل بیجان ... ربوده گوی خورشید درخشان

سمن کرد عنبر چو زلف عبیر بو / صفا پرور واز تر از شبنم جور
عذارش جهت شاداب صباحت / چکیده ام از وآب صباحت
زنخدانست آن کز قطره وایی / که شد کرم گلچین ازان افتابی

غزل

بلطف آن تن برگ سمن نیست / بشادابی تنش گل در چمن نیست
برنگ غبغب زیره صفائش / بباغ خلد برگ یاسمن نیست
ولا را میوه بر شاخ خوبی / برنگ بو بران سیب ذقن نیست
ببستان زنخدان تازه تر بی / چو نخل قامت آن گلبدن نیست
بهر گردون مه چهره او / عجب چون مژگان ختن نیست
فروزان کوکبی در برج خوبی / لطافت ... ان سیمین ذقن نیست
گل افشان غنچه در باغ امید / چو لعل آن لب شکر شکن نیست
ملک دلربایی جیسح ... / باین جانانی تن در همه جهان نیست

رضی در دیده چشمی حجابی
میان ما و لبه غیر ذقن نیست

بینی

بران رخساره جان بخش بینی / با سر زرسانی کو ... بینی
لطف بینی آن ... / ذ ... بر عذار چشم ...
بو و بینی آن ماه و ... / گل زنبق ... شگفته
صفا ... از نقره خام / ز خو و بینی ... ام
مشام جان ... عنبر / دماغ دل ز عطرش غالیه بیز
ستون ... طاق ابرو / بلور ... دسته آینه رو

نقش خیر ولان عنبر ولی سر ... / گلستان رخ از و شیرینی

غزل

بچشم من اگر چشمش ببینی / ز رسوایی بر و در من نشینی
برخسار جمال ... / چو بر رخساره محبوب بینی
اگر سایه بپایش دیده کردد / کف پایش نشان از پا ببینی
بتخت دلبری سلطان حسنی / دگر تشنه باین یار بینی
زاوج دلگشایی آفتابی / بشد طالع باین زهره جبینی
گندا غوش پر گل چه سنبل / بدامان مراد بس گل بچینی
... رخ چندین روی یار ... / ز شرم روی این ماه بینی
دل افسرده ام را بود در کار / غم عشق نگار این چنینی

رضی را گر و رسوای زمانه
غم عشقش بس از خلوت نشینی

بناگوش و گوش

بناگوشش صفا پرورده باغی / برهم عارضش روشن چراغی
گلستانست رنگین چشم و دور / ارم زینت صفا پرورده نور
ز زیر زلف آن خورشید سیما / چو ... صبح از ظلمت هویدا
دران باغ بهشت اسا ... / نموده زینت طراح قدرت
بنفشه سنبل و ریحان ... / همه چنبر فشان و جمله رنگین
شمیم سنبلش غارتگر هوش / دل از بوی ریاحینش ... جوش
بنفشه طره ... / که دست لطف کرده ...
نپرورده ز گوشش ابر نیسان / ... آب تر در ... عمان

صدفها برد شاداب گوهر / که از نیش برد مهتاب گوهر
که او را غلام حلقه در گوش / ز اندامش لطافت ریزد در گوش
شنید آوازه انگشتش زیبا / پر از خون شد صدف در قعر دریا
ز گوشش او نماید گوشواره / چو زر بر روز افشان ستاره

غزل

دل افزود ز صفای آن بناگوش / بهار حسن از روی بنده در گوش
صفای او نمی‌تابد نگاه ظهر / که دل می‌رفت در دوشش گشت بی‌هوش
اگر بیند صفا سیمابی او / شود خورشید را مشرق فراموش
بناگوشش ز بهارش تازه و تر / ز بوی یاسمن نازکترش گوشش
زند چون باد در خاطر اثر / چو غنچه از گریبان رنگ گل جوش
ز رنگش بر دمد … دیده من / بسان داغ لاله گشته گلپوش
کشم از خرمنش خمیازه هر که / فرو ریزد گلم از جیب آغوش

رضی پر باده شیرین ادایش / مرا از سینه جوشد چشمه نوش

گردن و سینه

بیاض گردن او صبح صادق / که گردن باشد او را خون عاشق
رقم نازک او گشتش سینه / برابر گر بود بوسه قرینه
مصفا صفحه از سیم ساده / که حسنش بر کنار جان نهاده
بر آن صفحه کلک … / نوشته حرف لطف جانفزایی
بود هر که خورد آب آن دلارا / از آن چون آب از گوهر هویدا
شود ظاهر اگر گردد می آشام / از آن چون آب از گوهر هویدا

شود ظاهر اگر گردد می آشام / از آن گردن چو در آبگینه جام
بر آن اندام نازک صاف گردن / بود شمعی شده در آب روشن
… صباح دلگشا است / طهور این لوح صبح خدا است
فروغ گردن از سینه گریبان / بسان صبح از ظلمت نمایان
بود ظلمت قبای عنبرین فام / که در روی آب حیوان …
بود آب حیات آن سینه صاف / که موج صافیش رفته است نایاب
چه سینه گلشن فردوس آئین / سمن سا آینه رنگ بلورین
مصفا صفحه‌اش از صنع … / ز آب آئینه داده است …
گشوده چهره‌اش … / رقم کرده بر آن حرف …
بود از بس لطافت … پرواز / نهان در دل نیارد داشتن راز
دل بخشش در اندام سمن رنگ / هویدا همچو در آب … سنگ
فروغ سینه‌اش از جیب زرتار / چو نور صبح از مشرق نمودار
که لغزد از آن لوح مصفا / نقش گردد … سمن سا
سمن سا سینه‌اش … صبح / زبانش … افشان … صبح
ز چاک سینه آن شوخ رعنا / نماید صباح حسن پیدا
عیان از سینه صافی آن حور / ز خط نازکی اسرار مستور
نویسم وصف … / مرکب بر قلم گردد سفید آب

غزل

بود آئینه جان سینه او / حرم باغ رضوان سینه او
بود از شرق چاک گریبان / بسان صبح تابان سینه او
خوش آنکس گلستان خواهد که دارد / صفای صد گلستان سینه او

بود فواره سیمینش گریان
زلال آب حیوان سینه او

فروزان شمع کافوریش گویان
صفا پرور شبستان سینه او

چو نور آفتاب از پرده ابر
نمایان از گریبان سینه او

وهر از فرط لطف جان نوازی
مجسم گشت جان سینه او

ور جنبد بروی جان کند باز
ز چاک آن گریبان سینه او

رضی را کرده بس گرم تمنا
بجنبد بن لطف پنهان سینه او

پستان

بران سینه دو پستان نما
حباب آسا زآب خضر پیدا

چه پستان در لطافت جوهر جسم
دو لاله میوه گلزار امید

لب ما غنچه مهتاب باشد
بزرگی عقده سیماب باشد

بود بر سینه هر سیمبر او
سمن رنگ و سمن بر و سمن بو

خورد پیوسته طفل همچو زان شیر
ز جان گرده دل سیر گرده ازان سیر

برد گلبطه از چشم اگر دور
برآرد طفل دل از گریه صد شور

حباب چشمه آیینه جان
زده جوش نزاکت با بحران

ترنج سیم دست افشار امید
برفت صبحگاهان جوهر امید

بر پستان ولا رایی بود به
زهمای داغ بر آیینه‌ها نه

بران سینه آمد چشمه جان
لطافت جوش زد و شد نام پستان

زنشتر میکی بکام جان شکرریز
نهیای چکیدن نشیه انگیز

بان شیر و شکر طفل دل از
دل جان گشته وابسته گرفتار

چو پستانش گل سیراب نبود
ملطفش چشمه مهتاب نبود

غزل

زبس صافی بود آن نار پستان
نگاه بند باشد خار پستان

علاجم کی کند پستان که باشد
دل غم پرورم بیمار پستان

بهار عمر نزاکت جانفزایی
همه هستند در سرکار پستان

چکان زآن شیر آب حیات است
تو گویی در نظر آن نار پستان

نشستی داده طفل دل از آن
بود از شیر اسرار پستان

چو جوهر زهره وقت صبحگاهان
فروزنده از رخش انوار پستان

رضی را طفل دل تا بسته باشد
مهد شیر اسرار پستان

تن اندام دلبر

تن آیینه رنگش چشمه نور
چو ماه چارده می‌افکند نور

صفای جان دران تن گشته ظاهر
چنان کانوار مهر از صبح ظاهر

روان پرور برنگ آب حیوان
صفا پرور از جبین آیینه جان

ز عکس تن جبینش پرورده نور
چنان کز نخل ایمن شعله طور

تن مهتابی همچون جبین نور بخش
زآب آیینه باشد خبر بخش

برنگ شعله در مهتاب نازک
لبان عکسش به دولاب نازک

سزاوار لبس بود نازک تن او
ز برگ یاسمن پیراهن او

نفس در حلقه زر تا ردا مان
چو شمع از پرده فانوس خندان

صفا پرور از شد لبس تن او
نماید آینه پیراهن او

بر ز رجابه اندام سمن سا
چو قرص مه بزیر ابر پیدا

تن سیمین او لرزان چو سیماب
لبان عکس ماه بر روی آب

بر او برگ گل نسرین دو تا
ز رنگت پرور و نسرین نژاد

سمن سا چون بهار عالم افروز
روان پرور چو صبح عید نوروز

تن او دست گلپرور ز نازکت
بر او نسرین خضر ز نازکت

بر او بنفشه اشته کرد دار
صفا از روی چو نور از مه نمودار

بر آن تا سمن با بال خواری
ز لطفش نسترن در شرمساری

نظر نرگس بر آن یکسر مانگرد
بر از انگشتان جادو دوان خورد

نقش بسیار صافی نرم چاشنی
بدن نازکتر از آب روانست

برش نازکتر است از پیکر روح
نیابد فکر هم وصفش مجروح

با غوشش ار در آید تنگ آن گل
زلال خضر از آغوشم گذر بر

صباحت بر زند از جیب او نور
بزیر جامه دارد شعله طور

گل افشانست و گلبو در سمنبا
بباغ جان ز شوخی گلشن آرا

غزل

لب گلبو ز رنگش از جیب جان تن
نپرورده صباحت انجمن تن

بر و تن صافی ز آرامش صبح
فروزان تن ز زیبایی از آن تن

بزیر پیرهن موج لطافت
ز نرمی بوسه آن نسترن شان تن

ز جیبش نور عالم جلوه گر است
مگر شسته است از آب روان تن

گلستان شکفته از تن پیدا
نهانی تب در خوبی چو آن تن

عنبر نازه و گلبرگ نازکت
دماغ ار ار جان ناشد از آن تن

شمیم تازه گلهای بهاری
لب و دامن گلستان ام از آن تن

عجب آینه صورت نمایست
که بتوان دید عکس جان از آن تن

ز نرمی غوطه خورده در ...
بنظاره بگو را نه هر که آن تن

دست و ساعد و بازو

ز بس آب صفا جوشید ز آن تن
ز سیمین ساعدش گردید ظاهر

چه ساعد چون نهال شمع کافور
فروزان همچو شمع چهره حور

سمن سیما پی در آب حیوان
ولا را شمع خلوتخانه جان

فروغ ساعد و بازوی زیبا
ز جیب و آستین او هویدا

ز دستش سبزه نازک آتشین
روان آب صفا در آستینش

ز نازک تا به دوشش تحفه سیم
صفا از موج آب نسیم

ببازوی گل افشان ما رسته
چو بازو بند دلهای شکسته

صفا کتف او ار رنگ خوبی
گلاب افشان لب رنگ خوبی

ز نازکت با تن آن شوخ همدوش
لطافت دارد و دوش نگارش آغوش

لب دیرین دست زیبا اش حنایا
از او تابان فروغ دلربایی

حنا بر دست آن شوخ دلارا
چو غازه بر رخ خوبان رعنا

بیاد پنجه آن پرنیان دست
نگارین بانگ از چشم زده جوش

شود بر باد ان دست نگارین
نقش از سبزه نسیم نگارین

بهر کس غمزه او با قبضه دست
بان دست نگارش با قبضه دست

بهار از لطف دستش شرمسار است
کفش را بوی جان رنگ نگار است

نگارین دست او دلربایی
ز خون عاشق بیدل حنایی

همیشه کرده آن شوخ نو آیین
ز دل بیرون شد انگشتان نگارین

حنا بر دست آن گلچهره تا رست
بروی پنجه حیران غبار است

بود دست و دل تو لاله پنجه
از آن دست نگارین الحق پنجه

نگارین دست زیبا روح پرور
روان از پنجه او آب گوهر

ز رنگ نیمچه ان رنگ ناهید / بگون غنچه سازد بچه خورشید
سر انگشتان رنگین چون برد و / بناخن عقده‌های خون گشود و
برد دلها بدست روح پرور / نی ناید چو دست یار دلبر
ز دندان نخل باغ دلربائی / دل ناخن ز انگشت حنائی
چو دست افشان شود در جلوه‌گاه ان / چو شاخ نسترن گردد گل افشان

غزل

دلم را هست صد فریاد از ان دست / ملک عمر صید او زان دست
بگون غنچه دل پر بسته گریه / زعبرت ناله افزا داد از ان دست
غم شمشیر نگاهش تیغ کرده / کند ساغر اگر فریاد از ان دست
خراب جلوه رنگ حنا [illegible] / هزاران خانه آباد ان از ان دست
بنای خانه ایمان دین را / دلم را بر کند بنیاد از ان دست
نگار شوخ بی پروا اگر د / پریشان دل نزار شمشاد از ان
ز دستم رفت نقد عمر و نبود / کمیت در عشق او فریاد از ان دست
ز دست دل رود نقد قرارش / رضی هرکه بجا فریاد از ان دست

کمر

میان نازکش در جلوه ناز / رباید جان شوخی در هر انداز
ز دو چین در کف شوخی عنان را / به پیچاک آورد موی میان را
عجب موئی که گاه عجش ناز / در صد فتنه بر روی هم کند باز
چو تار موی او در پرده از ان [illegible] / کمر در ران میان مشکل توان [illegible]
ز زیبائی میان موی مانند / ز بس بار سنه جان کرده پیوند
توان پیر منذن از جان بریدن / از ان نازک میان نتوان بریدن

باند از کمر در دلربائی / میسر نیست از عشقش رهائی
میان نازک سرین سیمین بگلگشت / بهار انگیز ز خوشبو گل [illegible]
صفا سیما کفل برشکل مینا / کمر چین گردن مینا [illegible]
کند در ساغر صاف سمن سا / از ان مینا شراب جوشش [illegible]
از ان [illegible] گند دل [illegible] / قرار از دل [illegible] و از سر رود هوشش
ندارد فرق از موی میانش / کمر اینجا که میسازم بیانش
میسر موی زلفش تنگ بر است / میان نازک او عشوه خیز است
سلسل موی او عنبر فشانست / میان نازکش گوهر فشانست
زره بانی میان موی مانند / کند پیوند با زر کشش کمر بند
بپایج کمر چین [illegible] / بپیچ از دست ما دل دلربا [illegible]
میان جا نفزا یان دلربائی است / میان پر ناز از نقش بلائی است
پر و بیدا میانش از جواهر / جوار گوهر صفا رشته ظاهر
میان نازنین عشوه انگیز / کنار جان گند از عشوه لبریز

غزل

سمن سیما بهار آرا میانش / کرشمه سازو بی پروا میانش
میان نازک اندامان قند شور / بهار افشان شود هرجا میانش
مجو بخند بر خود سو میان [illegible] / نتابد هیچ جان افزا میانش
کمر عاشق نشسته بسته از ناز / کمر در قتل عاشق‌ها میانش
ز ملک عافیت شد بر کران دل / کمر تابست بی پروا میانش
گل افشان مو پریشان عشوه ریزان / نتابد آمد ز قتل ما میانش
برای خدمت ان شوخ بند [illegible] / دلم مانند نی صد جا میانش

زمی پر ز نوبش می عجیبه نگرشته
بعشوه سینه روح افزا نیابش

شکم و ناف و سینه و پهلو

شکم در زبران انگشتش گواه بلورین توده از نسوده ماه
بود سرچشمه آب زندگانی ز نسکین دامنش در گل فشانی
زده زان چشمه آب جانفزا سر ز چاک سینه موج خود نمایی
چو برگ یاسمن در تازه رویی عبیرافشان چنان در مشکبویی
ز جان بخشی گری دست تقدیر ز آب زندگانی کرده تخمیر
بسان چشمه حیوان نو ناف حباب سرنگون بر روی آن صاف
ز لطفش یاسمن سرتنده گشته سمن در زی از آن بنده گشته
چو ناف آن حقه مجنون جانها فرح بخش دل خسته روانها
شراب حسن را سیمین پیاله ز رنگش پر ز خون ناف غزاله
بلورین ساغری از ناز لبریز چو ناف آهوی چین مشک آمیز
از آن ساغر که باشد چشمه نوشش دل من باده عشقش کند نوش
بلورین حقه پر بوی عنبر حباب سرنگون آب کوهر
شکم از بسکه باشد نازپرور گل آن ناف از بس تازه و تر
نظر بر نوبش کنم لبریز چو سیماب اگر بوسش کنم گردد پر از آب
شکم از بسکه رنگت و صفا چو بر بستر فتد الشوح زیبا
بموج آید چو آب زندگانی فرو ریزد همچو ماه آسمانی
ز بس حسن شبوست آن ناف سیمین حیا لعلش چه کند در سینه ام جا
نفس حبر بوی گل گردد معطر سخن گلریز از لطفم ز [illegible]

بود پشتش بصافی بسته در ز برگ نسترن پیراهنش بر
چو روی [illegible] رخان شیشه صفا گل افشان یاسمن نکهت سمن سا
چو روی آینه پشتش پر از تاب روان آب صفا زان ناز بر تاب
توان دیدن ز پشتش روی جانا شنید از ناف آن گل بوی جانا
ز پهلویش فروزان نور جان تاب زلال زندگانی زان روانست
ز رانک پهلویش را جنش گاری صفا و را بود آئینه داری
ز پشت و سینه و پهلوی زیبا جهار آئینه است آن دلارا
تنش زانها شده آئینه خانه چنین کرده به اسلوب زمانه
نبری پهلوی جانانش پر آب روان هر استخوانی چون پر آب
بود از پهلوی نازک روشن روان ناقص شیرین بر ترش

غزل

کنم چند وصف خوبی آن نگارا بهار افشان جان نیارم فرا
ز ناف نافه بوئیش چین اسیم گل نسرین نیامم هر نفسرا
ز پشت و پهلویش چون برف گرم کنم خورشید را چون صبح دم را
ز رنگ پهلویش چون ران [illegible] بسان عقد در پهلوی چشم را
شود هر موی بر تن ناف آهو بیاد آرم چو ناف آن صنم را
بیخ بر نیخ گشته چو راز [illegible] چو بند ناف افشان [illegible] ام را
ندیدم هیچ پشتش تازه روئی لبی گردیده ام دیر جسم را
نگار [illegible] دلربائی نیز چو خوش نهد هر جا نگار سیم قدم را
دلم را گر [illegible] سیماب کردی رضی آهسته زن [illegible] قدم را

کفل و سرین و ران

برش گل سبز گل زان خرمن گل
کفل در زیر دامن دامن گل

سرین جانفزایش لبریز آئینه
کفل پر دامن جان نسترن بیز

سرین سیمین کفل آئینه پرداز
صفا پرورده زان آئینه ناز

ز فرقش سر بسر آئینه مجمر
صفا افزوده بروی آب گوهر

زبس جانفزای سرین آئینه رنگ
نمایان از وی امید دل تنگ

صفاتش آینه را عجایب فزوده
دران آئینه نقش جان نموده

کفل چون چشمه سیماب لرزان
چو عکس قرص مه در آب لرزان

سمن سای گلستان نزاکت
بلورین تخت سلطان نزاکت

سرینش خوشتر از برگ تر یاس
کفل در ملک خوبی فخر شیراز

شده ساکن دران بعضه دلاویز
بجیدن البری سره انگیز

صدفش نسترن بود درج مروارید
بجان تخمگاهان فکنده شور

زبس جان بخش و زیبا شد سرینش
کفل از دلربائی دلنشینش

کهی جانم دهد که دل ستاند
بهم گاه در آتش نشاند

سرین او گرانبار نزاکت
کفل پر جیب گل بار نزاکت

ببک جنبش سرین آئینه رنگ
برد زآئینه جان دلم زنگ

نماید آستم چون جلد ناز
رباید نقد اعجاز از نیاز

درآید هر کهم چون جان در آغوش
رسد موج نزاکت تا بروش

ز رنگش قرص مه با سنگ لرزان
ازان باشد بماه چرخ نازان

کند در دامن امید چون جا
نماید عصمت معصوم ز عشق رسوا

بزیر آن سرین زان صفا
نزاکت پرورد آئینه سیما

ز لطفش یاسمن در شرمساری
سمن را از نزاکت داده خواری

بدامان هوس گلزار شوخی
ستون کرسی انگیز شوخی

دو انگشت ابر تر چشمه کام
مصفا چون سر چشمه بادام

برو زان سرین آن یگانه
دو نهر از چشمه حیوان روانه

سرین بر روی ران روح پرور
به بدر است طالع در دو پیکر

غزل

بهار افشان جان باشد سرینش
بهشت دل تن نازآفرینش

چو جان در جسم غم پرور کند جا
بشوخی هر ادای دلنشینش

بآب خضر پرورده است گویی
ز جان بخشی سرین نازنینش

هوس خواهد بجون در از برینش
بجون غلطد تمنا در کمینش

روان بخشی نماید لعل سر جوشش
دلفروزی کند در نشینش

قرار از دل برد وسواس رو...نش
بجان آتش زند شوق جبینش

برش چون آب حیات از رو نشینش
ازان خواند دلم خلد برینش

نفس چون نسترن گلبرگ ریزد
بخاطر چون رسد انگشترینش

رضی هر دم بهار افشان کند کلک
بوصف دلبر نازآفرینش

زبانش رفته

پاو زانو و ساق

سرم را کرده پامال تمنا
زبانش رفته بار عقل از جا

بود آهسته زانوی آن حور
برو بی حجابان لمعه نور

بیا زانوی آن ماه پیکر
مدامم بر سر زانو بود سر

باو هر که همزانو نشینم
بهشت جان بهار عمر بینم

ازان زانوی گلبوی دلاویز
زلال زندگانی گشته لبریز

دران انجمن‌ات روح پرور — سمن بر فان او های کوثر

ز ساقی صبح سیمای آن دلارا — بهار افشان بجان ناشکیبا

مصفا اطلس نخل کار انبت — ستبرن کرسی حسن جوانب

دلا قطره و پر نقش انداز — مصفی های پر چشمه باز

لطافت پرورش های بلورین — نزاکت بیکر نقش های بلورین

چه پا بسر او چه دیوان … — صفا بسته گل بستان خوبی

حنا بر آن کف پای دلارا — چو خط بر عارض رنگار زیبا

ز شرم آن کف پای سمن بو — ابنی العنبان سازند صد رو

حنا بر آن کف پای دلاور — بلورین ساغری از باده پر

چو سایم بر کف آن پای رخسار — شود روشن چمن آینه کردار

ز نقش پای آن دلدار گلرنگ — شود روی زمین نقش ارژنگ

نگارین چون کنند پای بلورین — شکست افتد بصورتخانه چین

فرو آید چو گه نخل دلارایش — گل سوری دمد از نقش پایش

نهد پا هر کجا آن غیرت حور — فروزان گردد از وی لمعه نور

سمن سیب کف پا را چو از ناز — گذارد بر سر من دیده پرداز

نظر با غمزه را چون … بستان — سمن بیزد گل افشاند ز مژگان

نهم چشم پای او بر دیده ز — شود مژگان شعاع مهر انور

به پایش بسکه سایدم جبین را — برخ آن پای صاف آن نگین را

ز پایش پر توش … انکار است — چو ابروی بستان برخ پرگار است

غزل

دل افروز در صفای آن کف پا — گل افشانده حنای آن کف پا

دل و جان نقد غمزه … — مرا با دا اتحاد آن کف پا

بود سرمشق روی … — نهد چشم پای جای آن کف پا

بهشت جان بهار … — نمایان از صفای آن کف پا

بود آیینه … — … آن کف پا

حیات تازه می بخشد بعاشق — صدای غمزه های آن کف پا

بهار نقش ناکم نقد روا زا — … دارم برای آن کف پا

بجاکم گل فشان آمد بهشت — امیدم از وفای آن کف پا

رفیقی را اخت… باز دستمال …
شر با … آن کف پا

قد و قامت

قدش سرو رباض ناز گالی — گل افشان نخل گلزار جوانی

نهال شوخ بستان نزاکت — فروزان شمع ایوان نزاکت

بود نخل قدش سرو بر از ناز — بهار افشان بود در گلشن ناز

قدش در جلوه و گلزار لطافت — نهایت نسترن پر لطافت

قدش دارد لعبد انداز بیو نو — نهال قامتش با ناز بیو نو

چو طوبی قامت او قد کشیده — مگر از روضه رضوان دمیده

نهال قامت او پرورده جان — مگر پرورده است از آب حیوان

سهی سرو قدش دل میبرد باز — کشیده قد مگر از شیره ناز

نزاکت ریز بالایش دلارا — لطافت ها به قدش روح افزا

ببالا فتنه آخر زمانست — ز رعنا قد نهال باغ جانست

سهی بالا بتان پر نیان تن — ببایش فتنه از خجلت چو دامن

در چمن جلوه نخل گلفشان را / بجنبش آورد سرو روان را
نماید بزم را آتشکده پرواز / درخت بر روی دل کند باز
بیاد قامت آن ناز پرور / بن جانم شده با رخ صنوبر
بشوق قامت آن شمع محفل / گره شد خون چو بار سرو در دل
بیاد قد آن سرو صنوبر / بنگل سرو آه از دل زند سر
بشوق قد آن سرو دلفروز / چو شمع سوزد هم هر رگ بصد سوز
کند از گرمی قدش شمع محفل / پر پروانه را از چهره حایل
کند سرو سهی از شرمساری / نقاب چهره از بال قماری

غزل

بسرو بوستان قدش کند ناز / بصدق راستان قدش کند ناز
بعنبر بار شمع بزم فردوس / نهال باغ جان قدش کند ناز
بشمشاد روان نخل خرامان / بطاوس جنان قدش کند ناز
شنیدم بر زمین پشت گذارد / رود بر آسمان قدش کند ناز
خرامد دامن افشان چون در باغ / بنخل گلفشان قدش کند ناز
ندیده چرخ مانند قدش نخل / بسرو بر مه کمان قدش کند ناز
کنارم گل فشان سازد ز رنگی / چو ز اندر میان قدش کند ناز
بگلزار جهان سروی نباشد / که از شوخی بر آن قدش کند ناز

رضی دارد بلا بالا نگاری / که بر جان جهان قدش کند ناز

بعد و عبیر از دود قلم مجمره عطره صحیفه فردوس نگار را از
بخور وصف حرکات و سکنات جانفزای آن گل بستان ناز غالیه دو سامان خاکی

و چنگ روح نوش شنگ وصف شیرین اداهای روح افزا
ان راحت وصل مجلس ناز را بمضراب قلم معنی طراز بجنبش
آواز و نوا در آورد نغمه گفتگو خنده و تبسم دلربا

کلامش جان بخشی بخشش حلاوت / نسیم زلف او افزای حلاوت
سخن از لب شکر شیرین بی پرده / بوقت گفتگو دل برده با بر
بهر حرفش نهان شیرین ادائی / بهر حرفش نیازی آشنائی
زبانش در دهان چون مغز بادام / شکر ریز حلاوت سنج کام
سخن خند دندان لبهای میگون / لبی شیرین از شیرین تکلم گون
ز شیرین گفتگو شکر بار / فشاند لعل او شبنم شهوار
شکر گفتار آن شمع شبستان / نماید انجمن را شکرستان
ز دلکش خنده آن لعل نوشین / شود مجلس نگارستان چین
دهانش چون تبسم ریز گردد / خوشم جان حلاوت خیز گردد
گهر ریز لبش از غنچه تنگ / چو خنده بزم گردد گلستان رنگ
کند از شوخ طبعی چون تبسم / هوا گردد گل افشان تبسم
کند چون با لب او خنده پیوند / فرو ریزد گهر شور ریزد قند
کند در گفتگو چون در فشانی / شود امواج آب زندگانی
گشاید چون لب شیرین بگفتار / هوا گردد ز شیرینی شکربار
ز تنگ شکرش ریزد گهرها / شود شیرین فضا چون تنگ شکر
ز رنگش طوطیان نغمه گفتار / فرو ریزد چو خون گرم منقار
تبسم چون کند از لعل در بار / برآید شور از دلهای افگار
و در گر بوسه زان لعل سیراب / دل از شوقش شود یک قطره آب



لبش شیرین دهان شیرین ادایی / بحکم شیرین زبان شیرین ربایی
سخنگو چون شود با عاشق زار / برود از دست دولتش یکبار دلدار
کند چون بوسه او آرزو دل / شود شکرفشان و مشکبو دل
حدیث بوسه او چون کنم سر / زند جوشش از دهانم آب گوهر
دهم چون بوسه دل بجوش گردد / دهانم ساغر پر نوش گردد
نگاه بوسه بار او دستانی / دهد از لب شراب زندگانی
شراب نشوه آن زندگانی / سرافرازی مرا از بندگی ده
شرابی ساغر گوهربار / ز ذوق نشوه آتش دل دلدار کار
بشوخی بوسه زان لعل دلارا / لبان آب از یاقوت پیدا

غزل

اگر بوسه بصد جان میسر شد / بجای دل که او زان میسر شد
حیات جاودان از بوسه آن شوخ / ز نوشین لعل خندان میسر شد
ز گل رنگین ترست آن بوسه گل ناز / لب لعل سخندان میسر شد
حیات جاودان زان لعل گلبوس / بآن خاطر پریشان میسر شد
هزاران یوسف مصری ببوسی / از آن چاه زنخدان میسر شد
خریدار متاع عشق جانان / بسود آتش دل و جان میسر شد
کند پر سود دل چون آب حیوان / بخاک پای جانان میسر شد
بیا بگشای چشم ابر که یارم / غبار طرف دامان میسر شد
دهم صد جان عوض هر بوسه را / رضی دیگر گران جان میسر شد

بوی نکهت

ز بویش شد از عطر برات / حریم دل چو نافه مشک پر است
غبار دامنش مشک تتار است / نسیم پیرهن بوی بهار است
ز بویش خلوت خاطر معطر / گریبانش چو نافه عطرپرور
فشاند دامن شوخی چو از ناز / صبا سازد سر صد نافه را باز
زند چون دست در زلف معنبر / فرو ریزد ز دامن مشک اذفر
ز شوخی چون کند بند قبا باز / شود محفل چو نافه مشک پرداز
ز بوی پیرهن آن شوخ سرسبز / شود چون نافه مشکین هزار بز
نسیم چاک دامانش سمن بیز / نسیم باغ حسنش عنبرآمیز
ز بوی دست آن شوخ نگارین / شود سرپنجه جان عنبرآگین
ز عطر آن گریبان سمن خیز / شود جیب و بر جان غالیه بیز
ز بوی دست او جان شد معطر / بکف جان حنابسته است عنبر
نمی ماند ببوی مشک تاتار / بکف زلفش برافشاند ار یکبار
بیا و بوی آن زلف معنبر / نفس مشکین مرا چون عود و مجمر
ز بوی جیب آن مشکین کلاله / دماغ عمر تو نافه غزاله
ز نشو نکهت اطراف دامان / دماغ غم شد چو زلف او پریشان
فسون بو در لبش چون غنچه گلبو / عبیرافشان لبان نوازش بو
بهار از بوی او در شرمساری / شمیمش عنبرین مشک تتاری
خوی بر سرش سمن چون گلاب است / غبار دامن او مشک ناب است
شود اندامش چو از عرق تر / گلاب افشان شود از نکهتش بر
ز بوی ناف آن شوخ پری رو / دماغ آشفته ام شد نافه آهو
کند هر جا به کو کمر رو در بر / بود چون نافه تا عمر معطر

بهر بزمی شود چون کلبه گل افشان | توان زان بر وصال گل ایوان
شبی خواهم چو در گلشن نهانی | عبیرآمیز و کلبوی بت سانی
اگر کلبوی طامع آید در آغوشش | عبیرافشان برآغوش برود دوشش
بهر بزمی ره یکساعت نشیند | هوس عمری بکلی بیند چه بیند
بهر زین کیسه دارام آن پری رو | شود کلبید عطار خوشبو
بهر راهی که از انگشت جایی | بود طاهر ز بویش بعد سالی
بهر جویی که شوید آن پری رو | گلاب ناب گردد آب آن جو

غزل

عبیرآگین نباشد نکهت او | گلاب آمیز باشد نکهت او
ز هر جا بگذرد گلبیز خوشش | ز بس گلریز باشد نکهت او
ز عطر جنت و بوی بهاران | پر دلبر ز باشد نکهت او
دماغ شیفتگان از رو دارد | قیامت ریز باشد نکهت او
سمن با غالیه بر یاسمن عطر | شمامه خیز باشد نکهت او
دماغ از بوی او شد عجب گلبیز | بهار انگیز باشد نکهت او

بود در حرم زنی با سوز از آتش
عبیرآمیز باشد نکهت او

نگاه

نگاهش عقل و دین را غارت است | که در هر گردشی او را خرابست
که نسناس ز مهجور از چشمش | خرد دیوانه سحر از چشمش
نگاه گرم از رنگ بهاران | بود برق شرار از شعله جان
نگاه گرم او دل کند آب | نماید مضطرب جان را چو سیماب

خورد هر دل می از رنگین نگاهش | بر غلط خفته بر خاک راهش
برون آمد نگه از چشم شهلا | خورد فرسا تر از باده ز مینا
نگاه نازش او ز ترنج دل دوز | فسون چشم او زهر جانسوز
معنبر ساغر چشم فسونساز | کند ز آن شراب عشوه و ناز
به پیمانه چو باده نظاره | گداز دل بود گر سنگ خاره
رباید نقد دلها از نگاهی | که دیده ز چشمش گه گاهی
نگاه شوخ آن چشم فسونساز | بسمل کرد از تیر از چنگل باز
دل و جان بخورد از آن ده اوست | خراب باده نظاره اوست
بیاد آن نگاه سرمه آلود | نفس از سینه خیزد سرمه آلود
بیاد او ز بیماری چشم نرگس را | نگردش آرد او چشم سیه را
برد دست و دلم یکباره از کار | قسم بر گردد او گرد چو پرکار
نوازد از نگاه چشم خنده آلود | دل چشمی نهان شوق نمود
نگاهش چون کند عاشق نوازی | دل از شوقش نیابد جای گدازی
کند در کار دل چشم سیاهش | شراب بیهایی از نگاهش
شود ز آن می دل مرغان ما آگه | نشاند در غمم خود چشم این روز
ز گرانی نگاه عشوه فرما | دل مجنون کشد از زلف لیلا
نگاه گرم او و انداز یغما | بیک نظاره گوید داستانها
کند از خون عاشق باده نوشی | هزاران راز گوید با خموشی

غزل

کند چون باده در ساغر نگاهش | برآرد شور صد محشر نگاهش
خراب از نشئه های دلربایی | تواند کرد صد کشور نگاهش

حلاوت شنج دیگر ز گفت و گویش ... دماغ افروز جان پرور نگاهش
شراب نشوه بخش هوش زبایش ... کند از هر در ساغر نگاهش
زبس فرسان عجب از نارسایی ... نواند کرد صد سر در نگاهش
بزور عشوه چشمی برگشاید ... نواند مست کرد از هر نگاهش
بعاشق صد هزاران راز گوید ... باندازی زبان او در نگاهش
هزاران شیوه عاشق نوازی ... نماید چشم شوخ از هر نگاهش

رود بیگانه گرد آشنا را
زرود دلبری کافر نگاهش

غزل

ز عشوه اضطراب افزای جانست ... بغمزه برق جان عاشقانست
کرشمه هوش پرداز دل آزار ... باندازی آفت دلهای افکار
زاندازش فرو بیگانه گردد ... زنازش کعبه آشنا نه کرده
کرشمه چون کند محشر زند جوش ... باندازی که او سر برده هوش
بنازی عالمی را جان رباید ... بیک عشوه ز دل ایمان رباید
بغمزه عشوه اش در دلنوازی ... فریب غمزه اش در جانگدازی
شراب ناز او چشم از جهان بست ... کرشمه سازیش شیرین تر از قند
خدنگ اندازی آن ناز دلدوز ... فسون پردازی چشمش دل افروز
زاندازش طراوت ده دل آباد ... کرشمه مرحبا بر جانفزایی
بهار غنچه و بلبل ساز جانها ... بطرز عشوه آرام روانها
کرشمه خیز هر شیرین ادایش ... بنازش آن و طرز جانفزایش
دلالش کرده از جور ثبات لال ... ز غنجش گشته دل آشفته احوال

ملاحت ریز اندازی چه داری ... دلارا شیوه نازی چه داری
کمان ابروش از غمزه در زه ... فسون عشوه اش جان گیر و جان ده
کرشمه خوش ادا عشوه دلارا ... باندازی که آرام فرسا
بکار غنچه چون غنچه گشاید ... دلم را کو ز دامانش بیاید
دلال دلربای آن دو گیسش ... دل بلبل شود در رقص از جوش
باندازی نگاهش عشوه ها موج ... بنازی کرده صد شیرین ادا خرج
که عشوه ها چشمش پر انداز ... کرشمه ریز قدش تا بپا ناز
کند خالی باندازی تو این ... دل فرهاد را از عشق شیرین
بیک عشوه ز چشم سحر فرما ... کند دیوانه مجنون را ز لیلا
بنازی از نگاه باده آلود ... برد مهر ایاز از جان محمود
بغمزه آن بلای جان عاشق ... نماید زشت عذرا را بوامق
بیک شیرین ادا آن خرمن گل ... نماید خوار گلزارش ببلبل
کرشمه چون کند از ناز در جمع ... شود دود سر پروانه از شمع
ز تیغ غمزه آن رشک مه ... شود دلسرد نیلوفر خورشید
زانداز دلال آن پریوش ... سپند آسا شود دل بر سر آتش
کرشمه دلربا غمزه جگر کار ... اداهایش آفت دلهای افکار

غزل

بسی رنگینی بود نازی چه داری ... ملال انگیز اندازی چه داری
نوا شور در عالم فکندن ... ز چشم سحر پردازی چه داری
کند چراغ تراز آتش دل ما را ... رخ آتش پر دار که داری
کند شیرین مذاق تلخکامان ... لب شور فسون سازی چه داری

بنوازد دو بیجانم آتش شوق ‌‌ ‌‌ بگاه چشم غمازی که دارد
گلاب افشان تر از باغ جهانست ‌‌ ‌‌ دلارا خلوت رازی که دارد
نگویش جان کند صد در شهوار ‌‌ ‌‌ حلاوت ریز آوازی که دارد
بهارستان کند از نکهه دل ‌‌ ‌‌ ز روی حسن پردازی که دارد

زهی رونق ز عجز جنبش که دلدار ‌‌ ‌‌ کند صرف تو هر نازی که دارد

شوخی

ز شوخی اضطراب افزای جانست ‌‌ ‌‌ نگاهش حیرت افزای روانست
کند چندین نازاد تمکین فروشی ‌‌ ‌‌ زند بر هر لبی مهر خموشی
بشوخی چون کند محفل فروزی ‌‌ ‌‌ شود جا را هزاران لطف روزی
ز تمکین خنده در آن غنچه تر ‌‌ ‌‌ بود استاده همچون آب گوهر
ز شوخی حرف آن لعل دلارا ‌‌ ‌‌ چو پوری کی دود بیجوانب هر جا
که تمکین نگاه سحر فرما ‌‌ ‌‌ بسان سرمه باشد پای بر جا
که شوخی که زان چشم جادو ‌‌ ‌‌ چو بوی سنگ بیجگر دو بهر سو
بشوخی چو که بزم آرای گردد ‌‌ ‌‌ نگاه استادی صد جا که گردد
بتمکین چون شود گلگیر محفل ‌‌ ‌‌ کند چون شمع دریکجا منزل
زند شوخی چو از تاک دلش سر ‌‌ ‌‌ کند چندین ادای روح پرور
چو باد افکند در بزم صد شور ‌‌ ‌‌ گهی مستانه باشد گاه مخمور
گل افشان گاه سازد دیده که شمع ‌‌ ‌‌ پریشان نگیند زلف گهی جمع
گهی ساغر زند بر شیشه می ‌‌ ‌‌ گهی آتش زند در هیکل وی
گه از خنده بود در برگ گل ریز ‌‌ ‌‌ گه از شیرین دهان گردد شکر ریز

گهی زلف پریشان را کند باز ‌‌ ‌‌ گهی چاک گریبان را دهد ساز
گهی سازد عبیر آمیز آغوش ‌‌ ‌‌ گهی سازد گلاب افشان بر و دوش
زمانی گوی عنبر این گشاید ‌‌ ‌‌ ز نشتر چشمه حیوان گشاید
زمانی سرو ناز آرد بجولان ‌‌ ‌‌ دمی گلگیر جان گردد بدامان
گهی ساعد نماید طوق گردن ‌‌ ‌‌ گهی ساید عبیر از چاک دامن
گهی مجلس فروز آید ز رفتار ‌‌ ‌‌ گهی لب را کند لبریز گفتار
دمی آغوش جان سازد گلستان ‌‌ ‌‌ دمی برگل کند از ناز دامان
گهی بر دل کند جا که بدیده ‌‌ ‌‌ زمانی رام گردد که رمیده
گهی قدش نماید گل فشانی ‌‌ ‌‌ گهی لعلش کند در لب روانی
زمانی مهر ورزد گه کند ناز ‌‌ ‌‌ کند گه پرده بر رخ گه کند باز
دمی گلرنگ گردد گه گل افشان ‌‌ ‌‌ زمانی جان ستاند گه دهد جان
دمی از عشوه گردد صبر پرداز ‌‌ ‌‌ دمی از سینه سازد گلشن راز
شود ساقی زمانی گاه بیهش ‌‌ ‌‌ که اندازد ورا انجم که در آتش
گهی سر در دود از اسپند در آب ‌‌ ‌‌ گهی مویی بنار از اسپند در تاب
گهی نازک کمر را بسته در پیچ ‌‌ ‌‌ بپاسخ گو بد او بر سر کسی هیچ
زمانی بر زند از ناز دامن ‌‌ ‌‌ زمانی سرو را سازد خرامان
زمانی بشکند رقص روانی ‌‌ ‌‌ وران دلکش اداهای نهانی
گهی رخ پر عرق از شرم سازد ‌‌ ‌‌ گهی تمکین که را در گرم سازد
گهی تاب افکند در زلف مشکین ‌‌ ‌‌ دمی سازد پریشان موی پرچین
گهی چیده پریشان مو بانگشت ‌‌ ‌‌ گهی وسمه کشد ابرو بانگشت
گلاب افشان شود که در گریبان ‌‌ ‌‌ عبیرآمیز که در طرف دامان

کهی سازد چمن از سبزه پرداز
کهی سرمه کشد در چشم غماز

کشاید که ورق از دفتر ناز
کهی چهر خامه گردد صفحه پرداز

کهی بر بالش گلبن نهد سر
که از تن گلستان کرد در بستر

بر سیمین کند که زیب آغوش
کهی رنگین کند جیب از بر دوش

که از چشم خمار آلوده خندد
کهی لعل شراب آلوده بندد

کهی از سینه سازد صبح ظاهر
که از لب بر سرم ریزد جواهر

کهی از سینه اهم سازد کف پای
کهی در باغ آغوشم دهد جا

کند که محرم هم در پرده آواز
کهی محرم هم از لعل سمن ساز

از این رنگین ادا و ان سرو آزاد
کند چندانکه نتوان کرد تعداد

غزل

مسلسل زلف طرارش بشوخی
عبیر آمیز هر تارش بشوخی

برارد در دمی صد شور از دل
فسونگر چشم پرکارش بشوخی

کشید چون بر سر بازار شوقم
کمند زلف طرارش بشوخی

دلم را ساغر خون جگر کرد
لب لعل گهربارش بشوخی

حریم ناز را سازد شکرریز
ملاحت در گفتارش بشوخی

دلم را گوره سیماب سازد
فریب چشم بیمارش بشوخی

کند گلزار صحن انجمن را
نزاکت مایه رفتارش بشوخی

دل و دست من از عالم براورد
نگاه چشم بیمارش بشوخی

رضی از هر نگاهش زنده گردد
کند گر یار صد بارش بشوخی

تمکین

کن

کند از دلبری تمکین چو آغاز
کشاید شیوه از دفتر ناز

مژه گرداند از انداز حاله
سیه چشم از نگاه نار حاله

نشیند آنچنان گرد و رباشش
نظر نتوان بروی نور باشش

سخن گردد گره صد جا بر لب
زبیم غمزه آن سیم غبغب

بجنبد آن لب ز افسون و نیرنگ
بخندد اندر تمکین غنچه تنگ

بعاشق رخصت دیدن ببخشد
نبوشین لعل خندیدن ببخشد

کند بر عقده ابروی نگارین
نماید چهره صافی تر از چین

نه بیند گر بهشت از بندیشش
گره و باز لعل سحر کیشش

بجنبد از محر بیت سر ناز
قدم ننهد دران چشم فسون ساز

عبیر چند هر جا اشماله
بجیب او نیارد نافه ساعی

گل ساغر بجنبد بن تازه روئی
زلعل او به بیند هیچ بوئی

زبیم شعله سوزان خویش
بیارد آینه شد رو برویش

برای خنده لعل فسون ساز
زغنچه دیر بر گردد لبی باز

برای جلوه انگلز بر لاله
رگلبن دیر نز میخیزد از جا

غزل

چو آمد شیوه نازش بتمکین
نگردد لب سخن سازش بتمکین

نماید صفحه نقص رمجلس
نگاه سحر پردازش بتمکین

برو دل حیرت افزا بر روزا
فسونگر چشم غمازش بتمکین

گره از تن بخشند تار زلفش
بود دلبس جلوه نازش بتمکین

هزاران شهید جانانه عشق سازد
که نتوان یافت اندازش بتمکین

هزاران ره از سیکو بعاشق
که ظاهر نیست بگذارش بتمکین

نماید قطره خوناب دل را — نگاه جلوه بردارش بمکین

رگی را سنگ بند از هر ادایی
بجنبد بن بازی بازنش تمکین

جولان رفتار

چو بیند جلوه آن سرو گلپوش — کند کبک دری رفتن فراموش
چو آید در خرام آن مایه ناز — ز رفتن آب حیوان ایستد باز
بگاه جلوه گل ریزد بدامان — شود محشر چو گردد در خرامان
ز انداز خرام آن پریزاد — خمیده در گلستان سرو آزاد
ز شرم جلوه آن سرو بالا — نمی آمد کشیدن سرو بالا
ز رفتار دلارا نخل آن قد — بجوی سرو روان چمن ایستد
ز رفتار دلارا نخل آن قد — بجوی سرو روان چمن ایستد
ز شور جلوه آن مایه ناز — در محشر بروی بزم شد باز
صبا را چو کند در رفتن دو شتاب — شود سرو روان فواره آب
روان گردد خرامان چمن گل — چو بار سرو سبز زد از دل
قد شوخش کند چون جلوه آغاز — در وصف نبند نخیل عشوه و ناز
که از رفتن کند چمن نخل بد خم — کند از شرم حوران ارم رم
برفتن چمن شود گلکار ز شوخی — زند موج از دو سو انگیز شوخی
نهد چمن بر زمین پای دلارا — عبیر سوده ... ز خاک روا
چو بیند جلوه آن پا ره شمشاد — شود قمری ز عشق سرو آزاد
چو آن شاخ گل آید در خرامیدن — گل از خاک رهش گیرد دمیدن
همه آیین پای بر هر جای ساید — زمین را آینه سیما نماید

بماند هر کجا نقشی از آن پا — بود چون آینه زان عکس پیدا

غزل

نماند بزم سرو بوستان رفتار — زمین را روضه رضوان ز رفتار
کند هر جا خرامد نخل قدش — فضاها را بهارستان ز رفتار
زبان باز زمین صحن چمن را — کند رنگ نگارستان ز رفتار
ز انداز نبیان سوی باشند — ستاند جا نه صد جان ز رفتار
ز نقش پا زمین های بلورین — نماید چشمه حیوان ز رفتار
ز رفتار ایستد کبک خرامان — چو او آید بهار افشان ز رفتار
نگردد سبز سرو از خجالت — قد سرو آید چو در بستان ز رفتار
گریزد گل بزیر بال بلبل — چو آید آن گل خندان ز رفتار

فشاند نقد جان بر خاک پایش
رفتی ... اگر جانان ز رفتار

رقص

برقص آید چو قد دلربایش — بوجد آید تن گردون فدایش
بشوخی چمن کند رقص روانی — کند بهر نثارش تن روانی
بچرخ آید چو آن گلبرگ سیراب — شود در چرخ مهر از غیرت آب
شود چون گرم رقص آن مه گلپاش — فشاند نقد خود جان بهر شاباش
ز نخوت کف پای بلورین — نماید بزم را انجمن چین
ز دست افشانی آن سرو قامت — ز مجلس بر زند شور قیامت
ز پا کوبی آن سرو سمن سا — رود پای سر از عقل از جا
ز کف بر هم زدن در جلوه ناز — شود هر غوله ریز نغمه پرداز

بر آن رقص اندر چمن نازک اندام
ز رود کر سنگ با صد ناز و آرام

چو بیند دلکش روان نازنین تن
به دوره شود و از ناله خرمن

شود از لنگ زرکش نار چرخ
چو از زرین لگن پروانه افشان شمع

ز تحریک میان سوی نماند
برد دل را بهر کس می‌نماید

ز لنگ او سرین سیم سیما
چو جرم ماه زیر ابر پیدا

کند تحمل صد کش کاو خیلان
نظر را آینه‌سان واقف بدان

نماید لنگ زرکش در قبا جولان
بسان چتر طاووس خرامان

چو آن لنگ کمر زرکش نمود آن
چو آن شمع از فانوس زرتار

گهی قامت کشد چون نخل نوخیز
گهی خم افکند در قد کمر ریز

خرامان که شود با صد جهان ناز
گهی کجکار گردد عشوه پرداز

گهی دامن کشد چون ابر پر آب
که افتد بر زمین چون نور مهتاب

کند قد شعله‌سان که شد جلالا
نشیمن گاه جسم و گلچین از گلشن

نهد در دست گرد دامن ناز
گهی رخ جان کند ابروی غماز

بسی زیبی کند که باری کو به بی
ز هر سو چشمها خوشتر ز خوبی

زبانی عهد کند با شمع محفل
گهی گیسو کند بر چهره حایل

گهی دزدیده کرد رقص از چشم شهلا
گهی لرزد ز پا رقص نخل بالا

ز رشته تار رفتار و نهانی عدا
چو نور مهر گردد محفل آرا

ز دلکش حسن چون برق روان کن
کند چون او ز محفل را فروزان

زبان گویی کند چون بزم رنگین
شود مجلس چو از بتخانه چین

ز اندازش سرانگشت نگارین
دهد از شاخ دل رم طایر دین

غزل

نماید بزم گلزار آن که رقص
دماغ جان بهار افشان کند رقص

برقص آید چو سرو دلربا را
فشاند مشک از دامان کند رقص

کند از نخل قد رقص اهل مجلس
گل افشان جیب تا دامان کند رقص

نفس زیر لب رقص آید چو آن گل
پریشان مو کند جولان کند رقص

ز چاک سینه آن مشکین کلاله
نماید روضه رضوان کند رقص

عرق بر صفحه رویش نماید
چو شبنم بر گل خندان کند رقص

بهر جا نازنین پا را گذارد
دهد زان دیده حیران کند رقص

ز اندازه میان سوی نماند
کند جان را بلاگردان کند رقص

به منع نازنین سازد زمین را
فسون‌گر چشم او فرمان کند رقص

مهر و وفا و حیا

نگارین بسکه گرم از مهربانی
همه اکرده است گرم جانفشانی

به جمع مهر آن خورشید دل
بقربانی گاه غم کرد بسمل

وفای آن بهار عالم جان
مرا کرده چو انجمن نزار دل پریشان

ز گرمیهای آن شمع شب افروز
دلم در عشق او سوزد بیابان روز

ز لطف آن سرو گلزار جوانی
مرا کرده است گرم جانفشانی

بقید مهر او کبک رفتار
دل و جان مرا کرده گرفتار

بدست رحمت آن شمع احباب
ز جان بر داشت صبر و از دلم تاب

باین مهر و وفا دیگر نباشد
نگاری مهربان دیگر نباشد

شود از مهرورزی بیقرارم
ز الفت کرده زار و داغدارم

رود در باری دل کرد از هجر خار
دو خار برود طبیعش گرد و نگار

اگر مشاطه یکساعت جز نسیم ز لب سیرابش قند در انگبینم
مشوش دیدی از یکدم و ماتم معطر ساختی از عنبر جشنم
گدا چین باغ گلزار رحمانش صفا بر در فزودی روز لطف رحمانش
گهی کردی ز سنبل مشک بیزی زمانی از ریاحین عطر بیزی
بر از گل ساختی جیب و بر من بر امانی همچو جان کردی نشیمن
نسیمم را گرفتی از لب چشمه نوشش گل افشان کردی از جیب آغوشش
نهادی پای بر ابر و دیده من نگارین دستی کردی بر طوق گردن
دمی بگذشته کان سرو دلارام ندا داد از وصل طرز تازه ام کام
دل آرام ملک پرورده اوست دهان لطف آن دلدار گل روست
نگر دون حق مهرش بیشمار است دل از مهر دو عالمش شرمسار است
وفادار و محبت هم حیایم حیاتش همه ادای دلربایم
چو گل هر چند بیرون از حجابست ولیکن غنچه سان سرمست نقابست
چو می هر چند باشد مجلس آرا حیا باشد چو مینا پرده او را
اگر چه شمع سان مجلس فروز است ولیکن از حیا پروانه سوز است
چو مه در پرده شود گر چه پنهان دمی صد پرده می بندد حیاش
نباشد همچو گل هر چند مستور حیادار و چو غنچه چشم پر دور
ز نرگسش چهره بیسکره و غوغا بر نظر بر روی کس نکرد دیده ام تر

غزل

دلم شد از وفای او گرفتار بهر جا نقش پای او گرفتار
سر سودا هیم از مهر پای شده در خاک پای او گرفتار
ز مهر بحد آن ماه باشد که جان شد در هوای او گرفتار
دل از غمت خونبار گشته است بهر شیرین ادای او گرفتار
بصد رنگ و نگارم کرده غمش بهر دلربای او گرفتار
لبش از مردمی کرده دلم را بگلش شیوه‌های او گرفتار
برای خود زمی عاشق گشته است غمش کرده برای او گرفتار

می نوشی

شود چون باده نوشش از رخ آن بجوش آید چو خون صهبا بساغر
ز عکس روی آن دلدار مهوش نماید باده در ساغر چو آتش
رسد از خنده آن لبهای گلپوش پیاله مینو و سر چشمه نوش
لب گر لعل او مانند ساغر نعیم با غنیش دائم برابر
چو یابد هر جام از لعل لبش کام شود سرچشمه آب بقا جام
چو در محفل شود از ناز ساقی دهد هر کس خورد عمر باقی
چو گیرد گردن مینا به تمکین بمینا می‌نماید جان شیرین
چکد هر قطره می گر لب او بود چون برگ گل در صبح خوشبو
چو گیرد در کفش آرام ساغر برارد همچو بط از خوشدلی پر
شود فارغ که تا بوسد دست او را کند گردن بسان شعله مینا
بهر کس جرعه بخشد کرد از ناز در حب بروی او کند باز
زند آتش بزم از تاب رخسار کند محفل ز تاب چهره گلزار
چو رخسارش شود از باده گلگل برارد بر که مانند بلبل
کند چون لعل نوش خش باده نوشی کند شیرین بانش در فروشی
بر گلبن لبها آن شوخ شیرین نماید بزم را بتخانه چین
چو گردد همچو شبنم خو نشسته است رود و کار دلم یکباره از دست

بستی چنین گند بند قبا باز ز شوقش مرغ جان آید به پرواز
گشاید چین به روی گلعذار از سر فرو ریزد ز هر سو عنبر تر
برهنه فرق زیبا موی پیچان پدیدار آرد شعار کافرستان
ز نار زلف خود زنار سازد تن و جان مرا بیمار سازد
کند مستانه چین در دامن جا چو جیب گل شود دامان سمن سا
نماید سینه چین بالین هستی نماند در دگر مضمون هستی
شود از باده چون مست شلایین سراپا آتش شود بتخانه چین
پریشان مو گشاده جیب مشکین ز گل بستر کند از مشک بالین
چو چشم خویش گردد مست مستان زند آتش بجان می پرستان
شود چون گلشن از خوابش کشیدن هزاران گل توان از روش چیدن
ز تاب مستی آتش شب افروز شود از آتش رخساره جانسوز
چو با بر نشود می پرستش دست فتد بر بستر گلبرگ بر مست
گشاده چاک پیراهن عرق ریز نماید بستر از گلبرگ لبریز
فتد مست و خراب و لاابالی ز بویش مشکسا گردد نهالی
کند جا سیمبر جان در جیب آغوش گلستان سازدم تن از بر و دوش
چو بر دوشم نهد سر آن سمنبر کند جیبم گریبان عطرپرور
کند از مشک صورت خانه چین ز تن چین نافه ام آغوش مشکین
وه آن نو گل باغ جوانی ز لب هر لحظه آب زندگانی
ز گلبرگ زبان آسوده خیز دهانم را کند هر دم شکرریز
ببستان صفا پرورده گلرنگ زند طفل تمنا بم دل چنگ
رسیده نشئه ام ساز و سمن سا ز بر جیبم کند مهتاب سیما

ز نسرین بوی ناف صاف گل بر پرم گردد ز گل جیب و بغل پر
زبان پر صفای صبح سیما کند چشمم منور رخ مصفا
گهی در پرده ام محرم نماید گهی در پرده نغمه جان گشاید
که از لعلم حیات تازه بخشد ز گیسو عمر را شیرازه بخشد
گهی از من رباید جان بصد ناز چو شمعان بیندم از لب دهن باز
تن آسا در باغ زندگانی کند در بستر نازم روانی
تن آسانم انگور گل افشان بود شبها بچشم مبتلا جان
غبار روم از آن غیرت حور بود در چشم خون پالوده ام نور
شبان باد دلبر کامیابت بشبها چشم غم پرورده خوابت

غزل

نماید بستر هم گلرخ بزم هر شب ز گیسو جا ره مشک آمیز هر شب
سمن سا بستر یار از تنش بود بر تن عبیرآمیز هر شب
سراپایم گل افشان سازد از مهر لب بر رخش نوخیز هر شب
بود از لعل و زلف و سیمابم سمن سا جا نغز آمیز هر شب
هوس ز اشتعال شوق گردد ز لطف بی قیاسش تیز هر شب
شود وصل آن گل چهره بایم بجا هم شور رستاخیز هر شب
برنگ دیگرم سازد گرفتار نگار از حسن رنگ آمیز هر شب
لب در باشتش از شیرین ادا شد بود در کام شکر ریز هر شب

کشد از ناز و با رمز زنده سازد
رضی آتش نفس پرانگیز هر شب

حله پوشی تن آرای

چو خسرو صبح با قد دلارا / نگارین است و با آن شوخ زیبا

نشسته روبروی دار به صاف روی / نگرده عطر از گل مشک از

نگرده شانه گیسوی پریشان / نگرده زیب و زینت بزم داوران

نپوشیده قبا ریزان گل از جیب / بر سر تا بپا چون جان ز جیب

نگرده آینه لیکن آینه فام / نگشته حله پوشش اما اندام

غمی چشم سیاه از سرمه ناز / ز وسمه بی نیاز ابرو طناز

ز غنچه تازه تر در تازه روی / ز گل خوشبوتر از مشکبوی

شود چون حله آرا سرو نازش / سزد گر چرخ گردد حله سازش

ز تن پیراهنش زینت فزاید / قبا را از بدن گلبو نماید

بگلکش تن که باشد نسترن رنگ / بپوشد قرطهای یاسمن رنگ

گریبان چون سپهر صبح گوهر افشان / ز گیسو جیب مشکین عنبر افشان

بود مالا ز غیرت پیراهن او / پر از خون پردهای چشم آهو

برنگ یاسمن و برگ نسرین / ز جیبش تا بدامن گوهر آگین

چو پوشد پیرهن آن سرو چالاک / شود از رشک لاله پیرهن چاک

قبا چون پوشد آن سرو گل اندام / قرار از دل رود و ز سینه آرام

گهی در بر کند چون مهر تابان / قبای زرنگار گوهر افشان

گهی پوشد تن آن سینه گردار / بعنبرین بو قبای شوخ زرکار

قبا بر گل کند از نازنین تن / عبیر افشان ز گیسو جیب و دامن

زمانی پوشد انگور پیراهش / نگارین چسکن زرتار زرکش

بود چسکن ز قد دلنوازش / گل افشان دامن مشکین طرازش

چو چسکن پوشد آن گلروی لعبند / دهد بر بند یار زرکش کمر بند

چو آن آینه رو بند و کمر بند / دگر چون بی شود سرتا بپا بند

گهی بر سر کند کلپوش زرتار / نماید از شعاع مهر رخسار

ز دلکش جامه زربفت و زرتار / شود طاووس زیبا کبک رفتار

نخواهد حله زربفت و دیبا / که هست آن سیمتن بی حله زیبا

چو یابد گوشوار از بست گوش / صدف را میشود گوهر فراموش

ز پیشانی مرصع بسته پیدا / چو هلالی گشته بر صبحی هویدا

کله بر فرق آن خورشید رخسار / چو از فرق آن تار از تار در

بود در بر دو کله چون از بر دوشش / شعاع مهر زاید اندر آغوشش

نسیمی ساعد او بازوی از زر / چو در طوق زر ماهی گوهر

نسیمین پهلوشش زبرجد ال / کمند زر گرده و لها در سلاسل

نمی آید بچشمش گوهر و در / که گوشش بل صدف سان از گوهر

نخواهد زیب حسن بی مثالش / که مستغنی است از زینت جمالش

بود حسن و جمال آن پریزاد / چو حسن آفتاب و به خداداد

ندیده روی او را چشم غازه / چو گل دایم بود رنگین و تازه

نسوده بر رخش مشاطه رادست / که هر خوبی که باید در رخش هست

ز وسمه ابروی او بی نیاز است / جدا از سرمه چشمش سحر ساز است

نباشد چهره اش محتاج پرداز / که این پرداز هست آیینه ناز

عذار او که چون مه باشدش تاب / کجا چون مه صبح سحر ماهر سفیداب

کند گاهی بصد افسون نیرنگ / ز وسمه ابروی رنگین خوش رنگ

بجنبد ان الناس الا سحر پرداز / کشد بر نرگس چشم سرمه ناز

برودی غالیه زلفش معنبر / گریبان ای عبیرش مشک پرور

بچندین شوخی و صد دلربایی ... گهی بر غمزه را سازد حنایی
بچندین لابه و صد عجز و زاری ... رسد گاهی بپای بوسش نگاری
کف پایی ز رحمت انچه پیدا ... ندارد احتیاج رنگ حنا
کفی کز خون عاشق هست رنگین ... چرا سازد ز حنا دستش نگارین
بچشمی که باشد سحرپرداز ... چرا باید کشیدش سرمهٔ ناز
بابروی سیه کار نگارین ... چرا باید نمود از وسمه رنگین
گر بیانی که باشد عطرپرور ... چرا از غالیه سازد معطر
عذاری را که چون گل هست تازه ... چرا باید کند رنگین ز غازه
جبینی را که هست آیینه پرداز ... چرا باید شدن ممنون پرداز
بگیسویی که دایم نافه خیز است ... خم زلفی که از خود مشک بیز است
چرا باید عبیر افشاند ... بجیبش مشک با عنبر فشاند

غزل

زآرایش نگارم بی نیاز است ... رخش از آرایش ایوان ناز است
قبا همواره از سیمین تن او ... گل افشان دامن و مشکین طراز است
جمالش زینت رخسار حسن است ... رخش زیب نگارستان ناز است
ز رویش باغ خوبی تازه رو است ... ز قدش نخل خوبی سرفراز است
خداداد است حسن بی‌مثالش ... ز زینتها جمالش بی نیاز است
حنا بر دست آن گلچهره بار است ... حلی با رخ الفقه و ساز است
شه گلگشتش مشک نثار است ... غبار ره روش گل را ز ناز است
بود در گیسو خوبان ز زینت ... دلیل بیکسی حسن اوز زیب طراز است
رهی از آتش سودای عشقش ... بسان شمع دایم در گداز است

ان وقبول الطبع

هزاران طرز شوخی انگیز دارد ... ز حسن و دلبری هر چیز دارد
ولی انشش بود آن از همه به ... کز هست آن جانستان جانبخش جان که
بان رسوای عالم شد دل من ... سرشته شد بمهر او گل من
همه آنست کاینها نیست ما را ... گهی جان کاهد و جان می رباید
ازان دل در غمش آتش پرست است ... زان برق جمالش خانه سوز است
بان جانم بلا انگیز گشته ... بان دل در غمش لبریز گشته
بان بسته است دل در عشق او بار ... بان کرده است دلدارم گرفتار
بان دل با غمش او آشنا شد ... بان جانم بدردش مبتلا شد
بان کردید دل خوار و زبون ... بان دیوانه ام کردید مجنون
بان ز عشق او در جانم آتش ... بان کردید احوالم مشوش
بان دل ترک نام و ننگ کرده ... بان بیمار عشقش آهنگ کرده
بان سر در رهش سوزنده گشته ... غبار رهش توتیای دیده گشته
ازان خاطر پریشانم بان روز ... ازان دل شد حدیث درد آموز
ازانم دیده گردیده است خونبار ... ازان دست و دلم رفته از کار
ازان روزم چو زلف او سیاه است ... ازان حال دل زارم تباه است
ازان دل سر بشیدایی بر آورد ... ازان نامم برسوایی بر آورد
ازان شد آشکارم راز پنهان ... عبادتخانه زان شد کافرستان
ازان دل آتش افروز بلا شد ... همان سنگ ره هر مدعا شد
ازان شد خسته جان ابروی او ... ازان زنجیر جان شد گیسوی او
ازان دارم بدل تیر غم او ... وزان دل شد بزنجیر غم او

از آن چشم خونریزی که دارم — وز آن ابرو بلاخیزی که دارم
ندانم در حقیقت کان چه چیز است — کجا مرغوله ریز و شکر بیز است
بگلزار جمالش گل فشانست — بچین طره اش عنبر نشانست
بطاق ابرویش جا دارد آیا — بچین طره ها ماوا دارد آیا
بچشم او فسونسازست بیتاب — بلعلش کم شکر بود از شکرناب
فروزد در عذارش چهره ناز — کند از گیسوی او پیچ و خم باز
اگرچه حسن ماهش آن که گفتم — ولی گر دیده از اندازه معلوم
گران در محفل حسن فسونساز — بود محفل فروزد کار پرداز
بجز آن حسن قد سرفرازی — جدا از عشق را عاشق نوازی
بان گیر ابرو و مژگان سحار — بان گلزار باشد باغ رخسار
عبیر افشان از آن موی مطرا — پریشان دل از آن زلف چلیپا
مسلسل زان لب گیسوی پرچین — مقوس زان بود ابروی رنگین
از آن رویش بود آئینه پرداز — وز آن لبش کند تنگ شکر ساز
از آن لعلش شکر گفتار آموخت — از آنش غنچه شیرین کار آموخت
از آن شد غنچه رخش گلزار — وز آن شد غنچه رنگش شکربار
از آن شد چشم مستش سحر پرداز — وز آن شد نوشخندش برسرباز
از آن شد غنچه تنگش شکرریز — وز آن شد بوی زلفش غالیه بیز
از آن گردید لعلش گوهر افشان — وز آن شد صفحه رخساره رخشان
از آن شد طرف رخش مهر پرتو — از آن شد ابروی شوخش مه نو
از آن شد چین گیسویش سیه سای — وز آن شد طلعت او عالم آرا
از آن شد مشرق خوبی جبینش — از آن پر عشوه لعل نازنینش

ملاحت ریزد از آن غنچه تنگ — صباحت خیزد از آن رخسار گلرنگ
بناگوشش از آن شد سیم سیما — بر و دوشش از آن شد صاف و زیبا
از آن شد مهوشش اینسان غریبی — جبینش شهره شهر از عزیزی
زنخدان زان لطافت پرور آمد — دهان تنگ از آن پرشکر آمد
زبان زان طوطی شکرشکن شد — لطافت بخش از آن سیب ذقن شد
از آن شد عشوه ریز و شکرین لب — وز آن شد سیم کش سیب غبغب
از آن شد خنده لعلش روان بخش — تبسم بر لبش زان گشت جان بخش
از آن شد خانه ویران کن نگاهش — وز آن آشوب جان چشم سیاهش
از آن غمزه آنش خنجر بدست — وز آن شد ترک چشمش همچنین مست
از آن شد گرد آنش هواره نور — وز آن شد برق حسنش شعله طور
از آن شد سینه اش آیینه سیما — وز آن شد چاک دامانش سمن سا
گریبانش از آن شد مشرق نور — برش زان گشت رشک چهره حور
از آن پستان حباب بحر جان شد — بان اندام نازش نازک میان شد
از آن جا لی شکم زو موج انگیز — بلورین ناف از آن شد نسترن بیز
سرین صاف از آن شد صبح سیما — کفل زان گشت جان بخش و دلارا
از آن شد پشت صافش نیشه در — از آن پهلوی او زآیینه شد بر
از آن برگ گلش گلزار آموخت — سمن از صفحه شیرین بر آموخت
سرین از آن از آن شد بهجه سیماب — کفل گردید رشک از آن بی تاب
از آن شد صحنش کام نشانه — شراب الفتش بیهوشی افزا
از آن آنش صفا بر در و گه رفت — فروغش شمع سان بزم جان گرفت
از آن شد ساق او سیمین نسترن فام — بلورین پای او تاراج آرام

کف پایش از آن شد آینه سا | نگارین پنجه‌اش زان سیم بیضا

از آن شد ساق سیمین کان نور | از آن سرپنجه‌اش گردید پرزور

بنان است نوری سر همگان است | سرانگشتش نگار دلبری است

از آن آلای شکل شد بالا بریز | قیامت فتنه قامت عشوه انگیز

بلای یوسفش سرافرازی گرفته | کرشمه سحر پردازی گرفته

شده عشوه بلا انگیز و دلبر | کرشمه کرده ملک دل مسخر

جمال آن حسن آن بی‌پایان است | کرشمه شیوه رعنایی است

فسونسازی و دلداری و اعزاز | گهی شوخی دمی عشوه دمی ناز

همه آن است و از آن نام شیوه | بحیران حسن را آرام شیوه

غزل

صفابخش جمال یار آن است | گل افشان رخ دلدار آن است

فسونساز دل از کف برد آرام | ملاحت پرور و سحار آن است

اگر گلبرگ آن بر روی گل چهره گلزار | سمن چهره مرا بسیار آن است

برون آرنده جان بلاکش | چنین از پرده بیدار آن است

نماینده دل آشفته‌ام را | بلاگردان طره یار آن است

کشاینده به زور دلربایی | سرشک از دیده خونبار آن است

رباینده به یک اندازه ابرو | قرار از خاطر افکار آن است

فزاینده جمال دوری گر پرده | دل دوست مرا از کار آن است

رضی آن است در حسن نگارم
که گره از جبینش زار آن است

ز ماه او هر چه در خوش نگاه تر ز شعله محبت چنین بالای مهر رخساره افروختگی

شمع دل از داغ عشق جبین مهر خورشید انور

سخن آشفته زد این ار جمالش | کو سنجد اینهم گفتم وصف حالش

نمی‌دانم که گر شبهای تاریک | نیکرد او شدم چنین موی باریک

نفس بیارم تو وصف عنبر افشان | قلم را در پیچ گوهر افشان

نبارم گشت با کلک سخن ساز | ز وصف ناز لعلش گشته پرداز

برون حسنش بود از گفتگوام | فزون وصف رخش از زیر و بم

چنین باری چنین مژگان سیاهی | گرفتارم نمود او از نگاهی

زده از دل برا ما مهر او سر | دلم شد مشرق خورشید خاور

برآورد از دلم تا عشق او دود | نفس شد مجمر اسا عنبر آلود

ز سودای شبش سر من تا گشته پرنور | چو صبحم سینه شد مطلع نور

ز عشق گیسوی او دلم شد عطر پرور | چو نافه سینه شد مشک اذفر

ز شوق قیس با ریشان گشته یا غم | پر از خون گشته جیب گل اندام

به بوی او دلم شد پیرهن چاک | نفس شد گرگ ب افشانم چو افلاک

برخسارش لعل ما اشنا شد | دلم آینه مقصد نما شد

غمش تا زد مرا آتش به خرمن | عبیر سوده شد خاکستر من

ملک جان غمش تا گشت والی | دلم را کرد از هر چیز خالی

قدم زد در رهش تا دل اسیران | منور گشت چون خورشید تابان

بنالش تا که گویا شد زبانم | شده سرچشمه گوهر دهانم

دلم را تا غم او گشت روزی | علم گردید در عالم فروزی

درآمد تا بچشم آن روی رنگین | سواد دیده شد بتخانه چین

جمال لعل او در طبع بگذشت | دل شوریده‌ام تنگ شکر گشت

مرا تا شد جگر از عشق افگار / لب زخمم صدف‌سان شد گهربار
لبش تا شور شوق افگند در جان / بتن خون شد مرا لعل بدخشان
هوای آن پری تا دلنشین شد / دل آشفته‌ام خلد برین شد
خیالم تا ز رویش شد فروزان / لبم چون شعله مژگان گشت سوزان
شنیدم حرف ناز از لعل نوشش / چو غنچه برگ گل شد پرده گوشش
بدل تا کرد سوز عشق او جا / فروزان شد چو شمعم داغ دلها
ز داغ عشقش دلم تا گشت بیتاب / تنم عکس افگند در رنگ مهتاب
بدل تا نقش آن بت کرد منزل / قدنگه ز انگشت شد مرا دل
ز پیشانیش جبین افتاد تا نور / دلم گردید از پرتو پر نور
ز سینه بر زدم تا شوق آن بت / لبان آینه شد سینه‌ام صاف
نفس گر آن میان افتاد تا دل / تنم گردید با موی مقابل
دلم تا گرد آن تن را انتها / لبان ما و شد آینه سیما
بیاد دست انگور حنایی / برنگ از دیده‌ام ریزد حنا
بیاد آن جبین جانفزایم / نفس چون صبح شد خورشید دام
بیاد چشم آن ترک زبردست / دلم شد مست و جان بست از خود دست
بیاد نکهت آن عنبرین مو / دلم در سینه شد چون نافه خوشبو
بیاد جلوه آن سرو بالا / چو شد مضطرب می‌خیزم از جا
بشوق چشم آن ماه نصیبش / بجای خون ز دل می‌زند جوش
بعشق غنچه انگیزت چو حور / دلم شد تنگ تر از دیده مور
بشوق عشوه آن چشم سحار / دلم از دست و دستم رفت از کار
بذوق خنده آن لعل گوهر / مژه چون شاخ گل گردید گل‌خیز

سنبل

ز بیداد غم آن سرو گلپوش / بدل صد شور محشر زد مرا جوش
ز دست انداز عشق آن پریزاد / دلم را نقد جان رفت برباد
ز تاب عشوه آن چشم جادو / به داد غمم شد چشم آهو
ز شور غمزه آن آفت هوش / مرا شور قیامت شد فراموش
بیاد گیسوی آن نازنین کش / پریشان خاطرم چون شاخ شانه
بشوق پای بوس یار طناز / چو گل چشم چشم از جرئت باز
بشوق جلوه آن قد رعنا / نفس شد آتش افشان شعله سامان
ز تاب عارض آن شمع تابان / چو شمعم شعله خیزد از گریبان

غزل

دماغ از بوی او عنبرفشانست / زبان از نام او گوهرفشانست
ز عکس گلستان سیما عذارش / حریم دیده گلزار جنانست
نفس از گیسوی او مشک بار است / هوس در دیدنش آتش عنانست
قدم در راه عشقش بار رجا / قدم از بار درد او کمانست
زخم از خاک کویش چهره‌فرسا / تنم از داغ عشقش گلستانست
جگر از تاب رویش شعله خیز است / نفس از شور عشقش شعله‌سانست
بیاد شوخ دل نگارستان حسن / نهفتش زین بهارستان جانست
سرم پرشور از آن چشم فسونگر / دلم تیغ غم او را نشانست
ز شوقش دیده‌ام بر آستانست / نگونش چهره‌ام بر آستانست
دل آمد کشش آن تیر نگاهست / تنم قربان آن ابرو کمانست
نسیم برباد آن مه چهره دررست / بهارم بی رخ آن گل خزانست
دلم از مهر او خلد برین است / دماغ از شوق او باغ جنانست

خرد در هجر او از بهارست / نفس بی روی او باد خزانست
سرم از حجله او سرفرازست / غمش در سینه من بیکرانست
زبان از وصف لعلش نکته‌چینست / دهان از حرف او شکرستانست
غبار دامن جولان نازش / گهر در دیده گوهرفشانست
شمیم طره او مشک‌بیزست / نسیم گیسویش عنبرفشانست
رخ او لاله باغ امیدست / قد او سرو گلزار روانست
خم گیسوی او مرغوله‌بیزست / شکنج طره‌اش مرغوله‌دانست
دلم همراه او با غم قرینست / سرم با داغ سودا همعنانست
خدنگش از دلم پهلونشینست / دلم تیر غم او را نشانست
که رفتار نازش بر زمینست / زمین بر ناز از آن بر آسمانست

رفیق زنده است بر یاد جانست
وگرنه بی تو کی در فکر جانست

بیان شوریدن از شوق هر عضو نازپرور در شیوه دلنشین آن شیرین شمایل چنین گشتن دل
فتادن دو دیده پر از اشک از غم هر اداء آن دلارام در رخسار جان گشادن

چو دل شد عشق او جنگ‌آزما را / غمش شد درد دلم یار جفا را
فسون عشوه‌اش کرد دیده‌بانی / بجز مهرش دلم نگذاشت باقی
ز زلفش گشت حال دل پریشش / ز تاب چهره بر جانم زد آتش
ز رویش حال دل از رخنه شد / ز چشمش خانه غم سیه شد
دلم از شوق آن لعل پرآد / لبم گشت چون ... مگو
ز ابرویش قدم خم شد چو ابرو / ز گیسویش نفس شد عنبرین بو
ز مژگانش مشبک گشت جانم / ز رویش آتش افشان شد روانم

ز سیمای جبین چون صبح سیما / شده چون گوی رو سیمای اعضا
از آن گلگونه رخسار گلگون / رخم از اشک حسرت گشت پرخون
از آن گلفام چهره نازپرورد / رخم گردید همرنگ گل زرد
شده از رخسار او اختر پرداز / ز حیرت رخ آینه‌سان باز
غم ابروی آن شوخ کماندار / کمان‌سان خم نمودم جان زار
خیال لعل آن شکرلب نسیم / نسیم بر دهان ... گلم
عبیرافشانی آن زلف و گیسو / عبیرآمیز گردم دل پهلو
خمار بین کرشمه آن چشم بیمار / دل آزرده‌ام را برد از کار
از آن سیمین بناگوش مصفا / شدم از چشم گریان سیم بالا
از آن گلبرگ لعل غنچه کردار / پر از خون گشت چون غنچه دل زار
ز گوهربار لعل شکرسنج / مرا خونبار مژگان شد گهرسنج
ز رنگین عشوه آن غنچه تنگ / ز رنگ چشم عقل و هوش فرهنگ
نهیب غمزه آن شوخ زیبا / مرا کرده است همچون نقش دیبا
فسون ناز آن سرو نگارین / مرا آواره کرد از کشور دین
دهان شکرافشان لاله‌فام / نموده زهر غم در درد کامم
تبسمهای آن لعل شکرریز / دلم را کرده چون مجمر شررریز
ز انداز نگاه آن بت شنگ / بگشته رنگ از رخ زردم بصد رنگ
ز شیرین‌کاری لعل در آغوش / شدم کام تمنا چشمه نوش
ز گیرایی آن برگشته مژگان / دلم برگشته از دین چشم از جان
بپاس کردن آن ترک مدهوش / سواد دیده کرد از خون منقش
ز شوق آن بسته شبنم / روان شد جان نفس کرد از لب

ازان دو لب که شد خندان مصفا — زنخ زان بر سر زانو بود جا
ازان سبزه که بر سیب آمد — فروزان شد دلم چنبر چو موی سیه
وزان پستان که نار از باغ شاخش — بدل صد عقده چنبر نارم بهانش
ازان ناف سمن رنگ سمن بو — دلم چنبر نافه خوشبو شد بپهلو
دل از سوی میان آن پری وش — بکوه جهد میان مو برکش
زسیم اندامی آن سرو بر — که از آن همچو سیمم دل برافروز
زعشق آن تن همرنگ مهتاب — قرین اضطرابم همچو سیماب
ازان سیمین بر نازک چو لاله — چو لاله میزنم در خون پیاله
زشوق آن سرین ناز پرور — نشستن میبرد م از جهان بر
زسیمین ساق آن زیبا — برون رفته است پای عقل از جا
زپای او دلم پامال نازش — روان فرسوده و دست نیازش
زشوق پای بوس آن نگارین — روان از سینه بر لب جان شیرین
گلفشانی آن بالای رعنا — گلفشان کرده داغ جان ما را
نگار از دست او مانند نگارش — مژه از خون دل بسته نگارش
زتاب عارض آگاه تابان — چو مهر هم شعله خیزد از گریبان
زپیچاک خم از زلف پرتاب — بود در گردنم همچو گرداب
ز زلفش تیره شد نا او خوشش — ز زیبا طرز انداز او خوشش
پریشان حال شدم چنبر طره او — دلم از خویشتن چون وحشی آهو
شراب عشوه‌اش ان غیرت حور — جهان او کرده پروانه دلم زور
که غیر از بار حسن در نظر نیست — زمرگ و زندگی احسان خبر نیست
بس شد عشوه انس از چشم بالا — با منی شراب مهر همپا

گر افتادم از پا مست و شیدا هان — بتاراج فنا شد نقد دل و دین
چو ساقی دلبر طنازم باشد — شراب جوشش فرسا نازم باشد
بود که ساغر سرمستی لعل می‌آورد — گهی چشم سیاه عشوه آلود
گهی چاه زنخدان حسن پیما — گهی آن ناف صاف مشک سیما
مژه گاهی دوید از نار پستان — گهی از سیب آن سیمین زنخدان
زمانی تشنه شو از لب ترش — زمانی نقل از آن لعل شکربش
تکلف بر طرف افسانه بگذار — چو جان مانند دل از هوش بیمار
ازین گردیده لا تعقل دل من — به پیچ عشوه شد بسمل دل من

غزل

نگارم از فسون دلنوازی — دل از کف برد و جانم را بنازی
دلم را پایمال صد بلا کرد — نهال قد او در سرفرازی
مرا چشم از همه عالم بپوشید — فریب چشم او از عشوه سازی
دلم را موکشان چنبر گیسوان برد — فسونگر همچو شمس از زرکتازی
بصد رنگم برآورد از زبانی — فسون چشم از نخجیر طرازی
که از دو ابرو غمزه هر دو زره — نی داند طریق جان گدازی
تغافل‌هاش وفا همدم نوازد — دلم را لطفش از عاشق‌نوازی
دل بیچاره‌ام هرگز مرا نیست — بعشق او طریق چاره‌سازی

رضی رسوای عالم گشته آخر — ز شور عشق او آخر مجازی

اشاره نمودن با سرگذشت قلم بر دادن عشوه‌گر فتنه‌فشان زد دلدار دلربا
و ربودن دست و دل در عشق خود بیش از همه کار

ز رنگ آمیز عشق بی ادب ریز | چو شد سودا آتش او در دل انگیز
سپاه عشق از ملک دلم بیخت | نخستین بار عشقش از عنبر برو ریخت
برآورد آتشش خود عشق پرست | بنا را ج دل شود به دامم دست
چو در ملک دلم فرمانروایی کرد | دلم را از همه چیزی خود جدا کرد
اساسش گشت ایمان برفراخت | بنای زهد بن ویرانه انداخت
نخستین داد آتش را به تاراج | که جز علم از وی نخست محتاج
بعلم و الجبری داد میل | نگاهش کرد تصنیف رسایل
فنون الله هی و جان نوازی | رموز الجبری و عشوه سازی
همه دانم جز اینها نادانم | ز هر علم دگر چند چیزی دانم
ز فقه و علم دین دانم نگارش | مسایل الجبری آید نگارش
اگر خواهی بپرس از طرز نازش | ز افسونگر نگاه و سحر سازش
بمن تعلیم کرد آن یار به ناز | پس از چندی ره کشتم محرم راز
که از انگشت وضو باید نمودن | بمن از جلوه رو باید نمودن
بخاک آستانم جبهه سودن | سجود قبله ابرو باید نمودن
اگر خواهی قبول افتد عبادت | از [illegible] کند [illegible] زیارت
نکن افطار در صوم وصالم | مگر از لعل جانبخش زلالم
تو واجب طواف خانه ما | شدن در دشت محنت راه پیما
بسنقات وصال احرام بستن | صفا از مروه دیدار جستن
برهنه پا و سر دیدار جویان | فلاح عشق را لبیک گویان
نمودن فتح ابواب سعادت | بگردم گشتن از روی ارادت
غبار چهره شستن از غم رنگ | نمودن غسلها در زمزم رنگ

زمانی در فنای شوق بودن | تو بسم جان و تن سودا نمودن
بروز عید دیدارم دل و جان | بپابوسی نمودن روز قربان
دگر ره گفت عشق بوالعجب کار | که ای افتاده در زندان بیمار
اگر خواهی شوی در عشق صادق | بدان کسب مطلب از علم حقایق
همان سرمایه فضل و کمالات | جز آن هر چیز می‌دانی بلا[illegible]
نوازی کعبتین ابی استاد | بآن آتش دلم را داد [illegible]
بپاسخ گفت کان دلدار جانباز | زند بر دل [illegible]
وز آن علم برو ریب کند باز | شوی آزاد [illegible]
پس از چندی ره شد مهر دلفروز | بدار الملک جانم خان و مان سوز
دلم شد محرم حرم نازمحرم | بخلوت خانه هر راز محرم
نگارم و قد عشوه پرداز | به عجاز نکه در خلوت راز
سرم را نسخه علم خبر کرد | بتعلیم [illegible] دل ز فنون کرد
دلم شد عاشق و عشقش را [illegible] | و زان هر چشم و [illegible] فصلی
با ورا آتش قوت کلک نازش | حدیثی از لب عاشق نوازش
که گر داری [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] دیگر
مخوان جز از کتاب عشق ما حرف | مکن اوقات جز در راه ما صرف
مدان جز از فنون عشق ما راز | مباش الا بنام قصه پرداز
مشو جز از غمم خاطر پریشان | میفکن گوش بر افسون خویشان
مکش جز از شراب مهر ما جام | مخواه از دهر غیر از وصل ما کام

مجنون چنین از گلستان چمن گل / محو چنین ساغر لعل لبم
محو چنین خاک راهم ابر کی / مهر چنین ذره غمم گردی
ده دل را بدست باد و گر / سنه بر آستان دیگری
هر زلالی بر راهم نقد جان را / نگردان رخ بنام من ز با را
مرا خواه و مرا جوی و مرا خوان / مرا بین و مرا بوی و مرا خوان
مرا دان بنده اسیر دوادی / مرا خوان چین گیر رنگ ذاتی
مرا بو گر ز دو دو کام جوی / مرا خواه از کام ارام جان
مرا بین چشم اگر خواهی منور / مرا بو جیب اگر خواهی معطر

غزل

بشو دست از همه کس آن من شو / جدا از جمله عالم جان من شو
اگر خواهی قبول افتد نیازت / بقربانگاه چشم قربان من شو
اگر خواهی حیات جاودانی / مرا شام از لب خندان من شو
اگر خواهی ز هر حیرت رهایی / بسان آینه حیران من شو
اگر خواهی ز شور حسن بهره / اسیر غمزه پنهان من شو
اگر خواهی بمقصد راه یابی / براه عشق سرگردان من شو
سرافرازی اگر خواهی بعالم / غبار عرصه جولان من شو
اگر خواهی ز جانان تو جانم / مشو جان کسی جانان من شو
اگر خواهی رهی گردم بگردت / بلاگردان [illegible] من شو

مکرر از روی دوست بیان میبرد اگر خاری ریزد ... در چه ... معمار ... بردار ... انجمن ... بهم ... اگر خوش شود

محبت چنین نغمه از پرده بیرون فتادن و از ... جنبش ... را بدست اضطراب سپردن

چو خواهد باز سازد راه محبت / ولی کرده به دل خود محبت
گهی رهبر شود چشم و گهی گوش / گهی شوق طلب از دل زند جوش
شود از خنده و مرغ نغمه پرداز / بگوش جان رساند نغمه راز
وهر دو نافه امید بویی / بدل تا که در افتد آرزویی
فروزد شمع را از صبح امید / شود تا سینه مجمر رنگ ناهید
شود و گل غنچه در باغ جان باز / سبک خاطر گره و غنچه ساز
بنازد دل رسد از شوق مضراب / محبت گر کس افتاد وجد و بیتاب
بلند آوازه گردد نغمه شوق / حلاوت ریز گردد جان ز ذوق
بباغ دل وزد مشکین صبایی / بگوش جان رسد بلبل نوایی
بدل میخواست افتد شور شوقی / بجان بی وجه تابد نور شوقی
شود دامن گلستان خوش نسیمی / دماغ افروز دل گردد شمیمی
برهم دل بر افروزد چراغی / شود جان را ز باده ایاغی
عنان از کف رباید اضطرابی / بجز دل خود خورد دل پیچ و تابی
نفس مشکین شود جان عنبرین بو / هوس از دیگری بیخود جدایی
ز لبش شادی چو گل خندان شود لب / ز تاب شوق پنهان جان کند تب
کند سلاکی دل شوق بسیار / کند بی تابی جان ناله زار
شود در محبس دل شوق اخگر / نفس چو شعله شود جبین ...
شرر گوهر فروشی پیشه سازد / دل از بیدردی غم شیشه سازد
شود دیوار و در آیینه پرداز / عیان گردد از آن صد صورت راز

زلب صد نغمه مستانه خیزد — ز دل صد شعله مستانه خیزد
شود شوقی بپا که باده بیمانه — شود پی سبب مست مینا
تمنا انجمن آرای گردد — گل خواهش چمن پیرای گردد
نماید بزم را رو سیار رنگین — حریم دل کند بتخانه چین
شراب از خون دل سازد مهیا — رباب از ناله پرشور و غوغا
ز داغ غم کند مجمر فروزی — بیان از باده دل عود سوزی
بچنگ غم کند صد ساز چنگ — بناز جان زند از بیخودی چنگ
برسد حال خویش از هم نشینان — غم شوق نهان ز اهل بیان
که حال همنشین انجمن بود — مدامم دل پریشانی قرین بود
همیشه بود دل را سینه جایی — دمی خندان لبی گر گریه جایی
چو خواهد خواب چشمش داغ بیرون — که در دورش نمک ریزد گل افشان
بجوران چمن پهلو نشین است — فتوح بهار سبزه و گلشن است
بچشم آید به بیدارش پری جا — خیالش گل کند از باد حوری
زند گر مصرعی از طبع او سر — برد رنگینی وصف زبان دلبر
نیاید بر زبان جز نام حسنش — نه در جانش نهان جز نام حسنش
بدل سودا نماید درد و دوغی — بغم مشغول از عالم فراغی
کمینی گر نشیند سر بزانو — شود چون ناله جنبش عنبرین بو
چو غنچه گل دمد از لب گفتار — زبان پرخنده سازد چشم گریه‌بار
ز داغ سینه آید لاله رو بید — چو قمری جنبش ناله رو بید
ز مژگان در پرواز بر زد — ز لب جای سخن ناهید بر زد
بود در دوری بهبود وحشی خواند — بدل شوقی و منصور وحشی خواند

بسر شوخی شود از جوش سودا — پریشان زلفی از خط رعنا
نخواند گر چه آن بستانی جان — نباشد باخبر زان سر پنهان
ولی خواند ز لوح سبز غباری — که این سوز و پریشانی ز کاری

غزل

بدل این شور کار عشق باشد — تف جان آتش از عشق باشد
برویم از سرشک اشک گلگون — نشان نقش نگار عشق باشد
چو شاخ ارغوان هر موی پر خون — ز جوش نوبهار عشق باشد
بداری باغ عشق نقد دو عالم — فسونی از قمار عشق باشد
بر از خون داغهای آتش فشان — بسینه لاله زار عشق باشد
غم و درد و بلا و رنج و سودا — بعالم پیش کار عشق باشد
گریزان گشتن دل صید گردان — رم مردم شکار عشق باشد
شود آن گل بچشم شعله بودن — بصد نیرنگ کار عشق باشد
[illegible] — گر خلد داغ دار عشق باشد

زدن جایگاه از همان ناله

چو خاطر دل کند گلگشت باغی — کمیر و شوق از مرغان سراغی
چو افتد خار خاری در دل از درد — شود جان مضطرب دل درد پرورد
اگر دامن کشان آید نسیمی — گشاید جیب تا یابد شمیمی
دگر بیند بدستی دسته گل — فغان پرداز گردد همچو بلبل
ز شوق پر شد دل پر ز آتش — دود دود ز نیل شد چشم سیاهش
گر از شرف رسیدی کاروانی — ز شتابی اسب غصه کار روانی

چوحیه

کر پرسد حرف شعر و درویشش — زاین عشق بری خویشش
چو گفتند ره ای خورشید خاور — بود شعر و جدا از شعر دیگر
چو موج این کاروان در باک دارم — ز نیک شعر آگاهی ندارم
چو زلف خویش خورد در پیچ و تابی — بسان موج کرد در اضطرابی
زند گفتن ز شعر و فن بهر اگر سر — بود در شعر تا هستم بهر اوز
بشعر و فن گر بود سنجیدنی چنین — بشعر است صد سنجیدنی وین
ز شعر و فن گر فزود بر جمالی — قصار شعر باشد بهر او نوازد
نبود در بر زبان جز حرف شعرش — شدی اوقات دایم صرف شعرش

سبب جهت ساختن با گفتگو بعزلت کلک جواهر سلک شعر نگار در بیان
دل این نعمت دار و بلند او در کی شد از منعیر در ختم این نیلی حصار

چنین از نامه کلک سخن گو — حریم گفتگو کردن چنین بود
که گنجیدی دل اندوه فرسا — کشید از نه ادی عشق نشانها
دلی از سوز عشقش سینه گلشن — گل داغ دلش از خردگی بشکفت
چو سیه روزان غم از داغ — به بیابانی دل آشفتی بود
دلش سامان در دوری عشقش — ز روبینش رفت سامان دل ز دستش
بود سامان دل از سنگی پایی — بحسرت جانب شوخی نگاهی
دل اردی سر سودای عشقی — بجان سوزی بجان غوغای عشقی
بجان نگر رخ رنگین یاری — لب حرف لب لعل نگاری
برخ از خاک کوی دوستکامی — دل از شوق وصل یار دردی

گنج غم رسید اوش نعمتی
بجان از عشق او سوز نهانی

غزل

بلا و درد اسباب دل ماست — وفا و مهر او آب دل ماست
غم عشقم ز چشم خسته امروز — کند دریای خون پایاب دل ماست
بخاک پای جانان سجده سایی — صباح و شام آداب دل ماست
نگارین نقش آن پای حنایی — بهر جا مانده محراب دل ماست
دل خونی که دارم از لب او — که گنج غم پر از ناب دل ماست
پر از تابست زلفش گرچه لیکن — برای پیچ و تابی تاب دل ماست
بجنگ غم گسستن تار جان را — ز روی درد مضراب دل ماست
خیال صافی اندیشه کردن — شب غم شمع مهتاب دل ماست

رضی در جنگسال هجر غم
بگریه ابر سیراب دل ماست

دران افسرده طبعی بود چندی — شده از قید غم بر پا شکستی
دل دیوانه ام فرزانه خو بود — با اهل معرفت در گفتگو بود
بروز هم کار کسب علم دین بود — دلم با اهل عرفان همنشین بود
شب محراب طاعت جای من بود — حریم بندگی ماوای من بود
ز خوف آتش جحیم دل از آتش — ز ناشایستگی طبعم گریزان
دل شبها بدا او در راز کویان — کلاه خویش از معبود جویان
چنان افسرده شد دل از غم عشق — که در طبعم نماند اصلا غم عشق
حدیث زلف خوبان شد فراموش — چراغ شوق شان گردید خاموش
نبود بی کسی از گفتن زباری — نشستن بر دل از غم غباری
نکردم از خوبان گفتگویی — دل از ایشان نماند آرزویی

اگر گفتی کسی از جور یارش	دل افسرده ام می‌شد پریشش
زبان عیب‌جویی باز می‌شد	سخن در عیبشان آغاز می‌شد
که خوبان بی‌وفا و شوخ چشمند	بسی بر آشنا زود خشمند
با ایشان آشنایی نیست لایق	نگردد طبعشان هرگز موافق
خصوص آنها که رسوایند جایی	طبیعتهاست زیشان پر جفایی
برون افتاده اند از پرده راز	بچنگ هر کسی چون نغمه ساز
لبشان باده هر ناکسند مشهور	چو می در شیشه رسوایند مستور
گشوده رو چو گل گلزار باغ	ز شور عشقشان هر دم دلی داغ
بهر سو هرزه ای در گلفشانی	بطرزی هر زمان در هر بیانی
نقاب از چهره زیبا گشوده	چو آیینه بهر کس رو نموده
برای دلبری دستانی	بهر کس کرده گرم مهربانی
بهم از گرمی بازار گویند	ز جوش عاشقان بازار گویند
زمانی مهربانی پیشه سازند	زمانی سرگرانی پیشه سازند
نباشد مهرشان را امتیازی	نه قهر و کینشان را امتدادی
کنند اوقات صرف عاشق آزار	بقدر آنکه دل سازد گرفتار
از ایشان بود دل را بی‌نیازی	ز خاطر محو حرف عشقبازی
ولی گاهی بدل می‌تافت دردی	درون را گرم کردی آه سردی
بخود پیچیدی و بیخود ز جایی	عبث می‌بود در جان اضطرابی
حدیث سوختن هر که شنیدی	تماشا گشته سالم قد کشیدی
اگر گفتی کسی دل سوخت از غم	دلم در سینه می‌افروخت از غم
ز حرف سوختن دل گرم گشتی	چو موم دل بر آتش نرم گشتی

شدی بیحالت دل هر دم افزون	نبودی گر رسن‌کش جان محزون
اگر دیدی همی سوزد چراغی	فروزان می‌شد از شوقم دماغی
چو شمع از سوختن شد تازه جانم	حدیث سوز دل در رو زبانم
ز لفظ سوختن جان تازه می‌شد	نوای دل بلند آواز می‌شد
چو شمع از سوختن دل شد منور	معطر جان ز سوزش همچو مجمر
بدل گفتم این وضع غریب است	که دل از سوز چندین ناشکیب است
نیم پروانه این سوز از پی چیست	درون آتش افروز از پی چیست
حدیث سوختن تا کی کنم سر	دل غمگین پر از دم نبود سمندر
نبودم آگهی کین جان آگاه	بسوی عالم قدسش بود راه
بود یک روی این هر زن ایزا	بسوی روشنان چرخ والا
بعالم هر کجا سری است مکتوم	باوراق فلک گردیده مرقوم
زشم پروانه آن شمع افروز	گری شکست ولی شبه است دانند
اگر دارات دل باشد صفایی	تواند دید نقش جلوه اشیا
صفا دور از این آلودگیها	بد است شغل تن فرسودگیها
ندارد آن صفا جان و دل زار	که در غرقاب تن گشته گرفتار
ز اشغال خسیس تن بصد رنگ	گرفته چهره آیینه‌ام زنگ
زلال آب جان در چشمه دل	شده از پیکر خاکی پر از گل
غبار و گرد این اشغال از آن	شده ستر و حجاب چهره جان
اگر باقی بود اندک صفایی	تواند راه برد اندک بجایی
درین حالت تواند یافت گاهی	بسوی عالم افلاک راهی
چو هست آیینه آتش ار گرد و بیش	پذیرد نقشها را لیک عکسش

از این باشد که گاهی در دل زار / شود شوق غمم چون ... در دار
بس از خندی شود ... / بود آرام جان ... انگیز

آغاز شگفتگی فردوس خیال

شبی آسوده دل در خلوت راز / کمی از محرمان شد قصه پرداز
بتقریبی بیان کرد این معانی / که رنگین رخان اصفهانی
فلان در غمزه سحری و عشوه سازیست / فلان سر تا بپا از عشوه و نازیست
فلان دارد بسر زلف پریشان / نمک ریزد ز لب بر سینه ریشان
فلان از تاب عارض مهر سوزیست / عذار آتشینش دل فروزیست
بسی دل سوخته برق نگاهش / بسی سر ریخته بر خاک راهش
تو ام چون [illegible] جان در [illegible] / دل بر دو [illegible] از غم [illegible]
شود چون شمع روشن مجلس آرا / ببو زد دل بر و گر سنگ خارا
ز حرف سوختن دل شعله گردد / بجوشد [illegible] از جا شرر بار
از این حرفم ز دل زد شعله [illegible] / فروزان شد درون [illegible]
از این حرفم چو شمع از [illegible] خاطر / ز [illegible] شعله سان شد [illegible] ظاهر
بسان شعله دل [illegible] هوا شد / بجوید [illegible] جان تن زارم رها شد
بجای خون ز [illegible] شعله ام جوشش / چو شستم گشت شعله پرده گوشش
مسامم [illegible] شرر زبان [illegible] / جگر آتش [illegible] همچو اخگر
گمان کردم که شد [illegible] / ز حرف سوختن دل گرم [illegible]
[illegible] شعله [illegible] / ازان [illegible] و رسم دلفروزی
ولی کرد [illegible] / بدل زد سوز غم چون شعله آتش
دل [illegible] نفس [illegible] / بسان شعله جان [illegible] پیچید

ربودم از کف نطقش سخن را / لبم از حرف دیگر شد سخن را
چنین کردم که کس سوزم نداند / زبانم [illegible] کس با این راز [illegible]
زهی سودای خامم و فکر باطل / که خواهد جان کند پنهان غم دل
بحسن کی شعله را پنهان توان کرد / غم و اندیشه دل نتوان نهان کرد
نگردد بوی مشک از نافه کم بیش / زبان عشق همچو [illegible] بیان [illegible]
شب از غم سینه ام شد آتش انگیز / وزین سودا دلم شد شکر ریز
بفکر سوختن افتاده جانم / نفس چون شعله سر زد از دهانم
سحاب شوق [illegible] شد شرر بار / دلم آورد چون اخگر شرر بار
عیان شد اضطراب جان محزون / که خالی شد عنان از دست بیرون
همه دردا [illegible] جان افگار / که طوفان خیز خالی شد دل زار
نشانم داده او شعله پرواز / که شد شاهین حسن گرم پرواز
[illegible] داد و بلطافت دل ریش / که خالی زد بجان شوق [illegible]
رسید این مژده از [illegible] دل / که در جان عشق خالی کرد منزل
[illegible] آگاه [illegible] / که خالی گشت [illegible] زد جا [illegible]
بیا [illegible] / که دل [illegible] هوای [illegible]
هوس این شعله ام [illegible] / که خالی [illegible] غمم از برق [illegible]
هوای [illegible] / که خالی عشق در دل زد جا کرد
بطبع از سوز [illegible] / ز سودا [illegible] دلم بر خواست [illegible]
بدل گفتم که خالی بود دیگر / که از جانم بر آرد شور محشر
بجان گفتم کدامین شوخ [illegible] / [illegible] از خود [illegible] نگارین
برسیدم [illegible] / که کی خالی [illegible]

کجا داری هوس دکان گزیدن / کجا خواهی مراد از بان مزیدن

نبود نماز ز مقصد خبر دار / همه بود نه سر گرم طلبکار

چنین می‌برد جام مضطرب گشت / نبود آگاه در انجام غم خویش

تقصیر توصیف خزان و بهار آمدن ابر عشق بار در گلزار جان

قضا را روزی از خوش روزگاران / خزان جان فزاتر از بهاران

بکام دل رسیده میوه باغ / گرفته صنع یزدانی ز دل داغ

خزان از دست لطف و جانفزایی / نموده رنگ بستان را حنایی

به بستر ز آتش چهره زرگرد / بستان چهره عاشق شده زرد

عنبر سیب چون بستان نگاران / بروی شاخ گردیده نمایان

نسیم مهرگانی روح پرور / بستان‌ها در نور در معطر

درختان مضطرب از باد صرصر / چو عاشق از ره دیدار دلبر

شده اوراق بستانی بصد رنگ / چو عیش دلبران عشاق دلتنگ

ز سبزه میوه‌ها بر شاخساران / بصد رنگینی گل در بهاران

نسیم روح بخش مهرگانی / در اوراق خزان از گل نشانی

نگارین کرده گلشن ارغوان / چو دستهای عشرت تنگ حالان

گل بستان فروزان عکس رخسار / شفق تمثیل بنموده صحن گلزار

ز رنگین جعفری‌های طلایی / نموده بوستان صد خودنمایی

چو رنگین جادو مان ریحان گیسو / بپای خدمت استاده به هر سو

بر رو جعفری زلف عروسان / چو عاشق طره دلدار بوسان

بسان گل‌رخان برگ حنایی / نگارین کرده دست از دلربایی

چو بستان زر شده هر سو ز گل / درختان زر شده زرین حمایل

فروزان خوشه انگور از تاک / چو پروین در سحرگاهان ز افلاک

ز شبخاری ابر بوستانی / غبار از دل زدودن سال گم دانی

غزل

ز رنگ انبری باد خزانی / طلا گشته نسیم بوستانی

درختان همچو عشاق وفا کیش / براه دلبران در سر فشانی

چو چشم عاشقان بر چهره زرد / شده گریان سحاب گلستانی

بر اوراق چمن شد زعفران سای / تقلبهای اطوار زمانی

شده رنگ دست سرو مهروی / ز روی چهره‌ها ارغوانی

خزان اوراق بستان را نخست / بدست تند باد مهرگانی

ز رکابی و فسر و لهاز زارت / که زد و بر هم غم دلدار جانی

رخم زردی شد ز مهر نو بهاری / رخ از غم زرد چون برگ خزانی

ز امید برد دلم شهد رسیده / بکامم لذت دردی رسیده

گره در دل مرا خون گشته چون نار / ز دل چون دانه از نارم نمودار

چو سرو مضطرب دل در تکاپو / چو اوراق خزان پویان به هر سو

ازین سوز دل در صبحگاهی / رفیق همدمان پویان براهی

نسیمی هر که از سوی دل ز بوی / چو اوراق خزان تنگم بروی

چو آوردی نسیم مهرگانی / باستقبال مر برگ خزانی

دلم می‌خواند از نقش نگارش / که خواهد شد خزان دل بهاری

دلم را برد گوی انتظاری / براه آورده دیدار یاری

بدل می‌شد مرا روشن چراغی / گر از یاری کند جانم سراغی

تنم می‌رزد و دوران و بی‌تابی / بامیدی که بیند آشنایی
سر شوریده‌ام را بود شوری / بشوق آنکه بیند روی حوری
بشوقم بود مرغ جان بپرواز / طپش از سینهٔ من تا صد راز
کنون که طوطی شیرین بیانی / شکر خا طائری گوهر فشانی
ز گل در نو بهاران تازه‌روتر / ز نیک دوستان خوش گفتگوتر
دلارا چهره‌ای شیرین بکنعان / بهار افشان‌تر از باغ و گلستان
او اگر دارد این صحبت آشنا رو / که از شیرین ادایان سمن بو
قمر طلعت نگاری بس زیبا / عبیر افشان بهاری مخمل ادا
بسی دل سوخته از بوی رویش / بسی جان داده و دل داده زویش
دل افروزی بنور چهر رخسار / جگر سوزی بسحر چشم پرکار
چو ماه چارده حسن تمامش / دل و جان سوخته از شوق دینش
وفاداری سرشته با گل او / زمهر افروخته شمع دل او
بدشت چین غزالان تتاری / ز چین طره‌اش در شرمساری
رخ او غیرت رخسار بتان بلخ / ز شکر منش کام دلبران تلخ
نواز لیلی حسنش با فسون / غم لیلی ستیزد از جان مجنون
ز شیرین خندهٔ آن سرو دلداد / رمد از زلف شیرین جان فرهاد
ز حسن دلکش آن ماه سیما / زند دامن بهم سودای عذرا
گر افتد بر رخ او چشم بلبل / بجنبش خوار گردد صورت گل
وگر پروانه بیند طلعت او / بروی شمع تابان کی کند رو
بر آن گردون جان بر زدن دل / بود نقش جبینش دام سابل
کند چون غمزهٔ او ترک تازی / نماید عشوه‌اش عاشق نوازی

اگر از جان نماند در تن زار / بجان گردد بعشقش دل گرفتار

غزل

چو رویش لاله در خلد برین است / ببویش نافه آهوی چین است
بشیرین کاری لعل لب او / شکر در مصر و در شام انگبین است
ملک بابل و در گفتگو هند / چو چشمش جادوی سحر آفرین است
نباشد شیوه در دل ربایی / که شیرین لعل او در انگبین است
بسامان جمال جانفزایش / بهاری در همه روی زمین است
چو نازد نازد او در ملک جانها / وگر برباد فکر عقل و دین است
بعالم تازه رویان کی شمایند / چو او لیکن نگار دلنشین است
شنیدم وصف شیرین او دوچم / رخ این نازنین آن سحر آیین است

رسید برقی که سوزد خرمنت را / بجز با رخ این چهر چنین است

اظهار تغیر حال

چو شمع این سخن در سمع افروخت / دلم را از شرار آن زد و سوخت
معطر شد ز بویش خانهٔ دل / منور زان سخن کاشانهٔ دل
روان شد نور چشم از ره گوشش / چو اسمش خوش شنیدم رفتم از هوش
نگوشم چون رسید این جانفزا راز / ببال شوق جانم کرد پرواز
زگوشم باده بود این حکایت / که شد ساقی لب انگورش روایت
کشید آن باده را جان از لب گوش / ز شور نشوه‌اش خون دل بجوش
دلم بشکفت چون گل در بهاران / نوا پرواز شد جان چون هزاران
مرا زد رو سکه نام آن دلارام / بلند آوازه در جان گشت نامم

بدار الملک جانم از ثنا
بنامش کرد خطبه عشق انشا

زنامش گلشن برقی برافروخت
بسکه در کشور جان و دلم سوخت

فروزان شد از آن جلوه که آتش
بمغزم گشت نامش تاب بیهش

بجسم بسکه سوزش گشت ساری
ز رگها شعله خون چون گشت جاری

ز تاب نام او شد دل چو مجمر
نفس چون دود مجمر زد ز لب سر

ز شب لرزه حیرت بجانم
فتاد و فتاد از گفتن زبانم

ز بس عشقم بجنبش زد ز شوق او تن
ز ارواح روح خالی شد تن من

ولی او رشک تنم نگذاشت خالی
بجای جان بتن جا کرد حالی

لب سکوت از شوق او زان
گشاده بهر نامش بوزن جان

دل از غم در زبان از نطق خالی
بنحو در گفتنش گو زین تیره حالی

گر اینان اضطراب جان چه باشد
دل این موج را طوفان چه باشد

جگر سوزی جانم از پی چیست
غم رسوائیم از پی چیست

چرا این نام برد از دل قرارم
چرا شد خانه سوز جان زارم

باین شیوه کجا پروا کسی بود
باین نامم کجا همخانگی بود

براشوب خرابات از چه سرزد
بدل شوق از چه چهم شرر زد

نمی دانست دل کاین موج عشقست
فروغ نور حسن از رواح عشقست

نمی داند خرابات و حرم را
بجان جو هاست سعی نبود رقم را

غزل

چو حسن از جلوه نقد جان رباید
در و دیر و حرم یکسان گشاید

زهر از کعبه و بتخانه عاشق
برای حسن جان قربان نماید

خرابات و حرم را نیست فرقی
چو شور شوق در طوفان فزاید

بعشقبازان کی توان گفتن مدامل
شب ترسا چو گل زیوان درآید

شراب پرتگالی و فرنگی
خرابی خیزد در جان نماید

بود دستور بیدل بلبل و آن گل
اگر رسوا اگر پنهان گشاید

بلی شمعی که در فانوس باشد
چو بی فانوس کی نور فزاید

بود چون حسن در خلوتگه راز
کجا جان سوزد و ایمان رباید

ز نور حسن است نور هستی
بهر رنگی که او جولان نماید

سر رشته سخن در فتح ابواب حال

یکی در محرمان نغز گفتار
بیاد گفت ای بت خورشید رخسار

و هم گام دلی از آشنایی
شود در خلوت جان روشنایی

جو آتش او گمان ها و سیم
بر او بس بهر بان آشنا و

چو بیند قابل بهره و قادل
کند چنین جان در و از ناز منزل

شود از مهربانی روح پرور
کند از مهر جانانش منور

جوان مجرم پریشان حالیم دم
ز سوز درد و غم چشم نالیم دید

بان شیرین بیان گفته پرداز
ز درد چاره جو شد سخن ساز

که ما را کلبه خالیست ز اغیار
دلی پر از شراب شوق دیدار

نوائی زد بگوشش آن دل افروز
که کنجی گرد و از رخ محفل افروز

نماید کلبه ما را منور
ز کرد جلوه جا ز اعطر پرور

شود محفل فروزان شمع رخسار
نماید چهره را خورشید انوار

گشاید غنچه شیرین سخن را
شود گل گلشن آن انجمن را

به بیند جان فدا ابهاری ما را
نغم بلبل نوا بهاری ما را

بصورت عندلیب نغمه کوش — بجای نغمه از ما و بهر گوش

خوش آید اگر از آشنایی — کند هر شب عهد و گلشنایی

وگر نه کمتر است این غیب سالی — که نتوان بود اگر باشد ملالی

مبارک روی مرغ نغمه پرداز — ببال اهتمام آمد بپرواز

من از حیرت زبان گنگ و لال — جدا گشتم از او شوریده احوال

تنم از تاب سودا آب گشته — فسون شوق حرف از لب گذشته

همه تن جان شده در جستجویش — همه جان گوش در وصف گفتگویش

درین حالت دو روز آشفته و زار — نفس از آتش سودا شرربار

بصد آشفتگی بگذشت بر من — چو غنچه دامنم در خون نشیمن

سیم روز آفتاب ماه رخسار — چو نور افشان ز مشرق شد نمودار

صباح دلفروز انجمن چهر — مصفا کرد رو زانجمن مهر

تبسم ریز شد صبح دمساز — شگفته گون لب گشود از روی اعزاز

بزم شوق خورشید دلفروز — بصد رنگین رخی شد محفل افروز

بصد عشوه صباح عالم آرا — نقاب شب گشید از روی زیبا

دلم شد مشرق صبح سعادت — ز منزل آمدم بیرون بعادت

سواد شعله هر مو بر تن زار — چو شعله سوزش از زلفم نمودار

درون لبریز بود از سوز و صد غم — تنم می‌زیست از لب نور و صد غم

بگوش جان ز هر آواز پایی — رسیدی مژده از دلربایی

که ناگه قاصد آن یار جانی — هویدا شد بصد آشفته عنانی

شکفت از نوشخند عشوه پرداز — گلستان گشت ما را خلوت راز

بزن ناآشنا و زود سیر است — اگر پرزد دمی امروز دیر است

بسی نازک دلست آن ماه طناز — برنجد گر شود کج پرده ساز

نداد و تاب هر که خواست صهبا — گه رنگین می برون آید ز مینا

بسی نازک مزاجست این دلارا — بدستش بار باشد رنگ حنا

چو این برگ گلش سخن جا کرد در گوش — ز راه گوش دل چون شعله زد جوش

بسان شعله گشتم مضطرب پیش — بسوی باغ وصلش ننهم از جوش

تن از جا جست چون رنگ پریده — دوان شد مضطرب چون نور دیده

بشوق از بسکه گشتم گرم پرواز — یکی شد راه را انجام و آغاز

چو نور دیده تا از جای جستم — بخلوت خانه وصلش نشستم

از آن روشن شد آنگه خاطر من — در آن ساعت که گشت چشمم روشن

فروزان شد بجان در صبح دیدار — جمال گلشن خورشید انوار

طلوع آفتاب وصال از مشرق سعادت نخستین بار و افروز محفل خلوت خاص

سعادت مایه وصل بهجت افزا — که نور وصل کرد محفل آرا

(محفل نوازی)

خصوص از وصل آن روز دلفروز — که دل گرد درون بار فیروز

بقول آن سران بلبل ترانه — که گل برخاست از باغ فرخانه

تو گویی جشن عالم وام کردند — نخستین بزم وصلش نام کردند

بروزان صبح روز زندگانی — بهار گلستان شادمانی

بعالم شب ز روزی زان نکوتر — بعمر جاودان باشد برابر

از آن گیسو و گل بهجت شکفتن — وزان اندوه گیسو رخ نهفتن

ریاض جان و دل زان تازه گردد — ازان شادی بلند آوازه گردد

رسیدم چون بآن فرخنده منزل — فروزان یافتم در صدر محفل

مهی برقع گشا از طرف رخسار — ز عکسش ماه سیما سقف و دیوار

منور بزم از خورشید رویش   معطر مجلس از بوی گیسویش
عذار گلشنش آیینه پرداز   رخش آیینه خلوتکده راز
فروغ چهره در مجلس فروزی   فسون عشوه در آرام سوزی
جمالش نسخه لطف الهی   عیان خوبی دران چندانکه خواهی
ز شیرین خنده آن لعل شکرگون   هزاران بیستون لیلی کش مجنون
ز شور عشوه آن آفت دین   شده بر باد چندین جان شیرین
زده در باده رنگین نگاهش   به بر غلطیده بسیاری ز راهش
شکوه حسن آن نازک ادایش   سبکی بلبل نوا را کرده خاموش

غزل

رخی از ماه تابان با صفاتر   لبی از انگبین جانفزاتر
همه اندام او آیینه سیمات   ولی جسمش بود آیینه زاتر
دهانش بسته در نکته دارد اما   ولی لعلش بود شیرین اداتر
رخش از زیر برقع خورشید بام   ولی بی پرده باشد خوشنماتر
بود هر شیوه‌اش از دلربایی   نگاهش هست لیکن دلرباتر
ریاض چهره نازش از خطش   ز صحن باغ رضوان دلگشاتر
شکنج طره پرپیچ و تابش   ز ناف آهوی چین مشکساتر
فسون نرگس عابدفریبش   ز من در طبع بیهوشی فزاتر

ز من از نشوه صهبای حسنش
ز هم هوشان بود بی دست و پاتر

سلامم کرد و لب بست از تکلم   نمود از چشم سحرافزا تبسم
لب برقع کشید از دست کلامم   ز نو خرم کرد آن شیوه رامم

ز دوست او هویدا لعل شیرین   بسان باده از جام بلورین
هوای مرغ لطفش شد گرم پرواز   نگار از رخ آن عشوه پرداز
نگاری دیدم از حسن خداداد   شده ملک دلارا اینش آباد
رخی بی ساخته چون قرص خورشید   جبین با صفا چون جرم ناهید
ز شیرین لب لعلش فسون ساز   ز نرگس چشم رخش عشوه پرداز
لبش اعجاز کیشش چشم جادو   رخش گلرنگ و مویش عنبرین بو
دهانش غنچه روز جوانی   ریاحینش در بهار زندگانی
دل دیوانه‌ام شور دگر یافت   ز نور عارضش تا پی بجان تافت
بچشم گرم آمد مهر رویش   شدم دل آشنا با عطر مویش
نگاهش گفت بسیار آشنایم   دلت را محرم اسرار شد رایم
لبش گفتا بزم آشنایی   کنون شد باز راه دلگشایی
دلم گفت این جهان بارب زرین   که ملک قدس از او گشت رنگین
بوصل او دلت را محرمی بود   بجان تو گرم همدمی بود
هوس گفتا پی الفت دل از دل   دلم در کوی او کی داشت منزل
کنون شد چشم جان بر روی او باز   کنون از لوح دل شد صبر پرواز
نهانی کرد ناز او تغافل   دل شوریده من بی تحمل
بدل گفتم که دندان بر جگر نه   زمانی آستین بر چشم تر نه
شده زین نقش در راه هوشش   سوزان خویش را از راه هوشش
که گر گردد بهار حال تو ظاهر   به سر خواهی شدن آشفته خاطر
مکن در پیشش اظهار محبت   که ماند گرم بازار محبت
که اظهار محبت پیش دلدار   پشیمانی سرانجام آورد بار

چو دانند دلربایان مهر پیوند
کنند آغاز عز و سر گرانی
ازان تا مهربانی دل شود ریش
رسد آخر بجایی عشق را کار
نهان باید ز هر کس راز جانان
ازان غافل که آن صیاد چالاک
بیک نظاره و حال زار دانست
توان خورشید را پنهان نمودن
بسان غنچه باشد گر دل زار
بر دین هر که چیزی لب گشاید
غلط باشد ز عاشق این تمنا
بعشق آنان که می بودند استاد
خوش است از عاشقان این گوهر
بود این پرده همچون پرده ساز
اگر بر لب زنی قفل خموشی
کند تب لرزه جسم غم افزا
بوقت گفتگو گردد زبان لال
نفس هر دم ازان تقریر سیما
بود خاصیت عشق جهان سوز
نخستین بار عشق بی محابا
بحسرت دیده چون آینه شد باز

که دل گردد به درد و غصه او بند
نماید ترک رسم مهربانی
نگه می خواهد اضطراب دل شود بیش
که رسوا گردد و بدنام یکبار
ز جانان تا نگردد رفت جانان
که دارد دام دل از عنبرین مو
غم مرد و دل بیمار دانست
ولیکن عشق را نتوان نمودن
بصد پرده نهان در جسم افکار
ز چشم نکته دانان راز آید
که راز عشق او نبود هویدا
حبیبش گفته اند با طبع درکیش
که مشک عشق را نتوان نهفتن
نهان کردم چگونه درد آواز
باخفای حدیث عشق کوشی
ترا هر لحظه پیش خلق رسوا
کند تقریر خاموشیت احوال
برخ برخ غم دلدار زیبا
که نگذارد بجان درد دل نهان سوز
بحسرت برخ جسم را سراپا
به پیش آن رخ آینه پرداز

ورا بحسرت لب قفل خموشی
چو خلوت گشت از اغیار خالی
دلم با اضطراب بی نهایت
که چندی شد که دل بر باد رفتست
دلم را بود امید وصالت
بحمدالله که گشت از بخت فیروز
اگر راضی است آن جان گرامی
بپاسخ گفت ماه پرنیان پوش
نگردی جلوه سرو سهی در اینجا
وفا پرور دل من مهر جویست
اگر باشی طلب کار غم من
شراب وصل در کامت فشانم
بشرط آنکه دل باشد وفاکیش
برآوردم گفتمش ای خورشید رخسار
وفا نقدیست در گنجینه من
کنم در زندگانی جان فدایت
بر افشان شب بان حور دلفروز
برآورد بهارش خنده لب برگ گل بود
چراغ دیده ام روشن بود بینش
چو آگه گشتم صباح از دوری شد
جدا گشتم از و با جان افگار

بدل درد و غمم در سینه جوشی
گل افشان شد ز امدادش نهانی
بان گلچهره سرگردان حکایت
سمن سا بود همچون نازپرورت
چراغ خاطرم نور جمالت
بهار افشان رخت در جان دلفروز
کنم در خدمت دایم غلامی
که گر شوقت نیز و از دلم جوش
بهرت ماه رو عمر ز وصلم اینجا
بار رباب هوس بیکاره خوش بخت
ببخشد جان خریدار غم من
وهم خوردم وارد آن فشانم
فشار تی زده و مهرها فراموش
نیابی چنین دل زارم وفادار
نهان باشند دل در سینه پیش
بجانت آرام گیرم با وفایت
رسانیدم بچندین شوق تا روز
دل از گفتنش سرشار بلبل بود
سمن ساحب و آغوشم ازان تن
ظروف عشرتم از می تهی شد
بدل از خار خارش ماند صد بار

پس از یک هفته باز آن بخت فیروز شبم شد از رخ آن دلربا روز
چو شب روشن شد از آتش لعل آن لب تمنایم یکی صد شد در آن شب
در آن شب کرد دل آتش فروزی بشوق غمزه آن خانه سوزی
فزون شد اضطراب خاطر زار بجان شد دل بعشق او گرفتار
بت خوش غمزه نیز از مهربانی سبق خواند از کتاب مهربانی
نیاز و ناز با هم آشنا شد یکی دل داده دیگر دلربا شد
چو صبح پرده در شد محفل افروز فراق یار جانی شد جگرسوز
درین بار اضطراب دل فزون شد دل خون گشته من یکسر خون شد
بیاد آمد مرا این بیت حالی که باشد رشحه‌ای از طبع زلالی
دلی یک قطره اشک سرنگون است چو عاشق می‌شود دریای خون است
پس از ده روز یار مهرپیکر بعارض کرد بزم را منور
درین نوبت دلم شد آتش انگیز بجان شعله عشقش شرر ریز
جگر شد داغدار جوش سودا زبان شد گرم اظهار تمنا
برفتن چون نگه سرکش شد مایل روان شد از پیش ابله هوس دل
دگر نوبت چو آن حور پریوش ز برق چهره زد بر جانم آتش
رخش دیدم بپایش سر نهادم عنان خویش را از دست دادم
فسون پرداز دلدار نوآیین سرم برداشت با دست نگارین
نهم روز از لعل نکته پرداز بتسکین دل آشفته شد باز
بلوحی کرد منع اضطرابم تسلی بخشش شد در پیچ و تابم
نگفتم کای سر آیینه چین کف پایت بود آئینه چین
عجب نبود زمن ای ماه گلگون نهم رخ صفحه آئینه گردون

تغافل کرد و گفت آن عشوه پرداز مکن اینها که عاشق نیست طناز
کنم من با تمنای غمزه پابوس روا نبود ز تو افسون افسوس
غلط گفتم که عاشق نیست دلدار که عشق عاشقی را هست آثار
عجب خود را چرا اندازم بیازی هوس آلوده رخش کامبازی
چنین بحثی ز طفلی زر روی عشوه و ناز بگفتا آن نوخجسته عشوه پرداز
که شد شمع زبان در کام خاموش زبان را شد سخن گفتن فراموش
بحیرت بود جانم دل گرفتار که گشت از دیده‌ام پنهان گلزار
چنین هر چند شب آن شوخ گلپوش ز من گلبرگ در جیب و آغوش
دلم چون مرغ دام دانه دیده شدی گه رام او گاهی رمیده
حذر می‌کرد از بدنامی دل جگر می‌خورد از ناکامی دل
بود آتش صفت عشق بلاریز که گردد رفته رفته شعله انگیز
نخستین چون فتد در خرمن دل برافروزد ز بر بر دامن دل
گرش خاموش سازد دست تدبیر شود عقل کهن سالش عنانگیر
بتسکینش نیاید چاره جویی نپذیرد بدست طفل خوبی
تواند ساخت از روز خاموشش بشرط آنکه گرداند فراموشش
ز شیرین شیوه‌های لعل دلدار ز رنگین غمزه‌های چشم پرکار
نیاید جوشش را مشغول چیزی نه اندازه ربط عشقش گریزی
نه پیچد زلف سان بر پا و دوشش نباشد روز و شب در فکر ریشش
خیالش را نثار و قند جانان بفکر او نباشد دل پریشان
کند خود را بسودای دگر شاد نسازد عشق او را سخت بنیاد
ولی چون آتش سودا برافروخت دل و دیده بوصل یار آموخت

بپرورد وصل یار از کف عنان داد | بهر شیرین او لبش نقد جان داد
بشام هجر در فکر رخش بود | بیاد لعل شیرین پاسخش بود
بهر اندازه او دلبستگی یافت | بلحاظ حسن او پیوستگی یافت
چو شد دیدار کمتر پیش سیر | ز نازش دل شوق دیگر بیش سیر
جوان هم شد گرفتش کار بالا | فزون شد شوق یار سرو بالا
بقدر شوق شد دیگر طلبکار | طلب او وصل با هجران دو بار
وصالش گر شود آزار روزی | نماید اشتیاقش خانه سوزی
بود وصل یار از دل آرامش از جان | بقدر دوری هجران یافت درمان
چنین گر شد از روز و دیدار | جگر گردد ز مینا پیش افگار
کند شوق وصالش خانه ویران | برآرد سوز هجران دود وش از جان
کند ترتیب اسباب وسایل | فشاند آب از چشم آتش از دل
بقصد ... نی و کنج هجران | بفکر یار باشد زار و حیران
زند آتش بجان از غم که دلدار | چرا گردد از غم آتش ... افگار
زند بهر دیدن و از نامهربانیست | غرور حسن و ناز و سرگرانیست
سراپای یار دیگر آتش هست | طلبکاری و کار دیگرش هست
بجند بر کان جان گدازد | چو شمع از آتش هجران گدازد
فزاید هر زمانش شوق دیگر | دهد هر شوق صد آشفتگی بر
کند چون جستجو از دیدار دیگرش | فتد صد شعله افروزش خرمن
شود شوق قیامت جلوه در جهان | زند بر خانه آرامش آتش
نه جز غم بار ... دود | کجا ... جسم و ننگ و نام سوزد
نه دیگر آب بر آتش فشاند | نه دست چاره آتش برون کشاند

کر

کند هستیش برباد از غم بنیاد | دهد خاکستر انجامش بر باد
خواص عشق کافر دل چنین است | محبت را بدل حاصل چنین است
بود آغاز عشق آتش افروزی | سرانجامش بحسرت خانه سوزی
نه در آغاز راحت نی در انجام | نه بار نخل او جز تلخی کام

حکایت بر سبیل تمثیل

کسی از پروانه پرسید روزی | که داری طرفه بازی دلفروزی
بقدر سروریست در گلزار محفل | بروح روشنگر آئینه دل
ازو روشن بود چشم احباب | که جز نایاب مهر جهانتاب
تو گردی گرد او هر دم بصد سوز | کنی شبها بروز از گلشن افروز
بگو کز عشق او حاصل ترا چیست | ببازی عشق با او دل ترا چیست
بصد آشفتگی بودی در جوابش | سپندوار زد خود را بر آتش
سراپا آتش لب شعله افروز | ترا و بر این سخن زان شعله هم دود
که انجام غم دلبر همین است | بگو زنتیجه این ... همین است
نتیجه حاصل عشق این دل افروز | همین سوزد همین سوزد همی جان

غزل

بود آتش فروز دل غم عشق | شرار مجمر غم شمیم عشق
شود بیگانه از آثار عالم | جگر سوزی که باشد محرم عشق
نباشد آب و خاک آنجا که باشد | هوا و شعله اهل عالم عشق
فتادن گه دم از نه پرده بیرون | بوحشتگاه دل باشد رم عشق
نفس از دود سودا گلستان | بود برداشت دل ... جسم عشق
شب عاشق که صبحش نیست پیدا | بود تاری ز زلف پر خم عشق

شب فرقت چه پروا دارد عالم | مبارک درد باشد با غم عشق
دو عالم با غمش در داد اول | شب و صبحم [illegible] غم عشق

مکن گر زندگی جاوید خواهی
منه بیرون قدم از عالم عشق

بیان در رشته سحر رشته گرفتاری چشم آن ترک سیمین در بستر
بیماری افتادن آن نازک بدن گل پیکر

رها میکردش آن عشوه پرداز | بدست غم شد چنین بیمار غم باز
غمش شد در درونم شعله افروز | محبت شد بجانم الفت آموز
ز وصلش بود شیرین کام جانم | ز نامش تلخ و لب گوهر فشانم
دلم در پرده زد عشقی [illegible] | غمش بر ساز جانم پرده [illegible]
دلم صد پرده ای [illegible] | غمش او پرده دری [illegible] ناز
دلم می کرد دایم پرده دوری | غم عشقش نمودی پرده سوزی
مرا دل خوش که عشقم پرده دارست | غمش گفتی [illegible] پرده [illegible]
دلم بر نقش عشقش پرده گستر بود | خیالم آنکه او با پرده خوش بود
غمش ساز شد پرده نغمه پرداز | نگارش آنکه [illegible] آن پرسار
فزون هر لحظه ام کشتی غم دل | بجان طوفان نمودی [illegible] دل
دل خون گشته بودم [illegible] | درون [illegible] غم [illegible]
گهی [illegible] سوختم از غم شرر دار | گهی [illegible] بسیار
دلم گردی [illegible] و گاهی نگاهی | ز بدنامی حذر می کرد گاهی
گهی در پرده ناموس مستور | ز کار دل بصبر [illegible] بود
[illegible] بر زبان [illegible] | [illegible] دیده [illegible]

دلم را بود با او گرم بازار | که تا که چشم زخم چرخ غدار
بهار خاطر را رنج خزان کرد | نگارم را [illegible] ناتوان کرد
تب [illegible] آتش افروز | ز [illegible] آتش در وجودم [illegible] افروز
لب لعلش که بودی روح راحت | ز تب شد خشک همچون [illegible]
[illegible] که بودی رشته جان | [illegible] عذار از تب شد [illegible]
سپند آتش تب گشت خالش | پریشان شد چو زلف [illegible] حالش
بهار عارضش برگ خزان شد | عذار لاله رنگش زعفران شد
ز گرمی زلف برافروخت رنگش | [illegible] همچون [illegible] آتش
ز تاب تب [illegible] چهره افروخت | که بر روی [illegible] همچون [illegible]
ز تاب تب ز چشمش [illegible] | [illegible] دود از آتش [illegible]
ز تب شد [illegible] او | که برگ لاله شد پیراهن او
شد از تب [illegible] | بران [illegible] شعله [illegible]
به بستر [illegible] | [illegible] بر تن شد [illegible]
ز رنگ [illegible] | دل و جان [illegible]
گل رخساره اش شد زعفرانی | چو موی شد تنش از ناتوانی
عذار گلشنش شد زعفران رنگ | گرفت آیینه آتش از دود زنگ
لب [illegible] | [illegible] جسم [illegible]
[illegible] گشت از درد | [illegible] گلشن [illegible] گل زرد
[illegible] شعله سان [illegible] | ز [illegible] دیده در آتش
ز دل آرام و از جان تاب رفته | ز چشم [illegible] خواب رفته
[illegible] آن [illegible] | [illegible] سوز

چو شمع از آتش شعله انگیز / شب حسرت برنگ از خشم زرریز
چو لیلی او نهان در خیمه ناز / چو مجنون من بصحرا ناله پرداز
بخیمه او چو غنچه با دل تنگ / بصحرا من ز غم چون برق سوزان
بخیمه او بجنبد بی نیاز / بصحرا من ز غم با خسته جانی
بخیمه او ز تب افتاده بیهوش / بصحرا من چو سیل از درد در جوش
شکر شوقم عنان بربوده از دست / ز زور شیوه غم شد دلم مست
برهنه پا و سر تنها و نالان / دویدم سوی او چون خسته حالان
درون خیمه همچون دل تنگ / فتاده دیدم آن گلبوی گلرنگ
ز نازک تن زده تاب تبش جوش / ز زور باده تب گشته بیهوش
دمی از زاری آن نازنین گل / فغان برداشتم همچو بلبل
دمی از سفتگی با جان افگار / بگشتم گرد او پروانه کردار
ز بیتابی به پایش سر نهادم / برنگ از دیده گلگون گشادم
رخی بر خون ز نالان دلی ریش / روان گشتم بسوی مسکن خویش
بصد زاری و جهد بی سکونی / دلم از خواست از درگاه باری
که صحت بخشد آن خورشید رو را / برو رخ از تن آن گلبرگ بردار
طبیب درد دلهای شکسته / ز لطف و مرحمت بر جان خسته
در جان برو و کرد از کرم باز / مسیح لحم شد آن مایه ناز
چو آن ماه از محاق شب جدا شد / هلال آسا جمالش جانفزا شد
چو ماه از نجم آن دلفروز / فزون شد لمعه صحت بهر روز
من از درد و غمش گشتم رهایی / گشاده در رهش از شوق پایی
بحال شوق شد دل گرم پرواز / ز وصلش گشت جانم گلشن راز

نگهی جا داد در عشق عاقبت سوز / با فسون گشت جان را حسرت اندوز
قیامت ریز شد عشق بلاکیش / مرا بیگانگی بخشید از خویش
شراب شوق بیهوشی فزا شد / دلم یکبارگی از دست رها شد
فسون پرداز شد عشق زبردست / ز زنجیر غمم یکبارگی رست
شراب مهر شد غارتگر هوش / بصد رنگم نشاند و زد دل جوش
اگرچه دل وفا پرورد غم بود / بعمری دست فرسود الم بود
ز زور عشق شد یکباره از جا / بره رو شوق شد پیشش یکجا
دگر چون آن نگار روح پرور / بسر می‌برد با دل بهتر
گر انجامی که بود عشق کار پرداز / بتعلیمش شدی هر دم فسون ساز
بلی با هر گلی خاری بود یار / که سازد بلبلان را سینه افگار
چو خاری از رهی آتش انگیز / با فسون نفس بر دل بلاریز
زهجران گر انجان سخت رنجور / ز شبهای جدایی رشته خونریز
گشوده از ره سان از جفا کام / شده آتش فشان از کام ایام
بادی گلفت حسن با تحمل / کسی نازک‌تر است از لاله و گل
کسی کز لاله و گل کام جوید / اگر بی دردیش ده بار بوید
نه در گل ماند از رنگ و طراوت / نه گل جویا شد از شوق حلاوت
نمی‌باید که باید عاشق زار / همیشه در حریم از ز یار
که کرده هر زمانش شوق از آن / جگر سازد ز تاب درد بریان
بعاشق باید از دل رام بودن / بهوشش غارت آرام بودن
در الفت بر روی او گشادن / با او خود را ز دست لطف دادن
که کرده شعله سودایش آتش / فتند در خرمن آرامش آتش

چو محکم شد بنای دوستداری   دلش ثابت قدم در جانسپاری

وزین گفتگو آن انجمن ناز   شدن مردم برنگی عشوه پرداز

ز دونی که بر دلش تیر تغافل   کهش گشتن بتیغ تغافل

خلاف وعده کردن گاه گاهی   بشوقش سوختن در خاک راهی

براه انتظار او در افشانی   دران بر خویشتن آتش فشانی

که کرد آشفته ام در سودای عشقش   زغم طوفان کند دریای عشقش

فلک مردی بیگانه عشق   سخن کو گشت از افسانه عشق

بد نیسان با نگار لاله رخسار   براه کام دل انگشته مهیار

مرا شد رشته رفته عشق جانگاه   جگر بر داغ سودا سینه پر آه

دلم شد شعله در عشقم جگرسوز   برنگ تازه ام میسوخت هر روز

دلم را شیوه شیدائی آموخت   بطبعم رسم بی پروائی آموخت

کشیدم پرده از بیداد و دلرا   نمود آشفته و افکار دلرا

ولی گر نامه هیر سیاه ارژنگ   زنام و ننگ عاری شد بهرنگ

غمش بگرفت جا زانسان در بر   خبر و دور از هجوم عشق برآر

برهنه پا در عشقی پر افسون   کشیده از پرده ام چون شعله بیرون

دل دیوانه آتش خانه شد   بگوشم حرف عقل افسانه شد

بسر ساخت عشقش گشته ویران   شکست افکند عشقم پیکر دل

دلم را با بلا همخانگی داد   زمهرانم بیگانگی داد

دران حالت نگار عشوه پرداز   بتعلیم کهن جا دور طناز

تکلف وعده اول کرد زارم   برافروخت آتش غم از دمارم

بهنگامی ز شوق از نغمه ز   بجان مبتلا بود آتش افروز

ز وصلش وعده دیدار جستم   دوای خاطر افگار جستم

بیامم آمد آن ماه دلفروز   که باشد وعده دیدن فلان روز

پرستش کرد خواهم گل فشانی   بکامم از وصلت آب زندگانی

مهیا شد برای وصل آن حور   گرامی بزمی از ناهمحرمان دور

براه انتظار آن روز تا شب   دو دیده دل مرا از سینه بر لب

براه وعده آن درّ مکنون   نشستم پای در دامن چو مجنون

ز دوری انتظار آن جفا کیش   تنم شد خسته جان مجروح از نیش

بجوشش آمدم هر سو چو خونم   قیامت جلوه شد شور جنونم

بنشاندم از دلم سیلاب گردم   وجود و جسم کوه سیماب گردید

چنان زد شعله شوقم ز دل جوش   که عقل از سر برون رفت و ز جان هوش

سپند آتش سودا دلم شد   شرار شعله غوغا دلم شد

نفس در سینه ام شد آتش انگیز   هوس در دل ز شوقم شد شرر ریز

دل آشفته ده مانده ده ره را   زمهرانو را پایی جری شد ازجا

دلم از بس طپیدن از شوق دلبر   مشبک سینه ام شد همچو مجمره

بپای جان سپردم در ره او   که تا یکبار رسد با لعل دلخواه

چو کار انتظار از حد برون شد   دلم آشفته شور جنون شد

چنان کرد انتظار زار و بیتاب   که تن شد غرقه افزون ز سیماب

ز عشق آنها که رفته گشته و زر   قدم در ره چو منزل این راه سودم

چو محنتهای آن را نام بردم   بلا هر یکجا بیش از شمردم

بگفتند انتظار از جمله بیش است   ازان جان آتش افشان سینه ریش است

غزل

چو دل شد مبتلای انتظاری / دگر در جان نمی ماند قراری
دو هر خاک نفسش بر باد سودا / بهر جایی برافشاند زان شراری
گل حسرت دمد هر لحظه از وی / مبادا او ولی زان خار خاری
نه در رشته جانها مسلکی / نه در دل بسکه دارد اضطرابی
شمارد هر نفس را عاقی دارد / دران جانسوز غم روز شماری
نه غیر از فکر او در سر خیالی / نه جا نزد جز خیال وصل کاری
طپان دل هر دم از آواز پایی / روان تن هر زمان بر رهگذاری
جبین هر زمان از بار نقشی / نبینه هر زمان از شوق خاری
ز هر این دو چند زمان شناسی / اگر جان داده در راه یاری
جنین می بود تا دل گشت نومید / نبود از وصل آن گل قطع امید
گذشت اندک بصد آشفته حالی / بچندین گریه ها کی زار نالی

برنگ عشق اتش خشم و جنگ افروختن و خرمن طاقت یکباره سوختن

بهاران شوخ عشق است آشکارا / که گاهی جلوه نماید گل که گهی خار
گشاید گاه از افسون نیرنگ / میان عاشق و جانان در جنگ
کسی که نقش صلح عاشق او / بچندین رنگ با یار جفا کار
غنودن جنگ امید رهایی / نه زان صلحت دل را جانفزایی
دل عاشق بود در صلح و در جنگ / بحسرت مبتلا در سوز غم تنگ
نه دارد صلح نوامید بهبود / نه در جنگ خلاص از غم توان بود
چو گردد آن عشوه فرمای نازنین / براه انتظارم دیده پر خون
زبان محرمان شد باز بر من / بصد طعنه سخن پرداز با من
که گر نشنوانی از غنچش بر بدن / دو دوران بسته آنی یک شبان

براه شوق آوردن تحمل / بران یار از اثر بن کردن تغافل
که او هم رسم دلداری شناسد / بهوس شیوه یاری شناسد
نسازد انقدر ها سینه چاک / نپندارد ز غمزه دوری نجات
تغافل هست بر دلدار طناز / وصالش را بزودی کار پرداز
دلم شد تا بسامان می شود کار / تغافل وصل جانان آورد بار
دلا هم زد غمزه راز خسته دل را / کشیدم ها ز شوق از کوی دلبر
قرار این شد که وصل او بجویم / ز شوق دیگر او حرفی نگویم
بآن قاصد که بود هم محرم راز / ز شور دور و گر ختم قصه پرداز
هر گفتم که ای آن لعل دوز / دلم کرد از غمش می سازد می سوز
که من سوگند ها خوردم که دیگر / نجویم وصل آن شوخ ستمگر
شد آن گرگ بوی یار چتار / ز خشم و جنگ آن کشیده اثر از
ز روی رحمت شد عذر تو / ز راه مهربانی گشت دلجو
بگو دوا این قرار از دل ربایی / که جانم طرفه جانفزایی
خبر ناکرده بار روی جستجو / تمامی بزم جانم را فطر بدو
من آشفته دل با صد جهان شور / نشسته با دلی حیرت دیده مجبور
بدرت دیار شور شوق صد بند / لبیمان گشته از آن عهد و سوگند
تنم از آتش دل تب گرفته / نفس از دور غم بر لب گرفته
نه روی آنکه گویم با کسی راز / نه محرم کس که گردد قصه پرداز
نه پای آنکه پویم راه دلدار / نه صبر آنکه سازم با غم یار
بگو در جنگ از آن بهبود کو کار / جگر پر داغ از این اندیشه چون لی
چنین هر سو حال دل در زیر و زبر / [illegible] شد بر فراز

وصف شب هجران بلا انگیز و شب تنگ دل وحشت آمیز و جان بلاخیز

چه شب در تیره غامی اژدهایی / سیه جامی در دل تیره جایی
فسونگر جادوی گیسو پریشان / شکنج مویش شد سیه پریشان
زده دریای ظلمت موج پرشور / شده طوفان بحر غم جهانگیر
فلک را گشته امواج سیاهی / نهان (اختران) چون چشم ماهی
بگرداب شب آرام پرواز / نهنگ تیرگی کرده دهان باز
چو زاغ آشیان گم کرده شبگیر / شتابان گشته گرد هر کرانگ
هوا از جوشش ظلمت باغ سودا / فلک را اختران پر داغ سودا
در آن شب از هجوم شوق بسیار / تن از جان و دل گردیده بیزار
دلم آهنگ افغان ساز کرده / شکیب از سینه‌ام پرواز کرده
دل صد خارم از حسرت شکسته / غبارم بر رخ از محنت نشسته
دل غم پرورم غلطیده در خون / رخم از اشک حسرت گشته گلگون
نجوده در جنگ از آن آشفته روزی / جگر پر داغ غم زان خانه سوزی
زبان طعن بر خود باز کرده / ملامت را جگر پرداز کرده
که از بهر چه دادی خویش را باز / بدست عشق این دلدار طناز
چرا خود را ز دوری بیچاره کردی / میان مردمان آواره کردی
برای این دل بی صبر و کام / نمودی خویش را رسوای ایام
عنان دل ز کف دادی بیکبار / شدی خاطر پریشان سینه افگار
نصیب کس مبادا این چنین دل / دل اشکرده دایم پا در گل
چنین دل غرق سیلاب بلا باد / بقصد حسرت تا سینه مبتلا باد
بجان این نل ... / بسینه کاوشی بر روی خار خارک

بجای این نل پر داغ سرکش / به پهلو کاوشی می‌برد آتش
دلم زین طعنها نالید بسیار / تپید بی‌صبر همچون شعله بر خار
برآورد گفت این تقصیر حشمت / که من بیجا دلت را قهر و خشمت
ز چشم این دو رهزن بی‌بهره باد / بخونش از جفا این بحر سینه بود
ز چشم خون دل چون شعله زد جوش / بکف افتاد و دولت کرد فرموش
طلب او از وشد پرده و راز / ازو بیرون فتاد از پرده آواز
سحر گو تند در آن شب دل تنگ / گهی با چشم و گه با گوش در جنگ
وصید در حال آشفته روزی / بجنبیدن خستگی آرام سوزی
نسیم آمد از صبح تابان / شد خاور ز مشرق شد شتابان

طلوع آفتاب وصال از شهر مهربانی و از در صبح در آمدن نل بجانبی

چو صبح گلعذار آتش رو / نمایان ساخت جیب غالیه بو
بصد رنگین عذار صبح طناز / عذار مهر کرد آتشین پرداز
صباح نل کش بزین شمایل / بنور رخ فروزان کرد محفل
مرا از شور غم او گشته مجنون / نه دم بجو د قدم از خانه بیرون
قبیر سرور از جنگ صبح دلدار / گهی از مجمر ما نگه از کار
روان قصه گریان دل در کار هم / رود از جوی دل بسیار خرام
بود گفتگو کان یار طناز / رخ مه بر داشت طرز عشوه ناز
کمالش انگه من بتاب شوقم / ز عشقش کی رود سیماب شوقم
نمی داند مرا از رنگ مزاجم / نمی‌پرسد ز بیماری علاجم
بسی هستند خوبان حسن بو / همه الفت طراز و آشنا رو
کمم جو مرا یاری و لطف ... / که از غیرت دلش سوزد بصد جا

در این گفت و شنو ناگه ز در باز / عیان شد در حجابی لعبتی ناز

سواره شهسواری گل اندام / لبان ماه تابان گشته در دام

وزان دیدن دل شیرین عیان جوش / باستقبال او جان رفت از هوش

همی دیدم که از دل شور برخاست

عزیز کرده دلم آن لحظه سخن ساز / که هست آن لاله روی عشوه پرداز

چو شد نزدیک ظاهر شد که یارست / سمن وش لعبتی سیمین عذارست

براه عذرخواهی سبزه در کام / بسوی بزم آن آشفته ایام

که باید برد این مهرو با اعزاز

بسوی خانه رنگ آمیز کردن / زبویش بزم عطرآمیز کردن

مرا شد زین عشرت زبان گیر / تن هر رگ مرا گردید زنجیر

بنوعی عشق ام در جسم آویخت / که راح روح از جام بدن ریخت

طپان شد دل چنان از سینه تنگ / که بر سیما شکستم شیشه رنگ

بنوعی کرد رنگ از چهره پرواز / که در گوش آمد از آن نافه آواز

چنان لرزید جسمم / که خون پاشید پر دو ز اعضا

چنان لرزید از شوقم سراپا / که بگسستم رگ جان پیوند اعضا

فراموشم شد زیار حرف گفتن / دل شوریده ام را غم نهفتن

بت خورشید روی ماه تمثال / روم ضعیم خوانده در دم صورت حال

بسوی منزلم رفت آن دلفروز / گذشتم من از او باصد جگرسوز

پس از یک لحظه از بیتابی دل / دوانیدم تمنا سوی منزل

بمنزل بود باصد تازه رویی / لبش گوهرفشان عذرگویی

لب از شیرین او گرده مهیا / برای تسخیر دل از خنده حلوا

تبسم کرده راه آشتی باز / نگه در غمزه های گرم انداز

فسون عشوه در شیرین زبانی / ز جنبش کرده ابرو ترجمانی

زبان شکرافشان گرم گفتار / نموده عذر ضعف و عده اظهار

نهیب غمزه اش در کار نیرنگ / که با ما بستگی از یک ره آهنگ

ز مضرابی که کج شد نغمه ساز / نشوید زآهنگ دگر نغمه پرداز

ز بس عشوه کرم دلربایی / لبش گل ریز باغ جان فزایی

نشاید شد ز ما این گونه دلگیر

خطا بر آدمی رسمی است دیرین / عزیزان را خطا بخشیست آیین

دل شوریده ام را کرد خرسند

شب روز هر چراغ بزم جان بود / رخ شمع شبستان روان بود

ز لعلش داشتم شکرفشانی / ز بیهش داشتم بیوند جانی

بآن الفت غمش شد خانه پرداز / برون افتاد دل از پرده راز

دلم را داد آتش عشق او دود

علم گشتم برسوائی و بستر / بیادم داد کیشش بت‌پرستی

بجوشش آمد از دل جیب شعله کردار / خوی جسم سینه از غم شد شرربار

نفس تا شد شمیم شعله ارشد / زمحجمر آتشک در چشمم تر شد

ز عشقش هم بشد بر رخ گشوده / نفس از جوشش سودا گشاده

نفس از سینه خون آلود برخاست / سرشک از دیده خون آلوده برخاست

رگم شد شمع سان بدن فروزان / برگها خون دل چون شعله سوزان

زر باری دلم طوفان بر آمد
نفس چون ابر برق افشان بر آمد

غزل

بدل از موج خون دریای عشقش
قیامت ریز شد سودای عشقش

دلم را دامن دشت جنون گرد
خرام سیل بی پروای عشقش

بر آورد از دلم غوغای محشر
نهیب شور شوش غوغای عشقش

سر مویی نماند از جسم و جانم
تهی از جوشش استیلای عشقش

سر شوریده شد پر شور و روشش
دل دیوانه شد دروای عشقش

دلم تنها و جان از دست شوقش
تنم انداخت سر در پای عشقش

ز خونم لاله سان گردید گلگون
سر هر خار در صحرای عشقش

بسببست جنون شد عقل بر باد
ز زور نشئه صهبای عشقش

دلم نقد دو عالم داد از کف
بر تیغ گوهر والای عشقش

نمی داند کسی نام فنی را
هنوز انکار استسقای عشقش

زبان نغمه گشودن ناصحان از پریشانی و رسوایی دل زار و تیغ ملامت جراحت ساختن تن بیمار و جان افگار بعضی جوشش سودا بی دل بی پروا نشنیده نهادن ایشان سخنی بسیار

نصیحت هست در عشق بلا ریز
ز جان خسته جانان شعله انگیز

ملامت داغ غم را تازه سازد
کتاب عشق را شیرازه سازد

بعشق آنکس که دل را می دهد پند
لبی بیگانه است و ناخردمند

ملامت ابر طوفان بار عشقست
ملامت کاشف اسرار عشقست

ملامتهای مردم در غم یار
دهد شور جنون بیخودی بار

ملامت مرهم درمان عشقست
فشرده زندهٔ غوغای عشقست

ملامت چون بساز دل زند چنگ
ز تار غم بر آرد نغمه صد رنگ

ملامت چون نهد خنجر بجان را
نماید پرده در راز نهان را

ز زور غم ملامت پرده سوز است
بکانون درون آتش فروز است

چو دل افغان بسا شد از غم عشق
بسر شد سیر سودا از غم عشق

بلند آوازه شد ساز غم یار
بزنجیر غمم شد دل گرفتار

ملامت ریز شد بر من ز هر جا
بطعنم ناوک افشان شد زبانها

یکی از دوستان دیوانه ام خواند
یکی هم از خرد بیگانه ام خواند

یکی با نصیحت تلخ گفتار
یکی در راه بند گرم رفتار

یکی گفت این چه سودای محال است
یکی گفت این چه بیجا سعی لال است

یکی گفتا نداری هوش در سر
که دادی دل بدست مهر دلبر

نمی دانی که عشق از جوشش سود است
خیال خونی و لیلی جنون است

بکن فکر و خیال او شب و روز
بیا بس از چنین رخسارش جگر سوز

برون کن از سر این سودای باطل
مرو بسر در هوای دلبری دل

که این عشق بلا ریز مجاز است
چنین تو ما غم افزا جان گداز است

نکس باز ره عشق مجازی
نکن خود را اسیر عشقبازی

نداند حاصل عشق مجاز است
ازین سودا نصیب جان گداز است

بود عشق مجازی هوش پرداز
جگر پر خون کن دل مضطرب ساز

خرد صاحب جز ز دو عشق خود کام
ز نشو هیها در دیده پرده نام

فتاده نغمه سان از پرده بیرون
ز عشوه گرده دلها را پر از خون

در دیده پرده هستی خویش
گشوده چهره از نغمه در خویش

چو گل رنگ رخش اندر چمنها / چو باده دلفروز در انجمنها
چو ساغر ز گلگون لطف آتش دست / شده از ساغری هر لحظه سرمست
ز نیشش ساخته مردم بلا رام / گرفته هر شب از دست کسی جام
شده هر روز در سرو بستانی / از و بر هر زبانی داستانی
بروی هر دوش اینه سان کرد / دماغی هر شب از عطرش معطر
حقیقت هست در کیشش چنین یار / وفادار هر درویش چنین یار
اگر عمری پرستش جانفشانی / کند آخر عذر در کیش گرانی
کند گر نقد جان عمری نثارش / نه بیند جز جفا و غدر کارش

غزل

ترا با مهر این رعنا چه کارست / ترست ترا با چنین سودا چه کارست
تویی مجلس فروز بزم عرفان / ترا با ساغر و صهبا چه کارست
تویی طاوس گلزار حقیقت / ترا با زاغ این صحرا چه کارست
ترا گر جام عرفان باده نوشی / بدوران رعنا چه کارست
تویی برقع گشای خسار معنی / ترا با صورت زیبا چه کارست
تو گر حسن حقیقت بهره یابی / ترا با خوبی اسما چه کارست
بکش دست هوس زین کار باطل / بکار خویش باش اینها چه کارست

رفیقی خود را مکن سودای عالم
ز سر بیرون کن این سودا چه کارست

اشتعال آتش محبت بکار وحش پند و ملامت و برآوردن
در پای دل از زهر نصیحت شور حیات

درین پندم دل از عشق افروخت / و زین طعنم جگر شد غرقه خون

زبان شد شعله و ان شعله سر بار / دهان آتش فشان شد بهر گفتار
دریکی گفتم برای یار خودپسند / بعاشق همت احسان گفتن پند
زبان عشق طراز است و سخن سنج / نمی باید گفتن هیچ کس رنج
اگر بودی تو از یاری دل افکار / ببهره از سیاهی گرفتار
بپرهیزی نبودی جفا کیشش / نمیکردی ز لطف خادم ریش
نمیدانی که من دانای رازم / ز سوز آتش هر بار و نیازم
سبقها خوانده ام در عشقبازی / در فهما شنیدم از جان گدازی
نمیدانم ز عشق آشوب جانست / محبت خانه پرداز روانست
بلا در رسته مهر خوبرویانست / ملال انگیزه عشق مهر نویان
غم عشق بتان رسوائی اندوز / بلای مهر محبوبان جگر دوز
خرابی بتان آتش زن جان / غم ایشان سراب دشت عرفان
شراب عشق ایشان پر خمارست / گل سود ایشان پر ز خارست
بعشوه آتش افروز دلها / بغمزه آتش هر خان دماند
همه دانم ولی زینها چه حاصل / که این نیکار کسب اندر دل
ولست این دل درست ما نباشد / دل ما را ز غم پروا نباشد
ولست این گشته مست از باده چشم / نمی ابرو بچشمش هر دو عالم
ولست این گشته در دام گرفتار / ندارد هیچ پروائی جز غم یار
ولست این واله و دیوانه گشته / پریشان تر ز زلف یار گشته
ولست این سر بسودای نهاده / قدم در کوی رسوایی نهاده
ولست این بر هوس عشق گشته / ولست این خرقه پوش عشق گشته
ولست این خورده زخم غمزه یار / ولست این کشته در لعلش گرفتار

دلست این از شراب لعل او مست / دلست این در خم چشم آن نگارست
دلست این در خمار عشق جانان / برادر با خسته نقد دل ز جانان
دلست این از شرار عشق لبریز / شرار افشان شده شعله چو مجمر
دلست این از لب جانان که برگرفتی / ازین خونین دل حیران چه جویی
نمی دانی که کار از دست رفته / عنان اختیار از دست رفته

غزل

ز بند گیسوی او لم پروا ندارد / دل حیران نگاه او حاشا ندارد
سرم شوریده عشق نگارست / دماغ گفتگوی ابتها ندارد
دل غمگین پرورم بیک سیما / درون چشمه عشق جانان جا ندارد
چو حاصل با تو حرف عشق گفتن / دلی گر درد چون اصلا ندارد
دوای درد جان چشم تو می / بجز آن شوخ لیلی پروا ندارد
بتان را عشوه بسیار در دهر / ولی کس طره زیبا ندارد
بباغ زندگانی تو تنها لی / دلم جز قد رعنا ندارد
بگلزار جهان جان جز ام / گلی جز آن رخ زیبا ندارد
عبث در سر خود میبینی تو / رضی زین غم تنها پروا ندارد

نمیدانی تو درد جان نگارا
شعبده ات هرگز شود زار

نخورده بوی عشقی پروانه / ندیده شمع صبری هرگز جراحت
کمند زلف تو حسرت ده افشانه / زند و سوز غم آتش بجانه
نشد عشق ز شمع صبر پرواز / نشد جز دولت از خنجر ناز
ز رخت گیسوی عنبرفشان است / فروغ حسن هایی برق جان سوخت

نشد از نرگس کافر دلت ریش / ز فرقت او ادای چشم از خویش
بلا انگیز چشم شوخ طناز / نشد در ساحت جانت فسانه ساز
نگشته حالت از لعلی مشوش / نزد تاب رخی بر جانت آتش
ندیدی هرگز از چشم سیاهی / قرار از دل ربا رنگین نگاهی
نکرده نوش خندی بر جراحت / دلت از خنده نوشین جراحت
نداقت از لب شیرین گشته / ز چالی چهره گلگونش آتش
ز رشک خنده کاست شکر تلخ / ز شوق چهره ماه شد سیخ
بنا گوشی نبرده از سرت هوش / که سازی صبح صادق را فراموش
بهار افشان ندیدی گلعذاری / نشد عبرت خضر از نو بهاری
ندیده حلقه زلفی سطرا / سراپای تو در زنجیر سودا
ز گیسوی پریشانی ندیدی / ز اندام گل افشانی ندیدی
ندیدی گوهر افشانی ز لعلی / ندیدی شکرستانی ز لعلی
ز مژگانی فسون سازی ندیدی / ز روی چهره پردازی ندیدی
ندیدی ابروی سحر پرداز / ندیدی چشم شوخی پر ز ناز
ز رنگین عشوه پرکاری ندیدی / ز غمزه رسم دلداری ندیدی
ندیدی پیچ و تاب موی زلفی / ندیدی نافه نکهت بوی زلفی
ندیدی سحر پردازی ز شوخی / بهر جا فسون سازی ز شوخی
ندیدی لعل برای شکر بار / ندیدی غمزه دور برکار
ندیدی چهره در صبح سیما / ندیدی جلوه قد دلارا
ندیدی در تبسمها نهانی / نگه در دلبری دلستانی
ندیدی صبحها در شیوه چشم / گل افشان لالها در پرده رنگ

ندیدی در رگ گل صد تغافل / ندیدی اضطراب ناتحمل

ندیدی شوخی در عین نگین / ندیدی شوری در لعل شیرین

ندیدی زهر چشمی خنده آلود / ندیدی شکر هرگز نمکسود

ندیدی عصمت صافی زر رخان / ز نخدانی به رنگ آب حیران

ندیدی وقت خشم ناز کردن / بلورین سینه عمدا باز کردن

ندیدی وقت خشم سرگرانی / ز ابرو لطف کردن نهانی

ندیدی تاب مجمر از میانی / ندیدی جلوه سرو روانی

ندیدی شرق چاک گریبان / در آن صد زهره و شمس فروزان

ندیدی ناف صاف آینه رنگ / که از آیینه جانت برد زنگ

ندیدی قب پستان پرنور / بری صافی تر از رخساره حور

ندیدی حسن بینی از رگ سربرین / بموج دلربایی کوه سیمین

ندیدی از کمر در دلربایی / دلارا شبه‌های جانفزایی

ز اندامی سمن در بر ندیدی / ز پهلوی سمن بیزی ندیدی

ندیدی دلربا ساق سر پا / سمن بو چاک دامانی ختن زا

ندیدی پشت پای آینه فام / بلورین ساعدی گلبرگ اندام

ندیدی غنچه لب شوخی ستاین / دهان با چین و کعبه با برازچین

ندیدی دست گلرنگ حنایی / نگارین پنجه دلربایی

ندیدی شیوه دلداری از ناز / ندیدی رسم عاشق داری از ناز

ندیدی رمز بینی ادا کی در آغوش / که از شوقش مل خوشدو بخوشی

ندیدی دلبری و عشوه پرواز / تمام انداز شوخی در سر باز

ننوشیدی ز جام لعل نوشین / شراب بوسه جانان شیرین

نیفتادی بکیف چاه جان / ... ز چاک گریبان

نگردی سر فدای خاک راهی / نگشتی کشته مژگان سیاهی

ندیدی هیچ از اینها ندیدی / و گر دیدی بچشم ما ندیدی

حکایت بلبل و گل

بلبلی گفت پیدا روی فضولی / که پیداست در صفت قبولی

که نقش فتنه ابروی تو چندان / مسلسل زلف و گیسوی تو چندان

گل لعل رخت دانست آیی / ... طراوت راح روانی

عذارت انقدر رانیست گلکش / ... شوخی نیست و سرخوش

گل افشا تر ز رویت ... بسیار / ... تر ز رویت ... بسیار

دلارا نیست چندان خط و خالت / ... آمد در جهان حسن و جمالت

نمی دانم ز تو مجنون چه دیده / که خط بر دفتر خوبان کشیده

رخت را قبله اسپند کرده / ... حسرت جاودان خورده

بپاسخ گفت شوخ عشوه پرداز / که با رخ چون تو نامم گفتی این راز

ز مجنون شنو جز حسن خوب / نگشت چون بود چشم [illegible]

برو مجنون شو اگر بود رخ من / بچشم او زدای ز سوی من چمن

بگرد از خوبی من برو نه معلوم / شود ظاهر چو افسانه مکتوم

فدای گرچه مجنون گشت شیدا / ... ادا در سودا ...

بچشم مردم نبیند اگر یار / نیست ... ز بسم سبزه انگار

غزل

تو حسن روی جانان را چه دانی / گرفتار نیی جانرا چه دانی

تو سر در بوی افسرده طبعی / هوای باغ رضوان را چه دانی

پریشان دل نفسکر مال و جاهی
خم زلف پریشان را چه دانی

تو گرد آن خوابر از بهر حاصل
کشد وصل جیدا از ا چه دانی

چو طفلان شیر جسته می داری
صفای نارپستان را چه دانی

تو افتاده بچاه حب جاهی
غم چاه زنخدان را چه دانی

بخود ره نشسته غفلت بر دل
گل رخشان رنگ جان زا چه دانی

بغربت ره کرده در ره عشقی
بشام هجر انجام را چه دانی

دل تو شوره زار بی غمیهاست
ترنج از زنخ نزا چه دانی

گرفته داشت خار علایق
گل چاک گریبان را چه دانی

تو خود و آگهی بر بوی دنیا
رخ گلرنگ جانان را چه دانی

خزان تن ترا در عرصه دارد
بهار عالم جان را چه دانی

نشد خون دل ترا از یاد لبی
لب گلبرگ جانان را چه دانی

رگ خواب ترا اگر نه نشتر
تو شور نمکدان را چه دانی

چرا اگر نشد دامانت از اشک
تو حسن چشم گریان را چه دانی

ترا بوی نگار از جا نبردست
شمیم نوبهاران را چه دانی

ندیدی اگر می آید زیارم
ز حسن دلبرم از آن چه دانی

نشد ار سرمه اوش چشم ایت
غبار طرف دامان را چه دانی

صفای سینه یارم ندیدی
زلال آب حیوان را چه دانی

بود قسمت تو زین خاکساری
ز لبش لب صفاهان را چه دانی

رضی را از حریم وصل دلدار
ندیدی عزت و شان زا چه دانی

بیان شمه از بو العجب کاری عشق پر افسون و نیرنگ در دل
پریشان و جان ارسینه تنگ

خوشا حالی که شد مفتون یاری
خوشا عشقی که زد در دل شراری

خوشا آغاز عشق ایمن جیب
فسون پرداز سر او دل آهنگ

خوشا شور غم عشق که آغاز
شود از فسر دل صبر پرداز

فسون عشق پر افسون و نیرنگ
دل خون گشته را سازد به صد رنگ

گهی جانش ز ره در خاکساری
کند سیماب داشت بیقراری

گهی از غصه شوقش فسرده
ز برق حسرتش کاشانه سوزد

گهی از دیده خوابش گشته
گر از دل شعله ای آتش برآید

گهی چهره چو شمع شعله بر دود
کند جان اخگرش کو آتش آلود

گر از هجران کنه خاطر فکارش
گهی در وصل سازد بیقرارش

گهی ریزد ز ره خار نشتر
گهی ریزد ز سینه خاکش سودا

نه در وصلش نه در هجران بود تاب
برآرد سینه مهرار ده آتش حجاب

نباشد در وصال و هجرش آرام
کند گه یار دو آتش شور دیده آرام

خوشا شور عشق با گلشن از رنگ
نه در جیب جان ناتوان چنگ

جنون از سایه شد حالش غم اندود
شرار انگیز چشم اندرو سود

ز سر تا دوش سودای جمالش
فتادی دار شد دل در خیالش

اهلیش دیده را گوهر فشان کرد
خیالش جانغم استخوان کرد

بعمرش داشت جان اور رش
ولی آتش فسرده آه سودا

مراد خاطرش دیدار او بود
بهار افشانی گلزار او بود

به بستانی شدی رست و گر گل
ز وی چاک از گریبان تا بدامان

فتادی سایه جان بر خاک زاری
همه تن وقف شوق بیقراری

ز بستانی نگویی او سبانی
صبا بار غبار پیکان را که آنکه

بهجران جان من انکار خواهی   ز هجرم دیده طوفان زا جواهی
بپای سرو گلزار آمانی   که بر تمکنت بانو زند کانی
بپای چشم جانزار ازرخت از   کمی پای از آب چشم ازرخت دور
بهجرت سینه صد چاک دارم   چو غنچه تکیه بر خاشاک دارم
چنین می‌بود حالم تا بصد ناز   گل افشان می‌شدی در محفل ناز
چو می‌شد چشم از آتش شوز   حریم مجلس از بویش معطر
شرار آهش ز جا جستی دل زار   بگردش مضطرب گشتی چو پرکار
بهر دوران صفت می‌سود پایش   که افتادی بپای دلربایش
گهی سودی بپایش دیده رویش   گهی می‌کرد جا بر سینه ریش
دلم می‌گشت گرم بیقراری   فزون می‌گشت بیتابی و زاری
حکایتهای هجران باز می‌گفت   بسوز آتش دل زار می‌گفت
پریشان حال هجرم در کمین است   دل آشفته گفتم بیش ازین است
بهسان عشق پرافسون و نیرنگ   مرا از شوق او می‌زد دل آهنگ
مضاعف می‌شدی هر روز دردم   ز حسرت می‌شدی جانسوز دردم
ز دردش قرارم نه بهجران   ز عشقش حال زارم شد پریشان
فزون شد حسرتم در عشق آن ماه   که برد کوکب بود ز بخت جایگاه
مرا این بود کان خورشید رخسار   فروزان گردی از بزم اغیار
کشیدی شرمی از عارض نقابش   فروزان بود هر جا آفتابش
زبان دانان عشق و مهربانی   نمود انداز حقیقت گل فشانی
بباغ شمع عشق آتش افروز   چنین گشته دلا آمد آموز
که کار عشق باشد سخت مشکل   چو باشد دیگری با یار سائل

۱۰۵

نباشد در طریق عشقبازی   ازین بدتر که یار از دلنوازی
چو گل از گلشن دیگر کند جا   بسر بزم غیری گرد باده پیما
بود از شوق طبعی لاابالی   کند با غیر ساغر دست غیر جانانه
ازین حسرت دلم شد آتش انگیز   بجانم شد غم عشقش بلاخیز
فزون شد شور عشق و بیقراری   بدل ناسور گشته زخم کاری
دلم شد ناله زارم جگر تاب   تن از پا تا سر شده بر سیماب
چه بودی زین نکو نالان بلبل زار   گل خود را ببیند همدم خار
چه زین جانسوزتر در عشقبازی   که غیر از یار بیند دلنوازی
بشب شمع شبستانم تو بودی   گل افشان گر بیانم تو بودی
بروزم چشم روشن بود از تو   حریم دیده گلشن بود از تو
تو از دیده خونبار بودی   تو در ماندن دل افگار بودی
غمم کرد از غمخوارم تو بودی   دل از بیرون ولدارم تو بودی
ز باغ دلگشا بردی دلم را   تو اصل مدعا بودی دلم را
شب ار سینه‌ام روی تو دیدی   سحر آیینه‌ام روی تو بود او
بهارم گلشنم عشقت شاطم   سرور شادمانی انبساطم
لب پرخنده‌ام حسن رخ تو   هم او بودی ز تو چون کنم من
ز جور انصاف در حالم چه دادی   کرمی توحرمی شمام زندگانی
چه سان پای آن لب لعل شکربار   بر افشان لب گشایم بهر گفتار
چگونه دوری ز آن روی دلارا   عجب ماند دل اندوه فرسا
چه سان ای آن تن نازک نهادت   توان آگنده شهابستر خواب
بفکر روی تو رنج هجران   مس بزم حسن خرم گل افشان

بجز از دل طبع اگر شد اسیر بال
جدا از روی زیبا خورده ام دل

دگر خواهد دل غم پرورم آب
خورم از زلفت و روی او جواب

دگر تنها خواهد پرده درکش
خیالت تنگ می گیرم در آغوش

بخلوتخانه خاطر توئی تو
بجان چشم و دل حاضر توئی تو

برآور فکر تو دل عطر پرور
بیادت صحبت خاطر معطر

نخواهد آنکه جز رویت ببینم
کمند عنبر از تو عطر آن نسیم

در یمنت گزانداهم و لاله زار
نگردی دامنم گلبار و گوهر

بیادش چشم از خون دیده
دامان گوهر افشانم ز دیده

تو هم ای شمع خلوتخانه دل
مکن جز در دل پر داغ منزل

شوم صحبت کسی همراه باهم
شود از بزم هر بیگانه محرم

مدد از لعل میرانگیز جام
مدد از نکهت عنبرکش کام

شود چون شمع زر محفل کس
شبستان دلم شمع تو بس

مشو از دست غیرت باد پیما
ز آگاهیت باده از دل ما

غزل

بدل دارم که دلدارم تو باشی
دوای جان بیمارم تو باشی

شب غم از فروغ شمع تو باشی
چراغ خلوت تارم تو باشی

بکنج غم تو گردی غمگسارم
به درد بیکسی یارم تو باشی

بعشقت رنگ دین گیرد اگر دل
به تار زلف زنارم تو باشی

نگه دارم باز سازی سنگ را
کشاد عقده کارم تو باشی

بنور طلعت خورشید انوار
فروغ دیده دارم تو باشی

برنشین غنچه گلزار گلرنگ
نهان رنج که بیمارم تو باشی

شود بزم بهار افشان ز رویت
نصیحت خانه گلزارم تو باشی

بسر بین بوتن آئینه سیما
گل خوشبوی بیخارم تو باشی

نبات گل صفای باغ نکهت
بلورین جام سرشارم تو باشی

بحسرت چون ز رشکم خوش را
بنقد دل خریدارم تو باشی

ز شوق چون زبانها در گفتار
زبان نطق و گفتارم تو باشی

چنان خواهم گشت اتحادی
کجا آن عاشق زارم تو باشی

توئی تو شی و من بیهوش کردم
بمجلس جام سرشارم تو باشی

کنم ظاهر چو حال زخمی را
سخن پرداز اظهارم تو باشی

زدی چون مهر ظلمات ابر کش
شدی ای شمع جرم چرخ خاموش

شب نیلی قبادای کشیدی
ز بس بر رخ رو ماهی آرمیدی

من آشفته دل با جان بیمار
نهادم سر برآز غنچه گردار

ز سوز دل مرا بستر چو مجمر
تنم گشته سپند روی آن بر

ز تاب شوق آن ماه شکر لب
سپند آسا ز جا جسته همه شب

خطاب با شب

شب ای گفتم ای گلزار راحت
بهار رافت از باغ استراحت

توئی برقع کش رخسار اقبال
ز زور پرده صورتهای احوال

بیک دو رو نگاران پرده پوشی
بانقضای غم عشاق کوشی

توئی خلوتسرای عشقبازان
بنغمه آرام جای عشقبازان

توئی عشاق را بزم نهانی
شبستان وصال یار جانی

تو آن زلفی که چیدن چین ادا نیست
بهر چین صدقی از صد لانست

ترا زیبد که پیدا و نهانی | وی با یکدگر پیوند جانی
کسی در خلوت با یار طناز | دلم شد همنشین قصه پرداز
مرا در سایهٔ زلف تو تا روز | نهالی عیش بار و لطف افروز
تو بودی پرده پوش حال زارم | دران پرده گل نقش گلعذارم
توی پوشیده اسرار عاشق | تو در پرده و سازنده کار عاشق
حریم دردناکیب توئی تو | حجاب سینه چاکیب توئی تو
گشایش از تو کار بیکسان را | ز تو مرهم درون خستگان را
توی گلزار اصحاب سعادت | تو سرشار آب گلهای عبادت
خلاصی از تو بند افتادگان را | گرفتاری بتر آزادگان را
دلیل عاشقی در راه جانان | حریم درد و سوز خسته جانان
بلند از تست آوای محبت | ز تو پر سوز سودای محبت
بود گر از تو بازار عبادت | گل افشان از تو گلزار سعادت
توئی محراب طاعت ساجدان را | شبستان عبادت عاشقان را
ز تو الفت میان دوستداران | بتو پیوند یاران وصل یاران
ز تو مرهم رسد بیدلان را | ازین بس گنج غم حاصلان را
کند در پردهٔ تو یار جائی | ز تن رحمت بجانم گل فشائی
چو کسی یار را ز صاحب راز | توئی محرم بآن سرو سرافراز
چه باشد گر ز طرق دلنوازی | ز حالم یار را آگاه سازی
توان صد نشتر حسرت بجان زد | بسر زنم غیر دلبر کی توان زد
بسی چون غنچه دل در عشق آگاه | که سوی بزم غیرش بسته شد راه
بسی جان کنده دل در مهر آن حور | که شد از الفت بیگانگان دور

بیان سوز و گداز دل پر درد و افگار در غم فروزی آتش هجران یار و سوختن خرمن صبر و قرار

چو چندی در گلستان وصالش | گل افشانی نمودم با جمالش
بشبها بود رویش شمع محفل | برویم چهرهٔ او گلشن دل
غمم می خورد و غمخواریم می کرد | دلم می برد و دلداریم می کرد
ز روی مصفای آینه رنگ | نمودی خانه ام را نقش ارژنگ
ز زلف غالیه بوی سمن سا | معطر داشتی کاشانه ام را
بیک ناگاه چرخ آهنین چنگ | در آمد از در افسون و نیرنگ
مهیا کرد اسباب جدائی | برخ بگشود ابواب جدائی
مرا از همنشین وصلش بدر کرد | ز هجر آتش دلم را پر شرر کرد
سفر این خسته جانرا شد ضروری | میان ما و یار افگند دوری
جدائی آتش افروز روان شد | فراق یار برق خانمان شد
برید از دلبرم پیوند صوری | شدم سرگشته صحرای دوری
روان گشتم هراسان درد بر دل | فشان از دیده خون منزل بمنزل
ز دیده اشک ریزان با دل تنگ | شدم دور از درش فرسنگ فرسنگ
خیالش مونس جان رمیده | دو دیده خیره جان بر لب رسیده
شب از هجرش فلک سان سینه پرداغ | بروز از دوریش چون لاله در راغ
سحرگاهی ز هجرش با دل تنگ | دلم با بخت اندرون بر سر جنگ
هوای دیدنش از دل زده سر | ز تاب غم شده دل تفته جگر
بیادش چون زنم بر بوم او جوش | خیالش کرده گلریزان آغوش
کشاده جوی خون از دیده زار | ز هجران جان و تن گریه بزار

چو غنچه با دل پرخون نشسته / ز گریه بر سر مجنون نشسته

ز آه آتشین گشته جهان گیر / که سر زد آفتاب عالم افروز

بچشم آمد ز راه چون مهر انور / بیادم آمد از روی منور

خطاب با آفتاب

بصد آشفتگی و بیقراری / بمهر از سوز دل گفتم بزاری

که ای مشاطهٔ رخسار عالم / ز تو باغ زمانه سبز و خرم

چمن پیرا بتفصیل بهاران / بصد زیب رخ گلشن عذاران

رخ گل از رخت تازه و تر / عذار لاله از تو روح پرور

سمن را چهره از رویت مصفا / ز رفتارت کشیده سرو بالا

طره را از تو سنبل را کلاله / فروزان از رخت شمع لاله

چمن پر گل ز تو فصل بهاران / پر آهنگ از تو آواز هزاران

ز تو سازی زلف سنبل را مطرا / تو سازی روی گل را گلشن آرا

ز تو زیبی چهره یاسمن را / صفا افزای از تو نسترن را

ز تو زلف ریاحین نافه سای / ز تو جیب غنچه را گلبن گشائی

ز تو زلف ریاحین مشک ریزست / ز تو صحن چمن گلرنگ ریزست

ز تو خندان دهان غنچه در باغ / ز تو پر خون ایاغ لاله در راغ

نه تنها چهره پرداز بهاری / که حسن آرای هر رنگین عذاری

تو قد دلبران سازی خرامان / ز تو حسن بتان را گل بدامان

پریشان از تو زلف حوریان / مصحف از تو روی مشک بویان

ز تو آئینه سیما عارض یار / عبیر افشان ز تو گیسوی دلدار

تو سازی چشم خوبان شوخ و خمار / جبین گلرخان آئینه پرداز

معنبر از تو ابروی نگارم / مسلسل از تو مشکین موی یارم

گل افشان لعل دلدار از تو باشد / شکر پاسخ لب یار از تو باشد

سمن سیما ز تو رخسار دلبر / تن سیمینش از تو روح پرور

ز آزادی سرافرازی قدش را / دهی گلچهرگی رنگین خدش را

بهاران بر عطارت جیب دلدار / ز تو آئینه سیما سینهٔ یار

بود لبریز از تو سبزه انگیز / میان نازکش از تو سمن بیز

تنش در زیر دامن از تو گلرنگ / لبش در بزم شوخی از تو گلرنگ

صفا پرداز از تو ساق دلبر / نگارین پایش از تو ناز پرور

بلورین ساعدش گیرا ز تو رای / گل افشان غنچه اش زیبا ز تو رای

ز گردی عجیزاش را چه آتش / ز گلبرگش نرمی نسترن پشش

سپید خشش بروی تو همه روز / نزاهت چند عشق آن دلفروز

چه باشد گر ز روی دلنوازی / من مهجور را امروز سازی

بروی ختامی از سوی دلدار / بارگوی که ای خورشید رخسار

کنج هجر او هم خسته جانی / ز دوری و دوری تو ناز نهانی

جگر بر داغ غم خونابه نوشی / ز دوری محنت محشر خروشی

بیفت مبتلا آشفته حالی / ز هجرت غم فزا حسرت مالی

بود چهر از رخسار گلرنگ / نشسته غنچه سان با ناله و تنگ

جگر از درد دل داده بپایی / جگر آلوده سرگردان کلاهی

طراز فرش این گامی شوخ زیبا / بهاران گل اندام دلارا

تو دائی گرفت نوشانه رشم / ز دوری و دوریت دریا مرورشم

ز تو مهر رباید سوگواری / کنم شبهای غم فریاد و زاری

در آن ساعت که شبگیر بوی گلپوش | پریشان کرده باشد بر دوشش
چو گل بند از گریبانش گشاده | به بستر گل نشان پهلو نهاده
بدو کوی که مهجور غریبی | بود در عشق ز حسرت نصیبی
بداغ دل چو لاله کشته بودم | گریبان چاک چون گل کرده از غم
بیادت سر ز غنچه کرده ارار | بسان غنچه اش پر خون دل زار
بیادت کرده با صد درد یا سوز | که ای دلدار گلبوی دل افروز
ز داغ دل مرا حاصل شده خار | بهجر تو مرا مشکل شده کار
ببین حال دل بیحاصلم را | ببر در هجر کار مشکلم را
گرفتارم در درد مینو رای | ندارم طاقت سوز جدایی
ز تاب هجرت ای حور دل افروز | بصد سوز جگر سوزم شب و روز
خیالت مونسم شبهای تاری | ز هجرت میدرد جانم ز زاری
بشبها مونسم یا در باشد | خیال سرو آزادو باشد
ز دوری رویت طاقت گدازم | ز هجرت صبر سوزد غصه سازم
بفکرت میکنم شبهای غم روز | بهجرت میکشم آه جگر سوز
وران شبها که بودم با تو دمساز | بگلزار نگاه وصلت محرم راز
لبم بود از دهانت چشمه نوش | برم از جیب مشکین گلپوش
نمی دیدم اگر یکدم رویت | پریشان میشدم چون تار مویت
ز سر بیرون رفت هوش از دیده ام آب | دلم مهتاب زین شد ز تن سیماب
کنون عمری است کز دوری تو دورم | بدرد هجر رویت صبر دارم
بهجران توام دست و گریبان | ز دوری رویت لرز افتاده
بیادت میدوم از پیش ... | بهجرت سینه ام با داغ همدم

بخود پیچود همین حرفی بگویم | زدل بیدل همین وصل تو جویم
خزان شد بی گل رویت بهارم | پریشان شد ز هجرت روزگارم
بجز فکر تو کاری نیست ما را | بجز یادت بهاری نیست ما را
بیادت میکنم شبهای هجران | حریم خاطر چو در اشک افشان
خیالت مینمایم در برابر | ز هجران میکنم بس شکوه ما سر
بیا جانا ببین غمناکیم را | بدرد دل گریبان چاکیم را

غزل

کجایی ای بهشت ما کجایی | بت گلروی پر عطر افزا کجایی
ز دوری رویت جان میسپارم | کمربی نازنین جانا کجایی
دلم پامال درد اشتیاقت | نهی بر دیده ام تا پا کجایی
بسودای تو نقد زندگانی | ز زلف دام این سودا کجایی
جدا از تو مرا سودای جانت | توای دلدار بی پروا کجایی
نشد نور ای رویت چشم | فروغ دیده بینا کجایی
بسی خسته است جانم ای بجانت | توای درهم ز جا تنها کجایی
رفیقی کمی که شد در هجر رویت | بعالم شهره و رسوا کجایی

لبم از تاب شوق شعله پر است
نفس از سوز دردت شعله ریز است

تو بیدای صبوری رفت از دل | شکیبایی برون رفت از دل
دلم خواهد لب جان پرورت را | هوس دارم گریبان زرت را
که خیزی بکسی پیش تو خواهم | شمیم نافه بوی تو خواهم
ترا خواهم که چون سرو خرامان | کشی بر فرق من از ناز دامان

ترا می‌خواهم ای مقصود جانم … ترا می‌جویم ای سرو روانم
ترا خواهم که با پای سمن بر … نهی بر دیدهٔ گوهربار من پا
ز لعل غنچه رنگت کام خواهم … ز دست پر نگارت جام خواهم
ترا خواهم در آغوشم کنی جا … ترا خواهم ببامم سیمتن سا
ترا خواهم ترا جوید دل تنگ … کند مرغ دلم سوی تو آهنگ
ترا می‌خواهم و بسیار خواهم … دوا زان لعل شکربار خواهم
بدین خواهش بهجرانت چه سازم … جدا از لعل خندانت چه سازم
کنم تا چند فکر ای ماه سیما … زنم تا چند از غم جوش سودا
از آن ترسم که زین درد نهانی … سر آید بی تو عمر و زندگانی
بشوق نخل بالای تو میرم … ندیده روی زیبای تو میرم
چنین شب تا سحر با جان افگار … بحسرت بوده دل سرگرم گفتار

خطاب با باد

سحرگه چون نسیم صبحگاهی … زدودی از جهان نقش سیاهی
صبا دامن کشان گشتی خرامان … من آشفته از اندوه هجران
باوی گفتم ای گلریز بستان … زنی رنگ رخش گل در گلستان
زنی پیک دل افگاران غمناک … ز ساری قطرهٔ رنگین گل چاک
ز ساری عطر پرور خلوت جان … ز بوی عنبرافشان زلف جانان
شود چون بخت عاشق کار پرواز … تو رنج از رنج دلبر کنی باز
پریشان طرهٔ جانان ز ساری … عبیرآمیز چون حال نزاری
غبار راه آن حور نوآیین … ز ساری سرمهٔ چشم جهان بین
کنی از زلف او نافه گشایی … ز خاک رهگذارش توتیایی

سرافرازی ده تو سرو چمن را … صفا از غنچهٔ رعنا یاسمن را
ز دُر گوهرفشان ابر بهاری … ز تو سرسبز سرو جویباری
ز پاک سینه گل بینی باز … جبین یاسمن آیینه پرداز
چراغ لاله روشن از تو باشد … گلستان گل بدامن از تو باشد
تو دامان بهار افشان جانان … که جولان تو نافه عنبرافشان
ز چاک دامن دلدار طناز … در جنت بروی ما کنی باز
غبار راه یار سرو بالا … تو ساری توتیای دیدهٔ ما
چه باشد گر ز روی مهربانی … کنی با دلبر من همزبانی
باو گویی که ای شوخ ستمگر … فدایت باد جان درد پرور
چرایی غافل از فکر دل زار … نمی‌اندیشی از جان افگار
جدا از تو مرا جانی فسرده … ز غم پیدا و پنهانی فسرده
بپای جسم را جا دیده را نور … ببین جسم ز جانان چون بود مهجور
بجای جان بچشمم کن روایی … تنم را باش جان آشنایی
که از جان گشته‌ام بی‌چاره سیر … جدا از تو ز غم جوشش دلگیر
چه کار آید مرا جان بی تو در تن … ز تو باشد چراغ روح روشن
مرا از زندگی شرمندگی هست … چه تو دوری ز جان از پی هست
تویی دایی که چشمم روشنت است … روان آب روانم در تن از تست
روان نبود چو سرو دلستانت … نسیم طرهٔ عنبرفشانت
چه حاصل دارد این سان زندگانی … چه لذت یابم از ناز جوانی
تویی دایی که در روز وصالت … که روشن بود چشمم از جمالت
جدا از تو اگر یک روز بودم … همه جان غم همه تن سوز بودم

اگر از وعده‌ات یک دم گذشتی | دلم سیماب‌سان بی‌تاب گشتی
سپیدآسا دل شوریده‌احوال | ز جا جستی نشستی مضطرب‌بال
براه و چشم ره هر سو شتابان | دوان صد جا صدم افتان و خیزان
فکندی از فغان شور در بزم | روانم [illegible] ر در بزم
چنین می‌بود حالم تا تو از راه | منور کردی نو روی بزم دلخواه
گره از ابروی من باز می‌شد | لب ارشادی سخن‌پرداز می‌شد
ز فرط شوق و خوشحالی دل تنگ | گهی می‌کرد با تو صلح و گه جنگ
گر از بی‌مهری کم دیر کردی | مرا از زندگانی سیر کردی
نگاهی می‌شدی چون آتش از ناز | نخستم زان زدی آتش بسا سخن‌ساز
برابر روی زردی رنگین کرده را | بهم زد طره‌ات همچون زره را
زمانی در برابر لعل فسون‌ساز | نمی‌گشتی به محفل قصه‌پرداز
و در آخر محبت‌ها ز چاپلوسی | گشادی در طریق پای‌بوسی
بپابوسی تو ای گشتم سرافراز | ز تو سر می‌کشیدی رتبه باز
گهی لعل لبت از مهربانی | بصد نیرنگ کردی همزبانی
گشودی لب بحرف عذرخواهی | بپایان کردی حدیث بی‌گناهی
فشاندی بر سرم صد در شهوار | بعمد از آن لب لعل شکربار
تسلی‌بخش دل بودی رهایی | نمودی را نسیم از مهربانی
کنون شبها که از چشم گهربار | نمی‌آید به بستر گشت [illegible] ار
نمی‌بینم بجز خورشید رویت | بیستر نیست وصل دلفریبت
شده و خانه بینای دل زار | بوی رخی از آن تازه گلزار
تو بیدای که مقصودم توی تو | بدن عشق عبدام توی تو

تنم را جان و جان را زندگانی | بچشم نور و در دل شادمانی
توئی تو هم توام تاب از آن است | توئی سرو روی تو روش روان است
بپایم قوت رفتار از است | بطبعم قدرت گفتار از است
بدل [illegible] از است | بسر سودا بخاطر شورم از است
کنون در کنج تنهایی بصد سوز | شب غم را بجان کندن کنم روز
نه دانی که نتوانم شنیدن | که نتوانم کسی سوی تو دیدن
بآئینه مرا صد جنگ و عتاب است | که محرم را چرا آن روی زیبا است
فتاده سرمه‌ام از چشم پرخون | که با آن چشم فتان یار شد چون
دلم از رنگ و وسمه در عداوت | که گاهی نقش ابروی نگارت
ز رشک باده خونم می‌زند جوش | رسد هرگه بآن لعل قدح‌نوش
ز رشک شانه‌ام دل گشته شاخ شاخ | که در زلفت چرا گشته است گستاخ
دلم چون نافه از خون گشته لبریز | که در سویت چرا شد غالیه‌ریز
نمی‌خواهم عبیر پیرهن را | که گاهی بسته آن نازک بدن را
دل از رشک حنا پیوسته در جوش | که می‌بوسد شب آن پای پریوش
ندارم چشم دیدن پیرهن را | که گاهی گیرد در بر آن سیم تن را
برگ گل نمی‌گذارم زمین پا | کند صد خار غیرت در دلم جا
تو دانی به که کارنهای عاشق | بهر آشفته جانی‌های عاشق
درین اندیشه‌ام شبهای رنجور | که نبود بزم عیشی از تو در دور
جز این اندیشگی کارم نباشد | که محرم کس بر یارم نباشد
دلم از فکر زلفت شد پریشان | که آیا برده او سر سینه‌ریشان
بجنبش هیچ کس را دسترس نیست | عبیرافشان بزم هیچکس نیست

کند با سرکشی و بی‌وفایی / به نرمی کس نیابد نامه‌سایی

ز لعلت خون به دل دارم شکرریز / که از شوخی نباشد عشوه‌آمیز

ز حسرت خانهٔ چشمم سیاهست / دل خون گشته‌ام لبریز آهست

که از شوخی نیابد بوسه‌سایی / کند با هر نگاهی آشنایی

ازین فکرت دلم لبریز خونست / سرم طوفانی شور جنونست

غزل

سرت گردم وفادار توام من / به صد حسرت طلبکار توام من

شود گر شور محشر آشکارا / همان سرگرم دیدار توام من

ندارم از مسیحا چشم درمان / ز درد عشق بیمار توام من

توی از هر دو عالم آرزویم / به نقد جان خریدار توام من

اگر صد گل شود هر سو شکفته / نخواهم بلبل زار توام من

دلم را نیست با غیری سر و کار / اسیر چشم پرکار توام من

اگر خوبان عالم رخ نمایند / نمی‌بینم گرفتار توام من

بجز لانگاه کس راهم نباشد / که خاک راه رفتار توام من

رفیقی در گوشهٔ حسرت شب و روز
به فکر خاطر زار توام من

ز دست انداز هجرش صبرپرداز / دل ریشم به حسرت بود دمساز

خیالش بود شهباز نشیمان / دلم بربود بویش عنبرافشان

دلم نقش رخش می‌کرد تصویر / قلم شرح غمش می‌کرد تحریر

در آن حالت که دل لبریز غم بود / بیانم بار از غم نیم قلم بود

غم دل می‌نوشتم هر شب و روز / به آن سرو ریاض جان به صد سوز

ازان

ازان گلبرگ باغ زندگانی / رسیدی مژده‌های مهربانی

به هر چندی نگاه عشوه‌پرداز / شدی سویم ز دلداری نفس‌ساز

نوشتی نامه‌های مهرپرتو / نمودی عهد یاری از وفا نو

طراز نامه این کز مهربانی / مرادم جان تویی پس زندگانی

مباش آشفته دل در رنج دوری / مکن بی‌طاقتی و ناصبوری

که دارم عهد و پیمان تو محکم / نخواهم گشت با غیر تو محرم

سر چشمم گرو در بستر ناز / نباشد جز رخت در عشوه‌پرداز

نزاد از لب من یاربانی / نخواهد کرد جای درفشانی

طلوع صبح وصال از مشرق خرسندی و باستقبال آمدن
آن سرو گلزار زندگی

چه خوشتر زانکه غم‌پرور دل ریش / پس از هجران ببیند دلبر خویش

چه زین بهتر که صحراگرد دوری / بشارت داده رخت صبوری

نوید واماندهٔ دیدار دلدار / شکسته در دل از هجرش خار

پس از هجران به صد بی‌تابی دل / شود واگه بکوی وصل واصل

به صحرای طلب گم کرده راهی / رفیق رهروش اشکی و آهی

پس از واماندگی در دشت هجران / رسد آگه به خلوتگاه جانان

براه عاشقی صحرانوردی / سراپا از هجوم شوق دردی

شده پا آبله در راه شوقش / جگر لبریز آتشگاه شوقش

پس از عمری به صحرای خیالش / ز وصل آرمیده جان زارش

شناسد قدر این نعمت دلی زار / که باشد از غم هجری جگرخوار

به عالم شادی‌ای گر هست اینست / ز غم آزادی‌ای گر هست اینست

چه خوشتر زانکه غم سر شد
پس از هجران به یکجا

توان دادن درین جا رایگانی
به پای اندر از عمر جاودانی

چو ایام فراق از زندگی سوز
نشاطی یافت پیروزی دلفروز

رهید و گذشت درد ناصبوری
دل تاب و توان کم کرد دوری

سحاب لطف حق شد گوهرافشان
بهار آرای دل شد وصل جانان

پی خون کار گردون بر دلی تنگ
بجای نیش نماید لطفش آهنگ

گشاید از نسیمی غنچه دل
شود از لطفش آسان کار مشکل

بمن ایام رحمت گشت ظاهر
رسید ایام مهجوری بآخر

برادر وصل شد آماده اسباب
بسوی اصفهان گشتم عنان تاب

رسید مرغ جان آمد بپرواز
بسوی یار گشتم ره پرداز

نوشتم نامه شوقی به پیسه
طراز نامه این کای محرم راز

ز هجرت دیده ام دریای نفرت
ز شوقت سینه ام دشت حسرت

سراپا از فراقت سوز و در دم
به امید وصالت روز و در دم

بمل آورده شوق دوریت روز
بجان آکنده یاد وصل از شور

شود وصل ار کند دیده بیتاب
تمام اجزای چشم همچو سیماب

عجب باشد که تا روی تو دیدن
عجب ماند در اعضای تن من

مرا باشد درین نیم جانی
ز شوق از عمر باقی کم رهایی

نمائی باز اگر راه تلافی
توانی بردن جای عمر باقی

ز عزم رجعت ار گنجد فرصت
بیاز دیدن رویت ازین فرصت

برادر لطف بس این یک نفس را
مبادا حیف سازم این نفس را

چو یار آمد ازین گردید آگاه
که باقی ماند یک منزل ز ره راه

فراز شوق شد در روی همراهی
باستقبال من آمد نهانی

شنیدن آن مهرخسار باستقبال این غم زده و خبر آمدنش فراق
بخندید چرخ از خوش طلوع وصل او دلش اشتیاق

چو شب در دیده افلاک شد رم
خوشا لی بر رخ آن سبز طارم

کدامین شب بخواب دیده حور
به ابان چشم مستان صبح نور

چو شب زلف عروس شاه ماهی
ز مهر افشان چون زندگانی

کدامین شب نگاری عنبرین پیچ
شود گشوده زلف و گیسو

چو شب آن لاله برگ داده داغ
چو داغ لاله از شب بخشش این باغ

کدامین شب پریشان بر نگاری
معنبر طره و رنگین عذاری

ز مهر و چهره عنبر آلوده
ز زرد رخساره اش بیا ناموده

میان پرسته از جوزا به عمدا
ز شعری چهره اش آئینه پیرا

چو شب مشکین قسم برنام صبح
به عهد حکمت نوشته حافظ صبح

فلک پیما شده ماه دلفروز
شب از عکس رخش گردیده چون روز

شتابان به استقبال خورشید
فروزان در پی او چشم ناهید

سوار ابلق گردون شده ماه
بهار افشان ز تاب عارضش راه

عبیر افشانده ظلمت بر زمانه
سوادش نور را حول چشم جانانه

درین شب دلبر خورشید سیما
به عزم دیدنم شد راه پیما

بسر بر بود کرده مشکین کلاله
کله بر فرق مشکینش چو لاله

چو گل کاکل بر چیدن کرد و در بر
بران چون خورده گل کمر زر

بشکل چلکه کرده آینه گون ایچ
زبالش چلکه شد آینه سیما

میان زد او باز کش کمربند
بخندید شوخی آن دلدار پیوند

سوار ابلقی شد برق رفتار
ز ناز و عشوه او شد کرانبار

رکاب از پای او شد چشم شهلا   بچشم خویش داد آن پای را جا

زنسرین بوتنش بس روح در شد   ز برگ گل بسان غنچه تر شد

چو زان اسب سرین را دستکش شد   صدف پر در ز خنده پر شد

بزین جا کرد همچون قلب در صدر   هلال زین شد از اندام او بدر

لجام زین سمند عشوه انگیز   چو آب زندگانی گشت لبریز

ز روی زین سمن سیم سیما   چو نور خور ز ماه نو هویدا

دران شب شد روان دلدار دلبند   ز خاصانم رفیقی او تنی چند

روان شد چون نگار عشوه انگیز   غبار راه او شد عالم آمیز

صبا زان گرد عنبربوی گردید   بجیب جان عبیر آسایش بچید

هوا را کرد آن گلریز و گلبو   نهاد از بهر مژده سوی من رو

من اندر گوشه غم کرده منزل   بر از شوق دیدارم طپیدی دل

که بوی حور دمی بر زد دماغم   ازان عطر پرور گشت باغم

رسید از راه پیکی رخ چو لالان   که اینک میرسد چون ماه تابان

شنیدم مژده جانبخش گوشش   باستقبال او رفتم ز بر اورش

زنا جستم چنان از شوق بیتاب   که در عضوم بجای شد چو سیماب

بسان شعله گشتم مضطرب جوش   باستقبال دلبر رفتم از هوش

قدم بیرون نهادم زان کلبه تنگ   فضا را یافتم گلریز و گلرنگ

بنام ایزد چه دیدم نوبهاری   چو ماه آسمان ابلق سواری

مهی در گرد ره چون مه بهاله   عرق بر چهره اش چون گل ز ژاله

بروی آتشین چون شعله سرکش   بسان شعله کرده گرم ابرش

کله بر سر بناز انگشت بسته   چو مه بر ابلق گردون نشسته

زگرد

زگرد راهش عنبرفشان راه   زده هر دم نوا از مشک خرگاه

ز عکسش ابلق رهوار گلگون   شفق پوشیده گویا رخش گردون

ز بویش عنبرافشان یال توسن   ز نورش خانه زین چشم روشن

عنان در پنجه اش چون مار خورشید   ز تن زین گاو در جام جمشید

بسان سایه بر راهش فتادم   بخاک پای اسبش سر نهادم

رکاب اسب و پایش دیده سودم   هلال حسنش را بدری نمودم

کشیدم همچو جان تنگش در آغوش   گل افشان شد ز راه آتش بر از هوش

ز زین مسند اسبش در کشیدم   ز گفتی ساغری پر کشیدم

بخلوت از پیشش بصد جان ناز   ز عکسش زنم شد آینه پرداز

کشیدم تکیه اش را بری گلرنگ   برون آمد مرا آئینه از زنگ

نگارین پای آن آئینه رخسار   نهادم منتی ز چشم خونبار

نگار گلبدن سرو قباپوش   گرفت از رحمت تنگم در آغوش

ز لب دادم شراب زندگانی   ز نوشین چشمه آب زندگانی

ز تن گلریز کردم جیب و دامن   چو جان بگرفت جا بر دامن تن

شکایتهای هجران کرد آغاز   ز درد رنج دوری شد سخن ساز

که تا هم ز چشم تو جدا بود   ز دیدارش بپیوسته جدا بود

سرت تا دور بود از خاک پایم   نگردی جلوه قد دلربایم

نمیشد راحتم چون دیده ات باز   نمی گردید با آئینه همساز

بکامت چون نمیشد شکر آمیز   نمیشد لعلم از خنده گهرریز

بزویت چون نمی شد عشوه پرداز   ز چشم انتظاره بود دمساز

ز دوریت چون نمی گشتی نگارین   نمی بستم حنا بر دست بلورین

نکردی گر زتت چون عطرسایی | نکردی تن معطر آشنایی
نمی‌شد چون بجیبت غالیه‌سا | نبودی شانه را در زلف من جا
فسون عشوه ام از چشم بیگران | قدم ننهد پری روی تو پران
بروی تست چشم عشوه پرداز | برای تست مژگانم پر انداز
بجیب تست زلفم غالیه بیز | بکام تو لب لعلم شکرریز
تنم همراه تو بشد ناز پرور | برای تو صفا سیما بود بر
برای تست هر نازی که دارم | نگاه عشوه پردازی که دارم
بپاسخ گفتمش کای من فدایت | بلا گردان لعل جانفزایت
گل رخشان نشد از جیب و آغوش | بلا و درد هجران شد فراموش
بشکر اینکه رخسار تو دیدم | قلم بر شکوهٔ هجران کشیدم
بجای شکوهٔ هجر ای گرانجان | برافشانم بخاک پای تو جان
تنم از وصل رویت دیده پرنور | پس از عمری که بودم از تو دور
اگر صد سال یابم زندگانی | کنم در راه عشقت جانفشانی
کنم هر لحظه نقد جان نثارت | شوم پیوسته خاک رهگذارت
نیایم با دوام زندگانی | برون از عهدهٔ این مهربانی
که بهر دیدن این ره فرسا | بخندید او که این راه بپا
در آن شب آن گل گلزار امید | ز لعل دلکشم صد کام بخشید
بر آن گل کرد آغوش از این گوش | سمن‌سا سینه‌ام جیب گلپوش
زپایش شد جبینم آینه را | زچاک سینه جیبم صبح سیما
ببستر با صنم گلفشان بود | زگلبرگ تنش تن گلستان بود
نمودی هر زمان در مهربانی | بطرز تازه بارم میهمانی

گهی از پسته ام می داد شکر | گه از لعل روانم آب کوثر
گه از آب بقا می کرد سیراب | گه از لعل روانبخشم می ناب
دمی از چشم می شد باده پیما | گه از یاقوت می نمود صهبا
گهی سیمم بکف دادی ز غبغب | بکامم کرد شکر ریز از لب
گهی نارنج عطا کردی ز پستان | زمانی از برم سر گلستان
گهی کردی ز گیسوی یاسمن سا | گریبان و برم را غالیه‌سا
گهی دادی ز لعلم شربت نوش | گهی کردی تنم از سینه گلپوش
گهی بند از کمان ساعدی باز | بدیدم داشتی آیینه را باز
چنین بود آن شب از روز تمام | شکرریز از وصال دلبرم کام
شب دیگر چو زین فیروزه مجمر | فروزان گشت اخگرهای اختر
قضا افکند از ظلمت بر آن عود | قضای دهر شد زان عود پر دود
ضرورت شد که آن ماه دلارا | شود چون مه از آن شب ره آرا
کند جا همچو گل در خانهٔ زین | نماید شهر را اینجا ز چین
برد دیگر ببش رایات شاهی | بصورت اصفهان می برد راهی
اگرچه یکشبه همراه دلارا | نشستم داشت از وصل ابی رها
دل شیدائیم شد مصطبه گلمیش | ز حسرت رخ جگر از جور دوش
بهشت جان بهار افزا آید | بی رفتن لباس راه پوشید
سوار مرکب شد راه پیما | بدنبالش من از دل آه پیما
عنان سانگاه تیش بر سر دادم | رکاب آسا بپایش رخ نهادم
قرار این شد که از خلوت سرایی | مقام روح بخش دلگشایی
گر از خاصان یکی را بود در شهر | برم از وصل آن سیمین بدن بهر

باین امید تسکین یافت جانم / روان شد همچو سرو روانم

زنها همانم تنی چندیش همراه / که بودند از ره و بیراه آگاه

در آن شب چشم شد از خواب مهجور / که بود از عکس آن خار ره پر نور

دو شب در چشم بنمود خواب را بار / شب هجر و شب امید دیدار

دل بی بر ز شادی و ملالم / ز هجران و از امید وصالم

در این حالت کی خواب و چه آرام / نشستم تا بر آمد صبح گلفام

خوش شد در بزم گردون شمع روز / سحر ظلمت زدا و گیتی افروز

بشرق مهر انور چهره افروخت / ز زرش خرمن ظلمات را سوخت

بدرگاه خدیو عدل پرور / بجوش آمد بیابان لشکر

چو موج از هر طرف فوجی رسیده / ز آیین از جواب صف کشیده

صهیل مرکبان شد تا افلاک / بجوش آمد ز سم آن گرد و خاک

ز بس زین گر زرکان کلک / فضای دشت شد چون نقش ارژنگ

گلستان دشت از زرکال کهرپوش / رکاب رو بشان بحر ابرکش

ز زرکشهای زرکان سرافراز / همای هر طرف سرگرم پرواز

امیران سرافراز جهانگیر / مهیا کرده بازان بهر نخجیر

جوانان گل اندام پریرو / چو گل رنگین قبا تا ران بهر سو

ز مرغان نقش بال کلنگ / فضای دشت شد پر نقش ارژنگ

سیه‌ها زمان بجسته شاهی / گل زرخیز باغ کامرانی

برآمد بر سمند برق جولان / خور گردون سحر که مهر تابان

سران و سرفرازان در رکابش / بسر جیبه جوان اباکش

غبار از نقش شد سرمه ماه / شکار افکن بران کرده زاد راه

من از شوق رخ خورشید رخسار / بجوی و بجان شتابان شعله کردار

ز بس شوق رخش در جان اثر کرد / دلم را سوی حسنش زیر و زبر کرد

نداز را هم خبر بود و نه از شهر / چنین تا یافت چشم از وصل او بهر

بحلوتگاه چون خانه دل / بر آن شهر شد نگر در منزل

گلستان رخ نگار سر بالا / منور کرده بزم از روی زیبا

چو گل شد و گلشن دامان امید / لبش غنچه صفت بر رو و بخندید

ز لب نقل از نگه پیمانه ام داد / بهر بهد جلوه مستانه ام داد

ز نیسه بند عنبر بار بگشود / بروی دل در گلزار بگشود

ز زرنسرین بجیب دامنم ریخت / عبیر تازه از مو بر تنم بیخت

کشیدم گاه مستانه در آغوش / گهی از بوی جسم ساخت بیهوش

گهی بر لب و نقد زد گامی / گهی داد دم حیات جاودانی

چنین از روز و شب با بخت فیروز / گرفتم کام دل از آن دل فروز

بروز و یکم شد سبز سوسن / سواد خانه شد زان حور گلشن

شب از بزم انیس بخت جانم بود / بباغ کام بخشی گلفشان بود

بروزم دیده روشن زان گلی بود / شبم چشم فشان زان تار گیسو

بیان حرفی که دل کوچک مزاج در نخستین اوقات گرفتاری گوش آن رو / بهار رخسار رسانید و از تازه صله رود ارزش جواب جانگداز دل نواز شنید

دماغ حسن بس صاحب غرورست / فروغ آن چراغ از شمع طور است

شراب حسن از پیمانه ناز / اگر گردد و رنشوه عمر پرواز

بسر غلطد از حسنی نژند نشان / بسوز آینه از رویش خموشان

سیه مست چشمن کرده بدنها / کند خونها بخاک از نار گلها

شود هر دم از دل آستینش خبردار | ز دست انداز او بند نقابش
ورق‌دار از برده شوران لب نوش | شود زنجیر مشکش جعد مویش
نماید شعله در باغ ارم را | چو گلزار شد خرم نشان سبزه زار
دماغ آشفتگان عشق را خار | درود هر گوشه از وی گل بیاراز
نماید لوح دل از حرف بن بک | زند در جامهٔ ناموس صد چاک
اگر صد دل کشد صد جان خرابش | ز لیس و در آتش پرونشانند
در آغاز غم عشق بلا ریز | چو شد سودائیش در دل شعله انگیز
ز دو دل زو اسیر آشوب زلفش | کشید آز برده ام دست سلامت
دل ما شد سیه تاب غم عشق | دلم گردید بی‌تاب غم عشق
گرفتم تنگ در بر بهر بوسه | ز شور و فغانم رنجور شد سر
سحاب عشق شد بر دل کشنده | نفس شد آتش افشان شعله کردار
غمم شد تیر در دستش دو افشانه | ز لعلش گشت دل زنجیر جانانه
هوای لعل او خون در دلم کرد | [illegible] عالم برآورد
سطر شد زهر او دماغ غم | شنو از آتش عشقش چراغم
دلم را نصب پروانگی داد | [illegible] نمی داد
شبی بود از فروغ روی زیبا | چو شمعی در حریم محفل آرا
لبش گوهرفشان چشمش سخنگو | دماغ از نافهٔ زلفش سخنگو
سحرافشان جان از طرف دامن | ز رخ [illegible] کرده خانه روشن
فسون نرگسش در دلنوازی | فریب غمزه‌اش در چاره‌سازی
ز لعلش رنگ خوبان ملاحت | ز جبینش شعله در نور صباحت
گل افشان گشته لعل آبدارش | درو دیوار گلزار رنگ از عذارش

عبیرآمیز جانم تار مویش | بهار آمیز در جسم عکس رویش
خرد دیوانهٔ افسون نازش | جنون خیز نگاه عشوه سازش
چو لطفی در رخ آن بخش انجمن شد | ز رنگ افشانی مجلس چمن شد
هید شوخی ز ساقی جا بها خواست | نگاه از شیوهٔ لبش کاله بها خواست
ز شیرین چیده لبهای شکرگون | دلم را غنچه‌سان کرد از خون
بهشت گلبیز و چون خندید گل | بر آورد آتش از من دود چون گل
من سودازده از عشق سودائی | نهادم سر به پایش گرم زاری
گهی می سود می بر پای او سر | گهش جا دادمی بر دیده ناز
گهی می‌گشتمی پروانه آسا | گهی در شمع قدش دلارا
نهادی پای بر چشم کر از ناز | کشیدی گه ز چشم با بنداز
من خونین گشته دل سرگرم زاری | ز شور عشق او در همچو ایما
بار گفتم که ای سرو سرافراز | شد از شور عشق مهر پروانه
دلم شد واله و شیدای عشقت | سرم شوریده جولان عشقت
مرا از یک نگه دیوانه کردی | ز هوش و عقل و دین بیگانه گردی
چه مرد افکن شرابی بود عشقت | چه پر نور افشانی بر و بهرت
که کرده مرا خراب از نیستی من | ز نازنینش شد دلم چون درویش
خبر هم از [illegible] ز روی | بر [illegible] ز دوری اندر [illegible]
اگر چه در ره پرواز [illegible] | همیشه آتش افروز بلا ام
عمری [illegible] ز باب سوز | نیفتاده دلم هرگز بدین روز
گمان آنم که عشق این چنین [illegible] | نبوده در دلم هرگز [illegible]
خیالم آن که بی‌تاب عشق ولدار | نشد درجان کس [illegible] نیز در کار

یقین دانم که شوق تیغ جانا   نشد مرکز چنین جای غم افزا

غزل

این سان درد جانکاهی ندیدم   دل پر ناله و آهی ندیدم

بعالم دیده‌ام خوبان عالم   چنین پر عشوه دلخواهی ندیدم

الا پر شور بزمم گاه و بیگاه   بپرسیدن ز شوق آگاهی ندیدم

سرافرازان ملک حسن هستند   ولی مانند تو شاهی ندیدم

ز راه عشق آگه نیستند خوبان   چو چشمت کار آگاهی ندیدم

قدم فرسوده در راه غمم من   چنین آتش فشان راهی ندیدم

بر اوج دلبری و دلربایی   فروزان چون رخت ماهی ندیدم

بهر رو کعبه بر گردیده‌ام من   چو ابرویت نظرگاهی ندیدم

رضی را کامیاب وصل ز بت   اگر گاهی بود گاهی ندیدم

مه خورشید رخ خورشید بیچ   بت شیرین ادای شیرین سخن هم

گلفشان کرده لب را از تبسم   بس انگیخته شکر ز تکلم

که شور غم عشقم ندیده   حدیثی از هجوم غم شنیده

هنوز این دل شوریده نشسته   هنوز این زخمها را بخیه خورده

هنوز از سر سر عشقم نسیمی است   هنوز از عطر گل ارمن شمیمی است

کجا دیدی غم عشقم کجایی   بسی غافل بسی نا آشنایی

هنوزت بحر غم طوفان نکرده   هنوزت درد قصد جان نکرده

هنوزت دیده طوفان انگیخته   هنوزت سینه شوق افزا نکرده

هنوز این دل این کام در عشق   ندیدی ماتمی از آسیب عشق

ندیداری که سوز داغ عشقت   هنوز این گلفشان باغ عشقت

هنوز این عشق را آیین ناز است   نه جانسوزیست درد دل گداز است

هنوز از رخ ندیدی دلربایی   نکرده غمزه‌ام ناآشنایی

هنوزت عشوه دلدوزی نکرده   هنوزت ناز جانسوزی نکرده

نه بیهوده نگه پر نوا پاسخی   که افروزی ز تاب آن دماغی

نخوردی از نگه تیر تغافل   ندیدی از رخم عرض تجمل

ندیدی چین‌نشینی از ابروی من   که هوش از سر برد آرام از تن

ندیدی زلف را از غم پریشان   که یکباره دهی بر باد ایمان

ندیدی گردشی از چشم سحار   که دانی چون برد دست دل از کار

ندیدی کاوش مژگان گیرا   که گردد سینه‌ات آماج سودا

ندیدی کرشمه‌های لعلم   دران لب‌گفتن ادا بهای لعلم

که دانی دل چسان باید بریدن   چسان باید بدرد و شوق مردن

ندیدی آتش افروزی بزم   که سوزی چون سپند از آرزویم

ز من کی دیده گرداندن رو   کجا پیچ و خم عنبرفشان مو

که برگردی ز راهی که داری   گذاری پشت و دشمنی که داری

کجا دیدی ز چاک پیرهن تن   کجا گل ریزیم از طرف دامن

که سازی چاک دامان از گریبان   نگردد قد من گردی چو دامان

نمودم کی به بوستان نو بیا   ز چاک پیرهن بیچواره صدا

که چون طفلان صد خوانک بازی   نیابی باز از فریاد و زاری

به پشت کی گمراه داده‌ام تاب   ببرین را گرده‌ام لرزان چو سیماب

که یکباره دهی

که گردد سینه‌ات

که گردد سینه‌ات

که بی صبر و قرار و تاب کردی | بقصد بی‌تابی شتاب کردی
گل بادام کی جنبش شکفته است | کی اندازه من زبان حرف گفته است
که همچون نافه دل پرخون ... | ز بند و جیب چون گشایی
کجا دیدی صفای این شکم را | میان نازک پر پیچ و خم را
که پردازو ز مرات دلت زنگ | شوی از شوق هر ساعت بصد رنگ
برم را کی صفا پرداز دیدی | کجا بند از قبایم باز دیدی
که ماند چشم از حسرت زبان باز | شود از دل شکیبا صبر پرواز
کجا دیدی صفای این کفل را | کجا بر گل از آن کردی بغل را
عیان کی دیدی انداز نهانم | حلاوت ریزی لعل دهانم
از آن دلکش اداهای نهانم | کجا دیدی کجا گفتم چه دانی
ز شیرین شیوه‌های مهرانگیز | که سازد آتش جان و دلت تیز
بکارت کی عشوه‌ام کرده حالی | که کردی ناله و شوریده احوال
گل افشان غنچهٔ لبخندم ندیدی | عبیرافشان بر و دوشم ندیدی
تنم انداز در کارت نکرده است | ز برگ گل گرانباری نکرده است
ندیدی نازکیهای تنم را | بر آن دامن از گل خرمنم را
ز برگ یاسمن نرمی ندیدی | ز نسرین جوش خون گرمی ندیدی
ندیدی غنچهٔ نسرین گلپوش | که از شوخی زند خون در جگر جوش
کجا شد پای من در دلربایی | بجنبش پایه بخش رسایی
کف پای نگارینم ندیدی | و گر دیدی بآتش هم ندیدی
ز رنگ غمزه‌ام کی جنگ دیدی | ز سحر عشوه کی نیرنگ دیدی
ندیدی ناز نگاهم رسم انداز | نه از انداز چشم شیوه ناز

نه از لعل

نه از لعلم بوقت مهربانی | نوازشها و از خندهای جانی
نه از ابرو بهم نگاه دلربایی | بجنبش شیوه‌ای جان‌فزایی
نه از مژگان پر کار دم سازی | ز ناز عشوه گاهی دلنوازی
نه از چاک گریبان خودنمایی | نه از زلف پریشان غم‌فزایی
نه از رنگین رخم آتش فروزی | دمی شگفت دمی آرام سوزی
نه از شیرین دهانم گل‌فشانی | ز دلکش گفتگویم خوش‌بیانی
نه از سوی میان پیچ و خم ناز | نه از بند قبا چیزی و شد باز
نه از شوخی ابرامان شکستن | عنان صبر و آرام گسستن
تغافل دارم و مهر و وفا هم | تحمل شوخی و شرم و حیا هم
سراپا نازم و پا تا سر انداز | بسی دلجو ترم و بسیار دلباز
بسی دیر آشنا پر آشنا رو | بسی پر مهر و بسیار آتشین خو
بسی نمکین بسی انداز دارم | درون پرده چندین راز دارم
بسی رسوایم و بسیار مستور | بسی شیرین ادا بسیار پرشور
لبم افسونگر است و چشم فتان | متاع ناز جمع و مو پریشان
نگه در قتل عاشق تیغ در دست | رخم غارتگر دل چشمم سیه‌مست
ز زهر چشم نازم قند ریزد | ز شیرین لعل چشمم شور خیزد
بسی دلدارم و بس یار بیمهر | بسی پرخوبم و بس دور خرسند
بغمزه نرگسم بس شهر افتاد | بعشوه چشم شوخم ساحر افتاد
بسی خون کردم و پرسه دهم هم | که هم مه طلعتم هم مهرچهرم
توانم کردنت از مهر بافی | بشوخی گر عشق و جانفشانی
که تا لعلم شود از دلبری باز | نماید جانت از تن عزم پرواز

توام گرد غمهای تغافل   که سازی چاک در جیب تحمل
چنان گردی بدرد شوق بیتاب   که با زاری ز آرام و خور و خواب
توام گر دو نوعی غیرت است   ز کف بردن تمام اختیارت
که گویم بگذر از وین بگذری زود   بجز این نبودت مطلوب و مقصود
مشو بیتاب اینها در کمین اند   همه آشوب جان تاراج دین اند
تو پنداری که دانایی درین کار   ولی هست این خیالات محض پندار

غزل

ز چشمم سحر پردازی بیاموز   ز مژگان رسم طنازی بیاموز
ز انداز نگاه سحر سازم   تو این فسونسازی بیاموز
ز رنگین شیوه‌های التفاتم   روان بخشی و دمسازی بیاموز
ز پیچاک سر زلف سیاهم   پریشانی ز رسن بازی بیاموز
ز لعل نوشخند عشوه ریزم   طریق و رسم همرازی بیاموز
ز گرد دامن جولان نازم   بجنبش توتیاسازی بیاموز
ز گلبرگ تنم بر بستر ناز   بشبستان شانه اندازی بیاموز
ز ترک غمزه و مردم نگاهم   بقصد دل سبکتازی بیاموز

بعشق غمزه شکن بسیار نازی   رضی گو با تو جان بازی بیاموز

بنو آیین دلداری بسازیم   طرب بازی و بیکاری بسازیم
کنم مستت ز جام عشوه و ناز   شوم از لوح صبرت حرف پرداز
برم هوشت ز سر تا گشت از دل   مرا آسان بود این کار مشکل
برای گفتم ای سرو سرافراز   همه عشوه همه غمزه همه ناز

دلم را در غم عشقت گمان بود   که رسوا از عشاق جهان بود
ز مجنون بیش داند جان افگار   جنون خویش و سودای دل زار
دلم داند غم فرهاد درویش   بسی کمتر ز شور خاطر خویش
کنون گویی بعشقت تا تمامم   پرم عشق و می نیست جامم
نشانی ده که در عشق توام دل   کدامین وقت خواهد بود کامل
کنم باید غم عشقت تمامی   دل لطف بی خطا غلامی
فسونگر لعبت آرام پرداز   با فسون مجنب شد سخن ساز
که گوید با تو لعلم داستانی   کمال عشق بیدار و نشانی
چو در عشقم رسد کارت بجایی   کنند کند نوعی رسایی
که چون از مجمع دیوان سلطان   شوی نامور در تخت زمان
نگارش چون نهی حرفی چپاچه   نخستین نام من زد در خامه
جوان شد مهر ماگرد و بد محکم   شوی در عشق خبار هم مسلم
جوان شد همت معشوق جانی   تو هم جانی مرا اسم نکالی
چو گشتی آنچنین یار تو گردم   بجان و دل وفادار تو گردم
بس ارجمندی که در راه وفاکیش   دل و جان تنگ و نام شد فداکیش
بگرد آن آتش غم زد زبانه   شدم رسوا و شیدای زمانه
چنان شد حال من از بیقراری   بنوعی گشت دردم عشق کاری
که در دم نام آن شیرین برآورد   صد خم از لب لعلش سخن بود
فلک فرسای شد طوفان عشقم   جهان جای شد افغان عشقم
بچشمم نور بینایی از او بود   تن بود و توانایی از او بود
برازندی که غنچش شد سر برم   نازنازد او هر جزیی از روم

غزل

دل تنگم تحیر دیده از غمش شد / تن و جانم گرفتار غمش شد

وزید از گلشن حسنش نسیمی / دل دیوانه گلزار غمش شد

بمن از محنت داد عشقش / وجودم گنج اسرار غمش شد

بجانم شمع مهرش روشنی داد / دلم همراه انوار غمش شد

کشیدم دست از کار زمانه / دلم بس گرم در کار غمش شد

سروکاری مرا با مجلس مست / دل و جان وقف بر کار غمش شد

گل صد برگ زخم نگاه امید / بجان خسته هر خار غمش شد

بسی از آتش غم سوخت جانم / که تا آخر سزاوار غمش شد

رضی را از ره عیب [illegible]

بهار افشان ز آثار غمش شد

در آنحالت ز دردی بیقراری / بصد سوز [illegible] زاری و اشکباری

بدو گفتم شبی کای یار ناز / بمن [illegible] بستان اعزاز

برات رنج و محنت برکشیدم / بانجائی که دلتنگی رسیدم

رسیدم آخر از بیتابی دل / بچندی از ره و منزل

تو هستی بر سر حرفی که گفتی / بیادت هست هر آنچه که گفتی

مرا آنحال پیدا شد نهانی / نمیبینم من از آنحالت نشانی

نگار گلبدن خور سمن رخ / هوادار گرد شکر ریز پاسخ

کرای سر در ره عشقم نهادی / عنان اختیار از دست دادی

دل خود کرده در غمهم عقید / برایم کرده ای بازا [illegible]

اگر چه عشق باشد هوش پرداز / محبت [illegible] اما نهی ساز

غمم نگذاشته در تو شوری / ولی با این همه بسیار دوری

خدا لستی در خدمت که ما را / نه مهر لیث پنهان آشکارا

اگر نه مهر تو بودی بجانم / کجا می بود نخل گل فشانم

همیشه بر سر تو سایه افکن / مرا از وصالم گل بدامن

خدای مینه ز سر این وفادار / که چون سازم دل از آن گلعذار

دلت پر خون کنم فارغ نشینم / دهم صد درد و بیدردی گزینم

نمیدانی مگر حال دلم را / نگارت غنچهای مشکلم را

شبی نبی اگر در پای [illegible] / چنان دانم که بر خار است بستر

شوم گر بینم [illegible] / دهم دل را بدست صد تمنا

نباشی یکدمم از لطف [illegible] / به نجم همچو لطف خویش [illegible]

نباشی شب اگر [illegible] در آغوش / شود خمیازه فرسایم [illegible]

نگردی گرد گرد سر و نازم / بنخو نهال عشوه سازم

نگیری گر لبم گیرد بر لب / شود در پیش چشمم روز چون شب

اگر مینی نخورشید جهانتاب / زغیرت خون شود در جسم آب

ببوسی یکشب از لعل روانم / بجوشش آید چو می در جسم جانم

نگیری شب مرا گر در بغل تنگ / گلم از دور رسید [illegible] رنگ

بیاشم چون بره امانت سمن سا / گریبان بدرم از جوش سودا

اگر گوئی ز حور باغ جنت / برگ خونم بجوش آید ز غیرت

سخن گوئی چو زاد آدم [illegible] / شود و صد داغ ناسور [illegible]

مرا غیر از تو کس همدم مبادا / بجز من زندگی همدم مبادا

مبادا هیچ یکدم زندگانی / نخواهم هیچ [illegible] و کامرانی

ندارم غیر تو مقصود در دهر | ندانم غیر تو کس سوی خود در شهر

دلم خواهد که غمخوارم تو باشی | انیسم همدمم یارم تو باشی

نمی خواهد دلم اهل هوس را | نمی جوید بجز تو هیچکس را

سپند آرای علم در مهربانی | که خواهم سبز خط تو زمانی

سپند آرای الف از غم انگار | که غیر از تو ترا باشد کسی یار

سپند آرای رخسار عشق ... | مرا در دهر خود را نیکو نه پیدا

سپند آرای الف از درون ... | که جویم جز تو کس را همدم خویش

سپند آرای زمن جان نو بداغ | که دارم جز به وصالت دل کنار باغ

سپند آرای بر سر بر خاک راهم | که در عالم کسی غیر از تو خواهم

سپند آرای تنت از زخم ... | که خواهد زلف سودای تو در خاک

تفاوت در میان ما همانست | که عشقت آشکار از من نهانست

تو از لب من ز خاطر در خموشم | تو ای که در رو من پرده پوشم

نیازت میکند محشر خود کیشی | ز غم نازم طبیب هر خموشی

یقین میدان که گر گردد کسی یار | بجز من یا کسی باشد سر و کار

کنم حالت چو زلف خویش درهم | کنم قصد هلاک خویش در دم

بدل دارم که جان من تو باشی | حیات جاودان من تو باشی

غزل

نگردم هرگز از راه وفایت | نباشم در دو عالم بی نهایت

با بروی ارباب ز ... | [illegible] خاک پایت

رخ چون ماه خود خواهم زیارت | تن چون جان خود خواهم برایت

هوای سیر باغ جنتم نیست | مشامم یافت تا عطر از هوایت

بود خاک در تو سرمه من | غبار رهگذارم توتیایت

بیاد زلف عنبر دوست دارم | که باشد در گریبان مشک بیت

لب بر نوش خود دارد دریغ از | که سازد شکر افشانی برایت

از آن می بر درم سبحان ... | که در ابر ...

رضی ...
اگر عالم ... در رهایت

گوهر افشانی بار یاقوت لب در اظهار ... و عهد و
وپیوند ... ... داد ... ...

بس انکه گلعذار مهر پیوند | نسیم گفت با معشوق ...
نمود از حسن ... | ... جندین رنگ پیدا
... از رنگ نگار حسن پرکار | بهر جای ... ... نمود از
بهر یک گشت غنچه ... جانی | زبان آن شد بهر یک ... زبانی
منم ... از حسن جانسوز | توئی در عشق من ... و توان سوز
بحسن ... در ... خویشم | بر نگین جلوه ... خویشم
... که بر جبین ... دارم | با بروی بم که ... دارم
بزلف ... سر کش من | بروی ... مهوش من
بچشم پر خمار سحر کارم | بمژگان و در از فتنه بارم
بر نگین ... طرز نازم | لب شیرین ... دلنوازم
برخسارم که گلزار جهانست | بر غبارم که گلزار خیالست
بان ... که ... | بان عطری که ... ...

بانداز نگاه فتنه بارم / باعجاز لب گوهر نثارم
بناز گوشهٔ چشم سیاهم / بپرواز رخ چون قرص ماهم
بسوز سینهٔ پر شکوهٔ من / بزور بادهٔ جان پرور من
بعنبر بار گیسوئی که دارم / برنگ ابر ابروئی که دارم
بسر بر سایهٔ چشم سیاهم / ببزم آرائی روی چو ماهم
بانداز که جانت خسته داریست / بگیسویم که خیمت بسته اوست
بشمع چهره و ناز آفرینم / بطرز عشوهٔ راز آفرینم
بشوخیهای چشم پر خمارم / بصافیهای روی چون نهارم
باندازم بوقت دلربائی / بتمکینم که نازد آزمائی
به پنهان شیوه‌های التفاتم / بشکر ریزی آب حیاتم
بچشمم چون خمار آلوده باشد / بابرو چون نگار آلوده باشد
بنسرین تن اندازم / بشیرین عشوهٔ لعل شوخ شکنم
بپروردم چو گیرد با تو عهد راز / باطوارم چو آید بر سر ناز
بحکمم با تو گر ز نمی صلح ریزد / بقهرم با تو گرزی بهره خیزد
بجولان قدم در محفل ناز / بسیمای رخم در پردهٔ راز
بدستم از حنا کرده چو گلرنگ / بدستی چشم گیسو در بر تنگ
بچشمت چون بود بر خاک پایم / بچشم چشم لطف بر سویت نمایم
بجانم چشم بگشاید ادام / بپایت چون نهی در راه ما کام
بخاک سبزه آن در آرزویم / بخاک سبزهٔ گلرنگ بویم
باغوشم که باشد گلشن راز / باغوشت که از شوقم بود باز
باندامم که باشد نسترن بو / باندامت که از دولت چون مو

بروی تازه بر زلف سیاهم / بر بت چون نهی بر خاک پایم
بان شوخی که با بوسم غمائی / بان چینی که از زلفم گشائی
به ستانم که نازد باغ جانست / بپستانم که جیب گل فشانست
بگیسویم که گرد گل فشانست / برخسارم که باشد گلستانست
ببوسیم چون برد هوش از سر تو / باغوشم چو باشد بستر تو
بشیرین عشوه‌ام در دلربائی / بهوشین خنده‌ام در جانفزائی
براندامم که باشد خرمن گل / بسیمین تن که باشد دامن گل
بناف نافه بوی تازه نسیم / بصافی جبههٔ ناز آفرینم
بشوخیهای چشم نیم مستم / بشورشهای لعل می پرستم
بهر بندی گر گریبان بشکنم باز / بان چین بر در دامان وسعم ساز
بجیب من که دایم نافه خیزست / بزلف من که دایم نافه ریزست
بزلفین جلوه قدم که نازد / بشیرین شیوه‌ام در پرده راز
بمهر تو که بهر خویش دارم / بمهرم با تو گر حد بیش دارم
بچشمم چون کشد کلبهٔ تن تو / بدستم چون بود در گردن تو
بصافیهای پای دلربایم / بشوخیهای چشم فتنه زایم
بشور عشق من در جان زارت / بدردم در دل خونابه بارت
بسوز و ساز ناشبهای تکرار / براز ما که رسوا بود و دستوار
بجان من که هستم در هراست / بهوشین لعل من یعنی نجاتست
بزخم من که در جان تو کارست / بدردم من که ناخن در سینه‌ات
بگلبو سینه آیینه زایم / بجان پرورتن گلشن صفایم
بعشق خانه سوز هیجر پرواز / بحسن پر غرور سر بسر ناز

نیاز جانگداز هوش‌ربا
بسحر نرگس مستانهٔ من
بآن غمزه که دلها فتنهٔ اوست
بشوخی که غم بر دل او سوز زد
بدردی که دوا گشته بدردی
بآهی که جگر خسته گشاید
بمعشوقی که عاشق کش باشد
بیارامی که درد و عیش‌فزای
بتنگی که شوخی ریزد ارای
بگفتار نگاه چشم جادو
برخساری که برقع سوز باشد
بلعلی کز تبسم ریش گردد
بدل آرامی جان رمیده
بچشم من که بی سر بر سیاهست
بچشم تو که آماج غمم شد
باین خاک ره پائی
که تازه روی باغ دلم ازوست
ترا خواهم ز دنیای زمانه
تویی کام دلم گر کام خواهم
بود مهر تو محکم در دل من
نخواهی گر ترا من بنده باشم

باندازِ نگاه سحر پیما
بزور باده و پیمانهٔ من
بآن عشوه که جانها دلفروزست
بگوشی کز لطف افسانه سوزد
بعشقی کز وفا گیسو دونی
بنازی که دل پر خون نماید
بزخمی کز دوا ریش باشد
بیاسی که دارد دوستداری
بانگاری که خواهش خیز داری
بانداز کنار و نوش لب بود
بگفتاری که شوق انگیز باشد
بشوقی کز تغافل بیش گردد
بآرام دل در خون طپیده
بجانی کز غمم لبریز است
بیاد تو که از غمم اعدم شد
بصدق دوستداری بهای جانی
بباغ زندگانی حاصل ازوست
سخن است دیگرها بهانه
بنام تو بود گر نام خواهم
برشتهٔ باغبان آب گل من
دلارام توام تا زنده باشم

هنوز سر رشتهٔ عهدت محکم
نخواهم رفت دامانت ز دستم
اگر خواهی که دانی آنچه دردم
بگویم زرد مرد داستانی
تو میدانی کزان روزی که رویم
غمم در سبزه‌زارت ما و اگر ماست
سر اندر راه عشق من نهادی
پس از چندی که گشتم با تو دمساز
همیشه چشمت از من بود در روش
نکردم با تو ناز و دلربایی
رضای خاطرت بودست جستم
مرا شد ور بود ای یار جانی
کنم دایم پریشان روزگارت
کنم نوعی بنای ناز محکم
نمایم آنچنانت مضطرب حال
که یکبار از جفا بیگانه گردی
بسی آسان بود این کار بر تست
چو خواهم سرگرانی پیشه سازم
کنم یار از طریق مهربانی
بغمازی بچشم سحر پرداز
کمان ابرو کند ناوک ز مژگان

که نبود در جهان غیر از تو همدم
بصد اخلاص با تو عهد بستم
که جز تو کس بعالم غیب یادم
حدیثی تا که صدق من بدانی
پریشان خاطرت کرده چه گویم
بدل شوق جمالم جا گرفته است
عنان اختیار از دست دادی
برویت گشت چشم التفاتم باز
هدایت خانه از من بود گلشن
نه پیمودم طریق بیوفایی
ز الفتهای مردم دل گسستم
که در عاشق کشی و دلستانی
زنجیها نامم بعبرت است
که گردی در غمم رسوای عالم
بفهمی یار من شوریده احوال
براه عشق من دیوانه گردی
نباشد این ادا دشوار بر تست
دلت از تیغ هجران کباب ازم
ستمگاری کنم در سرگرانی
که میدزد و غمزهٔ شکر ناز
ز سحر افزا که شمشیر ابرات

کمند زلف را پر پیچ سازم
صبا را جلوه گر از هیچ سازم

نمایم سنبلهای اضطرابت
تکلف وعده سازم عتابت

برم دست و دلت یکباره از کار
شوم مجلس فروز بزم اغیار

نگاهت گر کشی از خنده ی رسالم
دهم کام تو از دشنامم

بو هر شوق سازم تلخکامت
کنم راضی بدشنامم بپاست

ولی مهر تو در جانم سرشته است
وجودم هم از لطف تو زر سرشته است

اگر گرداست مهرت در دل من
بر آیت گشته آسان مشکل من

غزل

مرا در دلبری اندازهاست
درین پرده نهانم رازهاست

بهر دو مهر و صبح و جنگ یارا
عجایب سوزها و سازهاست

درین باغ از نفس افتاده مرغان
بهر سو شکری پروازهاست

فسون عشوه را در هر نگاهی
بکار غمزه از ان نازهاست

میان نکته ی ساز محبت
که در هر نغمه اش آوازهاست

لب جانبخش مارا هر زمانی
بکار کشتگان اعجازهاست

چنین شکری سیمای مارا
بدست شکوی پروازهاست

برای صید دلهای شکسته
بدست حسن شهبازهاست

مرا از مهربانی رام خود کرد
رقیبی را بر دل خود نازهاست

که جز با من بکس کارش نباشد
زبانهای زمان بازش نباشد

کلک زرین لب نوشین ناله شیرین زبان در محفل بیان سخن گر دل بر است اعتماد محبت بی اعتماد دست و اظهار دل زار در کوی یاران شد ادکه بنای عشق را هموار از هیچ بنیاد است

پس از پیمان و عهدانش که کرد
بتنوع تازه شد باز سخنگو

که اکنون باشد دل مهربانت
غمم در سینه ات آتش فشانت

ز غمهم روز و شب در اضطرابی
ز شوقم شعله سان در التهابی

بود گر مهر من دلبر گردی
طریق مهربانی در نوردی

شوی گلچین گلزار نگاری
دهی دل را بدست مهر یاری

نهی بر طاق نسیان مهر مارا
تلافی مهربانی آشکارا

ز لطفهای چشم سر گردی
ز دل آری ما دلگیر گردی

ز شور شکری شیرین کنی کام
وگر مارا نیاری بر زبان هم

که وصل روز و شب دلگیری آرد
نگر در بزم صحبت سیری آرد

زلال جانفزای روح بخشا
که باشد مایه بخشش هستی ما

بکام تشنه بخشد لذت جان
ز شوق قیس دل گشته ز ادوران

چو پر شد کس نمی جنبد سوی پیش
نمی آید بخاطر از زلویش

زلال وصل من همچون گهر
شود در کام جانت روح پرور

ازان ترسم که بعد از کم زمانی
شوی دل سرد عشق مهربانی

مرا از دل کشد مهرت زمانه
تو در پهره رو فاری بهانه

فراموشت شود عهد و خانم
ز شور وری کشیسی مرا ز هوایم

بپاسخ گفتش کای تازه یاسمن
بروزان و شبان چشم و چراغم

بعالم چشم جانم روشن از تست
حریم آید کانی گلشن از تست

وفا پرور گرفتار توام من
بجان و دل وفادار توام من

ازان پروری که دادم دل بمهرت
شدم شیدای چشم نیم مست

دلم شد نقد عشقت را خزینه
شد از داغ غمت پر سینه

بعشقت عهد محکم بسته ام من / وفایت را بجان پیوسته ام من

رود بر باد اگر سر در هوایت / نپیچم همچنین سر از وفایت

اگر جیب حیاتم چاک گردد / تنم در راه عشقت خاک گردد

شود زان خاک دایم غنچه گردار / مشام آرای جان بی نوایار

شود ظاهر ز خاکم هر بهاری / ز داغ عشق رویت لاله زاری

همانا جان غمت پرورده تا هست / غم عشق توام در چشم تا هست

ز من چون تا نیاید بیوفایی / تو با من بیوفایی گر نمایی

دلم در مهر تو محکم حصار است / بنای عشق من بر استوار است

غزل

دل زارم رضا جوی تو باشد / بهار جان بر روی تو باشد

شود گر در دهت چشم غباری / همان خاکش سر کوی تو باشد

دل آشفته من بعد مردن / بسان نافه پر بوی تو باشد

دلم جمعیتی دانی که جایم / پریشان دل تر از موی تو باشد

سرافرازی در آن دانم که جانم / اسیر قد دلجوی تو باشد

دلم را شد امید دایم / معنبر طاق ابروی تو باشد

بوقت مرگ چشم حسرتم باز / همان بر گلشن روی تو باشد

اگر چوگان کنی از زلف شبرنگ / سر شوریده ام گوی تو باشد

زند خونین دلم گر چون کمندش / سلاسل چین گیسوی تو باشد

رضی دور گردی حسن کار حسنت / بمکر چشم جادوی تو باشد

قسم خواهی بدادار جهاندار / که از صنع او چون ابر گهربار

نخستین ساخت باغ حسن آباد / نشاندش باغ چندین سرو شمشاد

بصحنش شد شکفته گونه گون گل / مطرا شد در و صد دسته سنبل

بهر گل بلبلی گردید نالان / بهر سروی گرفتی قمری حیران

تویی یک نو گل زیبا شکفته / منم یک بلبل در خار خفته

تویی یک سرو ناز گلشن آرا / منم یک قمری در خاک فرسا

تویی یک لاله آن باغ رنگین / منم دل داغ غمت چون لاله خونین

بجز عشقت بنیرنگ و افسون / بدلهای بدرد و عشق پر خون

بجانهای ز غم افگار مانده / بدلهای بعشق از کار مانده

باتش تیزی از محبت / باتش خوی گیر محبت

بزور نشوه صهبای دیدار / بشور عشوه لبهای دلدار

بتاب شعله حسن جهانسوز / بآب دیده عشق تو آموز

بافغان غم عشق فسونگر / بانجام هوای عشق دلبر

بان زخمی که از مرهم گریزد / بان دردی که با درمان ستیزد

بان اشکی که از جیحون فزونم / بان آهی که با انگشت توام

بان شوقی که طوفان خیز درد است / بان دردی که با دل هم نبرد است

بسودای دل تنگ بلاریز / بغوغای غم عشق جهانگیز

بسامان خبر بیدار محبت / به بی سامانی کار محبت

بان رازی که از صد پرده رسواست / بان رازی که از صد پرده پیداست

بحسنت گر دلم صد محشر انگیخت / بعشقت کاتشم در جیب جان ریخت

بفرق نازنین مشک بیزت / بزلف پر ز چین مشک ریزت

بعنبر خیز گیسوی بلندت / بنافه بوی موی دلپسندت

بمشکین طرهٔ عنبر نثارت / بزلف پیچ پیچ تابدارت
بهر غولی که در موی تو باشد / بهر رازی که در روی تو باشد
بهر طلعت جبین گل صفایت / بصافی جبههٔ آئینه زدایت
بآئینه نشان روی دلارات / بصبح صادق رخسار زیبات
بنور عارض خورشید زینت / بحسن طلعت زاهد فریبت
بگلزار عذار دلگشایت / بسیمای رخ جنت صفایت
برنگین ابروی نازآفرینت / بصافی روی پردازآفرینت
بطاق ابروی غنچه نگارت / بچشم نیم مست پرخمارت
بموی ابروی دنباله دارت / بموی گیسوی عنبر نثارت
بمژگان بلا انگیز کار / بسنبل گوهر افشان نگه بار
بدر پاشی لعل آبدارت / بپیچ و تاب زلف تابدارت
به پنهان عشوه‌های چشم مستت / بشور لعل شوخ می پرستت
بانداز نگاه سحرفرما / بناز نرگس مست دلارا
بگلبوی غنچه نازآفرینت / بگلبرگ زبان شکرینت
بسیمین غبغب زهره صفات / برنگین عارض گلشن نمایت
بطرز عشوه نازآفرینت / بچشم مست اندازآفرینت
برخسار گل افشانی که داری / بشیرین لعل خندانی که داری
بسیمین کنج بزم افروز حسنت / بآن گردن که صبح افروز حسنت
بسیمین سینهٔ صافی که داری / بعنبر بوی کاکلهائی که داری
بپستانت که نار باغ حسنت / بخال عنبرین زاغ حسنت
بمشک افشانی چاک گریبان / بعطر اندوزی اطراف دامان

بانداز که بالای تو دارد / بپروازی که سیمای تو دارد
بانداز که شیرین بوی باشد / بانداز که بس دلجوی باشد
بشکر ریزی و نکش کلامت / ببزم آرایی زیبا خرامت
بموج چشمه سار آبحیوان / بسر جوش بهار باغ رضوان
بآن بلورین س[illegible] / بسیمین ساعد آئینه سیما
بگلکش بوی جیب مشک سایت / بعنبرین نمک پشت ادایت
بتمکینت که عاشق نوازی / بنسیم رقت جانگدازی
بلعلت چون شود گرم تکلم / بحشمت چون کند زافسون تبسم
بمژگانت چو گیرا سیر نماید / بدستت چون نقاب از رخ گشاید
بنابیت چون کند در دیده‌ام جا / بقدرت چون کشد از ناز بالا
بنازت چون نماید خودنمائی / بلعلت چون فزاید جانفزائی
بمویت چون نماید عطرسائی / برویت چون کند محفل فروزی
بمویت چون شود پرپیچ و پرخم / بخویت چون نهی آتش بعالم
بشوقت چون کند آتش علم / بقربت چون نماید بزم با هم
بآن مشکی که گیسوی تو ریزد / بآن عطری که از بوی تو خیزد
بافسونی که میداند زبانت / بانگیزی که میدارد بیانت
برسم دلرباییهای چشمت / بطرز خوش ادائیهای خشمت
برنگین بخشش بوی سیانت / بشیرین بخشش بوی بیانت
بآن عشوه که برده از دلم تاب / بآن غمزه که جان را کرده بیتاب
بمستیهای چشم شوخ شنگت / بصافیهای روی لاله رنگت
بکاوشهای مژگانی که داری / به پیچشهای دامانی که داری

بشیرین لعل تو شکرخند است ز نرگسی رویی دلپسند است
بانعامی کنی چون در برم جا بانوارت نهی چون بر سرم پا
بصبر از دل ربا رویی که داری بهر بیهوشی فزا بویی که داری
برسم مهربانیهای لعلت بطرز دلستانیهای لعلت
بشکرریزیت در مهربانی به تنگ آغوشیت در مهربانی
بگلریزیت در بستر ناز بحسن بیکرت در پرده راز
بشیرین عشوه‌ات در بردن دل بنرمی ارزنیت در منزل
بغیرت چون شود گلرخ خجل بهیبت چون رباید صبر از دل
بهر دم فطرت طرز جانبهایی بشوقم در ره امیدواری
بآه آتشینم در فراقت بچشم خونفشانم در اشتیاقت
بخونابی که میریزد ز چشمم بسیلابی که میخیزد ز چشمم
بآن آتش که در جان دارم از تو بآن دردی که پنهان دارم از تو
بامیدی که دارم در وفایت بآن شوقی که خواهم جان فدایت
بدردی کز توام در جان آزار است بسوزی کز تو در جانم نگار است
بسودایی که در سر از تو دارم بخونابی که شبها پیش تو بارم
بحرفم چون گشایی دفتر راز بشوقم چون شوی سرگرم آواز
باهم کز غمت آتش فشانست باشکم کز غمت طوفان نشانست
بسوزم چون کشم در هجر زاری بدردم چون نمایم بیقراری
برویم چون بود در خاک پایت بجانم چون فشانم از برایت
بچشمم چون کند رخسار پرسند بدستم چون گل از باغ تو چیند
باغوشم که سازی گلفشانش بزخمم چون کنی گوهرفشانش

بآن بستر که شبها گل فشانی بپهلویم که از روی گل دمانی
بامیدی که دارم در دل از تو بمقصودی که خواهم حاصل از تو
بپیمانی که در عشق تو بستم نخواهد بود در خاطر شکستم
سرم را سجده گاهی جز درت نیست دلم را قبله غیر از درگهت نیست
بجز وصلت ندارم هیچ مقصود نمی‌دانم بغیر از دوست معبود
نمی‌آید بچشمم روی دیگر نباشد روی جانم سوی دیگر
نخواهم بی تو عمر و زندگانی بجز تو نیست مطلوبم تو دانی
بسی گردیده ام دیر و حرم را نخواهم بی رخت باغ ارم را
بهشتم تو بهارم گلشنم تو دل خرم و چشم روشنم تو
تویی تو تو بهار باغ جانم تویی تو سرو گلزار روانم
بعشقت باختم نقد روان را فدایت ساختم هر دو جهان را
بجسم تا کنند وصلت روانی تو باشی گر نباشد زندگانی
سراسر مایه ایمان تویی تو بهشت دل بهار جان تویی تو
بسودای گرفتار توام من بنقد جان خریدار توام من
مرا جز فکر وصلت نیست کاری بدورانم بجز تو نیست یاری
از آن روزی که دل دادم برویت پریشان دل شدم چون تار مویت
غمت زنجیری ملک عدم کرد خیالت هرزه گرد عالمم کرد
می بیطاقتی در جام کردم بعشقت ترک ننگ و نام کردم
برسوائی علم شد جان مشتاق نهادم دفتر ناموس بر طاق
ندیدم جز رخت از ماه تابان نجستم جز قدت سروی خرامان
نظر بستم ز گلزار زمانه نکردم جز بکویت آشیانه

سرم بود و کف آن پای سیمین
دلم در حلقهٔ آن زلف پرچین

شدم تیر ملامت را نشانه
ز من جان شد هدر بر وجه ترانه

شدم در عشق تو مجنون و شیدا
ز خاطر رفت زهد و علم و تقوی

بامیدی که جانانم تو باشی
گر جانم رود جانم تو باشی

تو هم جز من نگیری یار دیگر
نسازی خون دل افگار دیگر

نگردی گل فشان محفل کس
نسازی جز دلم جا در دل کس

مرا دانی غلام حلقه در گوش
ز مهر دیگران سازی فراموش

بت شیرین لب خورشید تمثال
چو خواند از لوح علم صورت حال

بهر صورت که بودی یار من تو
گشا دو عقده‌های کار من تو

مرا از وصل خود امیدوار کرد
دو چشمم بود از تو پر به نور

غزل

بنای عهد ما گردید محکم
بهار مهر ما گردید خرم

مرا حبل المتین شادمانی
همیشه بود آن گیسوی درهم

نگارین‌های پای رم را همیشه
نگاه ناز بود آن چشم پرنم

دلم را گشت حاصل بی‌نیازی
بمن الفت از خلق عالم

لب لعلش بکام آرزو هم
شکر ریز و عسل بود و مرهم

بوصل او دل غم پرور من
بدوران بود فارغ از همه غم

نگاه تنگ خانه وصلش نمی‌بود
کسی غیر از من از آن بیش محرم

بهار لطف او سر و سر افراز
نمی‌بود از خزان شور بیداد کم

رضی را رام شد آن یار دلکش
دلش گردید از همه خلق جهان رم

بیان شکوت از تباهی دل و فرقت با دلبر و شمار از عشق
کتاب الفت از رشته جان یاران حسن جگر و ناز زلف معنبران بر دل پرداز

دراین ره تا که جان خرم بسند
بچیزی هست هر کس هست خرسند

یکی را خانه به امید ماند است
از جمع آن مدام آشفته حالست

یکی را جاه باشد مقصد کام
ز فکر آن بود و شد رمیده ایام

یکی از اکتساب علم و دانش
دل آشفته را سازد پر آتش

یکی بنشسته از بهر تجارت
مطاع زندگی داده بغارت

یکی بهر عمارت خون کند دل
بود پایش همواره در گل

یکی خواهد ز عالم کامکاری
نباشد دیگرش در دهر کاری

مرا در روزگار زندگانی
ز طفلی تا به هنگام جوانی

همیشه تا حال دل نزد و زر عشق است
همیشه زخم جان ها سوز عشق است

زدور دوران انتخابم روی یار است
دوای جان زارم بوی یار است

بهشتی نعمتی از دور دوران
مرا بنشسته باشد قبله جان

بود و مال من شوریده احوال
غم عشق نگاری حور تمثال

بود جاهم بکوی عشقبازی
ز باز وصل نگاری سرفرازی

بود و ملک من آشفته ایام
زمین عشق دلداری گل اندام

که در وی تخم غم کارم بخرواد
دهم آب از سرشک چشم خونبار

عمارت پیش من در کوی جانان
بود تعمیر خلوتخانه جانان

همه زاب و گل عشق نگاری
ز مهر عارض رنگین بهاری

تجارت پیش این حسرت پرست
بود از نقد جان غم پرستی

متاع عشق او بیهوده از خریدن
غمش را از همه عالم گزیدن

بهر جا و دان از کف نداده — بسو داشتش هر کجا جان گشاده
مرا در زندگانی آرزو بی — نباشد جز نگار تازه روئی
غرض از تازه رو یار بست جائی — که مهر اوست اصل زندگانی
همیشه داغ عشقش هست تازه — نباشد چهره اش محتاج غازه
چو شد با عشق او دل گرم بازار — غمش را شد بجان و دل خریدار
بدل مهر رخش چون جان نهفتم — غمش در سینه بر یاران نگفتم
ازین غافل که مهرش هست آتش — فروزد زود و گردد شعله سرکش
زند از هر سر مویم زبانه — شوم از عرصهٔ عالم نشانه
خبر شد این ز نام جسم غمناک — که شد او خسته مانند خاشاک
چو آن آتش مرا در سینه افروخت — بجز او هر چه در دل داشتم سوخت
شدم دل سوخته از آتش غم — دلم رم کرده از ابنای عالم
غمش در سینه ام شد مجلس افروز — ز عشقش سوخت همجان لحظه سوز
شدم بیگانه هر آشنائی — غمش او در دلم نگذاشت جائی
بدل مهر رخ دلدار جا کرد — مرا بیگانه از هر آشنا کرد
نمودم عشق او را پرده خویش — ز مهر او کشیدم پرده در پیش
درون پرده جا کردم چو بیمار — نهانش کردم از هر کس بآوار
اگر چه عشق شوخش پرده در بود — بجز او هر کس که بیرون در بود
ز وصلش پرده بر رخ می کشیدم — ولی صد پرده بر سر میدریدم
درون پرده ماه و یار طناز — بسان نغمهها در پرده ساز
گمان کردم که کردم پرده پوشی — برون شد لیک آواز خموشی
صدای ما برون از پرده افتاد — کجا پنهان شود در پرده فریاد

گمان بردم که غنچم پرده پوشست — لب راز دلم یارم خموشست
ازین غافل که گر شمع فروزان — شود در پرده فانوس نهان
کنی گر پردهای نغمه افروز — فزونتر می رود آواز پرسوز
اگر پوشی بر آتش پرده خار — فروزد شعله آتش گردد پدیدار
نهانی راز دل شد آشکارا — ز عشقش کار بگذشت از مدارا
فروزان گشت عشقش شعله کردار — ز دست اختیارم شد برون کار
دلم رو در ره رسوائی آورد — نهانم بار بی پروائی آورد
از آن در باغ جان گلبرگ سودا — نمودی گه غم عشقش در دوری
برو رسم ز رو گلفشان [illegible] — لب از روی او گل گل خنده بود
فزون هر لحظه گشتی عشقبازیش — فزودی در دل آتش آن پریوش
نگار گل بدن حور پری رو — بمن کرد از طریق مردمی رو
کف پا را نمود آئینه دارم — تن سیمین خود وقف کنارم
بوصل آن پری تازه چون باغ — نمودم سینهٔ افلاک را داغ
با الفتهای آن حور نگارین — دل دوران ز رشکم کرد خونین
ز رنگ صحبت آن شوخ گلرنگ — زدم بر شیشهٔ افلاک صد سنگ

غزل

بسی شبها ز روی یار جائی — بکام دل نمودم گلفشانی
ز شیرین لعل آن حور پریوش — بدوران عیش کردم زندگانی
بزم آرزو هم روز تا شب — لب لعلش نمودی میزبانی
ز نغمهای وصل یار گلچهره — بسی کردم بدوران کامرانی
ز زلفش کار جسمم شد شبانی — همه اش شغل جسم جانفشانی

همیشه دارم از چشمه نوشش　لبالب جرعهای زندگانی

همیشه دارم از چشمه نوشش　لبالب جرعهای زندگانی
فسون عشوه اش در دلفریبی　فسون شیوه اش در دلستانی
سرم را گر دو تیغ سجده سایی　دلم را ساخت محو جانفشانی
رضیی از وصل او جان و جوانست　لبی لذات از جان و جوانی

جوشش خون غصه فراق از هر بن مو دا انقطاع بر رشته تحمل
منقطع هجران آن شوخ پری رو

جهان ز آسیب درد دل ذره ذره　بچشم شوخ دوران قطره قطره
بسا وسعت نظر تنگست بسیار　بآن الفت همه جنگست و آزار
نه دارد تاب کز باغ وصالی　شود پرمیوه الفت نهالی
بکام دل دل افگار حزینی　نه بر عیشش ناز آفرینی
لب شهها بیدلی خونابه نوشی　کشد از بهر نگار حلقه بگوشی
برود از شگفته جان مبتلایی　فزود در بزم عیش دلربایی
چه چندی کام جانی چشمه نوشش　ز شیرین لعل بی رویی قبا پوشش
بزور هجر سازد مبتلایش　نماید بر تن پیرهن قبایش
اگر چندی بزم هجر ادایی　عبیرافشان ز زلف خود نگاری
پریشان سازد از حسرت دماغش　لبالب از پی هجران ایاغش
وگر چندی نگاری عشوه پرداز　در آغوشش دل افگاری بصد ناز
تهی سازد ز هجر آغوش پوشش　کند خمیازه فرسا جیب آغوشش
چو روز چند بود از بخت فیروز　بکام جان من ماه دلفروز
شمیم سنبل موی مشکسایش　بچشمم گرد راهش توتیا بود
لبالب می شدی جام کنارم　همیشه از تن گلرنگ یارم

شدی پیمانه آغوش لبریز　حرامم از رواج آن اندامم گلریز
می زیبا سرین آن شکر لب　بدی در جام و دامانم لبالب
بلورین پای او آیینه ام بود　رخ گلرنگ او در سینه ام بود
لبان نخل باغ زندگانی　بکامم داشت دایم در فشانی
رخ زیبای آن شمع شب افروز　چراغ خلوتم بودی شب و روز
بر نسرین صفای یار گلرو　همیشه جیب جان می ساخت گلبو
میانش در کنارم جلوه گر بود　دهانم از لب او پر شکر بود
فروزان قبه پستان آن حور　بر و دامم مرا چون قبه نور
گریبان گل افشان نگارم　عبیرافشان ز شوخی از کنارم
سمن بویانه آن ترک ختایی　بجیب جان من در نافه سایی
بدستم بود ساق گل عذارش　بچشمم صفحه گلفام بالش
شب بستر ز اندامش حریر خیز　بر و دوشم بزم از رو دلش پیچ
چو شب ظلمت نمودی پرده آرای　ز بزمم بود کارش باده نوشی
ز می گشتی رخ زیبایش گلرنگ　شکرافشان شدی از تنگ
ز شیرین گویی آن روح پرور　حریم بزم گشتی تنگ شکر
ز شوخیهای انگور نگارین　مرا محفل شدی بتخانه چین
که از ناز و گهی از مهربانی　نمودی دل رهی و جان ستانی
چو کردی نشاء صهبایش مستان　نمودی بستر از گلستان
قبا کردی برون از اندام سیمین　در آغوشم آمدی چون جان شیرین
به تجدید این چنین شعله بر دود　شدی از شوق او دل آتش آلود
ز شیرین لعل دادی شیره جان　ز تن آغوش من کردی گلفشان

ز لعل لب گهی دادی پیامم — ز نوشین چشمه که آب حیاتم
چنین می‌بود چشم روز بطالع — ز شیرین یار روی صبح دیدم
بهر روزی او شکر و می روز — بادی بود و جام عشرت امروز

غزل

بر غم آسمان با یار جانی — بسی کردیم شبها کامرانی
بکام خویش با آن چهره گل — بسی کردم بسبزه گلفشانی
بسی چیدم ز گلزار رخش گل — ز لعلش خوردم آب زندگانی
ز نقش عارض گلرنگ او بود — شبستانم نگارستان مانی
ز مشک افشانی هر چین زلفش — حریمم بود هر شب چین مانی
ز گلزار آن گلزار و صحنش — مرا بودی بهار شادمانی
لب شیرین او در کام امید — همیشه داشتی شکرفشانی
بهاران بوسه شیرین بهم کش — مرا دائم بری از مهربانی

رضیری از زندگانی است اکنون
بامید وصال آنجهانی

زمانی که چشم زخم روزگاران — جدا کرد از من آن گلرنگ بهاران
دگر ره کردم آهنگ سفرساز — مخالف طبعی چرخ فسونساز
دلم را کرد شعله‌ب غم هجر — ببیک دم گرد طوفان چشم هجر
بر دی وصل آن حور بدیع — کشید از دست هجران چرخ بدیع
مرا هم بر رکب یکتایی — جدا کرد از بهشت زندگانی
نوای چشم سید آسمان سا — فغان چشم شد در دور سا
نگارم ماند در ملک صفاهان — مرا افکند در کوه و بیابان

مرا زان یار شادی جدا کرد — بجنید بن درد و محنت مبتلا کرد
ز گریه شد دل دریا کنارم — خزان گشت از جدائی نوبهارم
جگر از تاب هجرم شعله افشان — نفس در سینه‌ام تیر بلا شد
ز هجرم گرد باد آسمان راه — فلک بنمای کشتی شعله آه
بهر کامی دل از کامی جدا شد — بهر دم دل ز آرامی جدا شد
چه گویم جز او کامی نبودم — بهجران یار آرامی نبودم
مرا از آن جان او بود آرامم — جدا از روی او دیگر چه آرام
مرا کام دل آن گلرخ می‌آورد — نبود آن کام دیگر از کجا بود
ز هجرش می‌نمودم بیقراری — ز دوری شب و روز او فریاد و زاری
ز اشکم جاده گل می‌گشت راه — نفس می‌شد شرار افشانم از آه
ز شور هجر آن دل ناله می‌ریخت — ز تاب تب لب تبخاله می‌ریخت
بیاد لعل گل‌افشان جی بودم — ز هجرش پای در دامن نگاهم
بحسرت می‌گشودم چشم خونبار — نمی‌دیدم رخ جانان بدیدار
هزاران خار در جانم خلیدی — جدا از روی گل و گلزار دوری
بکنج خیمه شبها با دل تنگ — سر و آه و افغان کرده آهنگ
نفس غم در دلم آتش جانسوز — بگو تا گفت گیسو شب تا روز
کر ثریت عیش صبح از مهر یابی — که داری بیجانش زندگانی
نمی‌بینی رخش را زندگی چیست — جدا از ولذت ماندگی چیست
نمی‌پرسی چرا بی یار جانی — چه کار آید ترا این زندگانی
بیاد آن تن همرنگ مهتاب — ز بیتابی تنم تنگ سیماب
بیاد آن بهشتی روی گلفام — نفس بر دم ز حسرت دوزخ آشام

شب هجران بیاد آن پری وش — بحسرت می کشم دم بر دم آتش
نمی آمد چو در آغوش آن حور — شدی از چشم از خنابه رنجور
جگر میخورد دم از بینوایی دل — ز خود می رفتم از بیخوابی دل
دلم چون طفل می خورد تاب — نمی بستی ز افغان لحظه لب
گهی گفتی که میخواهم گلستان — هوس دارم زمانی سیر بستان
بگلزاری که می بودی در آن رو — بسیرش بردمی با ناله و آه
چو دیدی گلستان گردی پریشان — بزاری گشتی از جان ناله پرداز
که من گلزار روی یار خواهم — گلستان رخ دلدار خواهم
سمن میخواهم اما زان بناگوش — گل و نسرین ولی زان جیب و آغوش
دلم را غنچه باید لیک زان لب — ترنج اما از ان با هند غبغب
صفای یاسمن لیک از تن او — گل نسرین ولی از [illegible] او
بهارم باید اما زان گریبان — [illegible]
مرا بر نکهت گل است دلخواه — ولی از سینه گلبوی آن ماه
مرا اینجا که سنبل هست در کار — ولی از زلف عنبربوی دلدار
مرا با برگ گل باشد بسی خوش — ولیکن زان لب رنگین های دلکش
بسی سرو روان را دوست دارم — ولی از قامت دلجوی یارم
دلم را نسترن باید در آغوش — ولیکن زان سرین صاف گلپوش
دلم خواهد خرام آهوان — ولی از قد روح افزای جانان
بسی بوی بهاران دوست دارم — ولی از جیب عنبربیز یارم
گهی گفتی که خواهم بزم رنگین — دلارا محفلی چون عرصه چین
بصد خون جگر زیب محفل — شدی آماده بهر خواهش دل

چو دیدی بزم گردی گریه آهنگ — بعنوانی که خون شد از دل سنگ
که خواهم بزم اما محفل وصل — مهیا لیک در سرمنزل وصل
مرا باید شراب ارغوانی — ولیکن از لب دلدار جانی
بسی خواهد دل من سینه شور — ولیکن از لب شیرین آن حور
مرا دلخواه باشد نقل و شکر — ولی از لعل انگور سمنبر
دلم خواهد نسیم کوی مجمر — ولی از گفت آن روح پرور
عبیر صندلم هست دلخواه — ولیکن از سرین صاف آن ماه
مرا آیینه باید مصفا — ولیکن از بلورین کف پا
ز فندق هست جان را دلگشایی — ولیکن زان سر انگشت حنایی
دلم از دیدن نارست سرور — ولی پستان برانگیز آن حور
بسی خواهد دل من نکهت عود — ولی زان گیسوان عنبرآلود
بلورین جام خواهم پر می صاف — ولیکن پر صفا آن حقه ناف
گل افشانی دلم خواهد بمحفل — ولیکن با بهار عالم دل
بهار عالم دل هست دلدار — بهشت جان گدا این چهره یار
بگفتی این و کردی گریه را ساز — عیان کردی بمجلس شور محشر
سرشک از چشم خون پالا گشودی — رخ از خون جگر گلگون نمودی
سرودی با هزاران بیقراری — نشد درد و افزا بزاری

غزل

بهای دلربای لاله رخسار — که همچون غنچه شد دل زار زار
جدا از لاله گون رخساره تو — بدل چون لاله داغم بسیار
گل روی تو تا شد از نظر دور — زمژگانم خلد بر دیده صد خار

ز بار جسم قد زارم خمیده | زگوی سینه تا پهلو سفر بار
ز تاب آتش هجر است پیچان | تن باشد سویم شعله کردار
بکنج بیکسی جز باد و ریب | نزار همچو می در این شب تار
نزاد و از بن هر موی شوخت | ز بس تن شد مرا از شوق سرشار
زند بر تن برای کسوی تو | ز کم در تن خس غصه چون مار
جدا از لعل شیرین شکر ریز | رضی از جان شیرین گشته بیزار

چو لفت قلم در نحیر برد نامه حسرت انگیز که در شب جدایی بان خورشید فلک زیبایی نوشته و بحرف خم دلها از ناوک غمزه باسواد مژه نوشته

چو رو زخسید دور دشت جدایی | دل از شیم مژد افغان سرایی
بسوز نامه بر مرغی روان شد | ز شوق قلم بال او آتش فشان شد
ز خون دل نمودم نامه سر | بیان دلدار هر روی سیمبر
سر نامه بنام کردگاری | که باشد صنع او از خورده کاری
هر ارزنده موی میانها | رقم سازنده نقش دهانها
جمال و گلشت ای مایه ناز | بر و نقشی گلگ صنع او باز
از آن صنعتگری گر خار صنع | رقم زد حسن تو بر نام صنع
گلستان رخت را گلفشان کرد | جمالت را بهارستان جان کرد
لبت را اگر دستی شیرین خموش | دلارا چشم آت را ساخت گلپوش
رخت را مطلع صبح صفا کرد | دلت را مشرق مهر و وفا کرد
بقدت داد طرز جلوه ناز | میانت را ز ارزان طرز اغماز
بچشمت شیوه جادوی آموخت | بچاک دامنت گلبرگ آموخت
تنت نازک چو برگ یاسمن کرد | دلارا با سیمت دلنشین کرد

لب را در دهانم طعم جان داد | قدت را شیوه سرو روان داد
دهانت کرد از شوخی گهر ریز | میانت راز دلداری با گریز
ز چاک سینه گردت صبح پیدا | ز چین زلف صد شانه سودا
رخ گلشن صفایت ساخت گلرنگ | گرفتار غمت کرد این دل تنگ
نگارینا بان دادار دانا | که هجرت سوخت جان ناتوانا
ز داغ شعله جان ده دلم شد | غم هجران نفس مشکلم شد
ز دود درد هجرت صحرا نوردم | سراپا موی لب پر زردم
بهجرانت دلم افغان سر آمد | دردم موج جز صد بلا شد
غم عشقت بهجران شد که صد | جدا از یار هجوری مرا قد
پریشان زهجرت روزگارم | بدل رفت از کف نقد قرارم
ندارم در شب غم غمگساری | بجز مگر رفت در هجر یاری
سر هر موی من ناوک نشان است | دل بدخوی من آتش نشان است
ز درد هجر تو آشفته روزم | ز سوز دود تیره روزم
زنیدا و فراقت خسته جانم | شب غم از مژه کوکب فشانم
بیا از زلف و گیسوی تو هر دم | بچو نحیم چو سوبر بالش غم
بیا و آن جبین غالیه رنگ | ز دوده غم گرفت آیینه ام زنگ
تو هجرا برت ای غالیه بو | خمیده قامتم باشد ابرو
ز هجر چشم جادوی تو ای حور | نمانده واز سواد چشم من نور
نمی بینم چو آن چین دلخواه | نمی بینم عبیر از درد جانکاه
ز هجران آن دهان غنچه کردار | خلیده سینه ام هر لحظه صد خار
بیا و آن لب لعل شکر ریز | لبم کرده ز افغان شرر ریز

آینه

ز روی و کلکت تا گشته‌ام دور
بصد غم گشته‌ام تلخین و رنجور

جدا گردیده‌ام تا زان بناگوش
زند خوناب حسرت از دلم جوش

ز هجر غبغب ای رنگ خورشید
ز جان کرده تن من قطع امید

از آن گردن شدم مهجور زینسان
بخون دل نشستم تا گردن

جدا زان سینه آیینه پرداز
زند دم غم سینه شد چون سینه باز

دلم از حسرت آن نار پستان
پر از خونست همچون نارپستان

ز مهر آن میان تا گشته‌ام دور
چو موی گشته از غم جسم رنجور

جدا زان ناف صاف یاسمن بو
پر از خونست دل چون ناف آهو

جدا زان پهلوی همرنگ مهتاب
ز حسرت پیچ دارم همچو سیماب

بکنج غم جدا زان بر و دوش
هلال آسا مرا بار است آغوش

ز شوق بازوی آن نازک اندام
چو شاخ تازه لرزانست اندام

جدا زان ساعد چون شمع کافور
گدازم شمع سان شبهای دیجور

بیاد آن کف دست نگارین
تره از لخت دل گردیده خونین

جدا زان ناخن دست حنایی
زند ناخن بدل درد جدایی

بیاد آن سرین صبح سیما
چو صبح از دل زند سر آه سودا

جدا شد زان کفل نازک کنارم
پر از خون شد کنار از چشم زارم

رسد هرگه بیاد آن چشمه نوش
زند از هر بن مو خون دل جوش

ز هجر آن صاف یاسمن رنگ
بتار جان ز حسرت بزنم چنگ

دلم از حسرت آن ساق سیمین
ز جوش خون دل گشته است رنگین

کف پایت ز چشمم تا جدا شد
دل غم پرورم دام بلا شد

ز هجران کف پای حنایی
ندارد دو دیده با خواب آشنایی

ز درد هجر آن گلرخ قامت
ز دل سر زد مرا شور قیامت

ز هر شیرین اداییت چون کنم یاد
ز جان خیزد مرا صد آه و فریاد

نمانده در دل از هجرت قراری
تن از ضعفم شده مشت غباری

دلم بر بوی تو لبریز آهست
دو چشمم همچو عشاق بر راهست

که تا کی قاصد از سوی تو آید
و یا باد صبا بوی تو آید

ز هجرت میکنم خونابه نوشی
ز دردت روز و شب محزون خموشی

بیاد ای وصل تو آرام جانم
بباغ زندگی سرو روانم

ببین شبهای غم هجر ای صنم را
ز درد هجر خود بیتابیم را

روا از رنجم از درد فراقت
بکنج غم ز سوز اشتیاقت

ندیده روی زیبای تو میرم
بدل داغ تمنای تو میرم

غزل

ز حسرت دیده خونبار دارم
بجیب جان هزاران خار دارم

ببهلو تا رگ حسرت شکسته است
بدل صد آه آتشبار دارم

جدا از روی تو ای لاله رو دل
چو لاله داغ دل بسیار دارم

بیادت کرده خو دیده شبانروز
تنی سرگشته چون پرکار دارم

بیاد چشم بیمار تو دایم
دل بیمار را تیمار دارم

جدا از سینه آن نازنین با
نهان آیینه در زنگار دارم

تو میدانی که بی مهر و بدون تو
بعمر و زندگانی کار دارم

وگرنه از حیاتت بیجمالت
درین غربت هزاران عار دارم

کف پای تو زان بسیار خواهم
بآن چشم طمع بسیار دارم

بپایت نقد جان خواهم فشاندم
رضی با زندگی این کار دارم

جواب نامهٔ گرامی یار دلفروز مشعر ز درد فراق و چندین سوز

رسید این نامه چون سوی دلفروز ... ز روی مهر یار عشوه آموز
ز ابر کلک یار دلستانی ... طراوت داد رنگین بوستانی
درو گلها شکفته گونه گونه ... ز رخسار دلارایش نمونه
بصد شوخی و چندین دلربائی ... شده محفل فروز دلگشائی
سر نامه نموده گوهر افشان ... بنام کردگار فرد سبحان
جهان صانعی که کرد از صنع بیچون ... رخم گل زان گل افشان چهره گلگون
بچشم شیوهٔ عاشق کشی داد ... برخسارم فروغ مهوشی داد
تنم را کرد گل ریز نزاکت ... تنم را آنگه بنزاکت
بهم در ساخت جانت را سرشته ... دلت را ز آتش عشقم برشته
لبم را شکرستان صفا کرد ... دلم را مهر پرور و وفا کرد
جبین طرهٔ عنبر پاشی آموخت ... بعطر خنده گوهر پاشی آموخت
بهار عارضم را گلفشان کرد ... بهارت را ز هجرانم خزان کرد
دلم را کرد در مهرت وفادار ... ز شوقم کرد جانت را شرربار
همان داور که ما را همچنین کرد ... ترا دلداده ما را دلنشین کرد
ترا مذکر دو غم درد دوری ... گشادن پردهٔ هجران صبوری
باین امید دارم نیم جانی ... باین شادی غایم زندگانی
وگرنه بسته ام جانی نماندست ... نگویم فاش بی جانی نماندست
چنان کز هجر من در درد و زردی ... ز بیماری حرمان چهره زردی
مرا هم هجر تو پژمرده کردست ... دلم را بر خزان افسرده کردست
ز هجران توام مشکل شده کار ... غلبه ده در دل از حرمان تو خار

جدا شد تا سرت از خاک پایم ... لب از وصل لعل دلربایم
همیشه باشدش جا زیر دامن ... نه چندی گشته تبسم بر لب من
ز روی چشم من ناز و کرشمه رفت ... بسی بیمار پر رنجور گشته است
سرو برگ فسونسازی ندارد ... دماغ عشوه پردازی ندارد
بچشم سرمه دار و شب بی تو ... دماغ دیدن نه شب بی تو
لب ابرو هم از غم خم گرفتست ... دل الف سیاهم هم گرفتست
ز وسمه ابروم رنگین نگردد ... شکنج گیسوم بر چین نگردد
مرا جبینی که سودی گیسو ... فتاد از هجر دیدارت بابرو
گل رخسار من بی آب گشته است ... سیه زلفم ز غم بیتاب گشتست
نموده غنچه ام ترک شکفتن ... لب شیرین بیانم ترک گفتن
ترنج غبغبم گشته است سیبی ... نمانده در دل از هجرت شکیبی
بنام غم ز دستانم ز هجران ... نباید کز کسی چاک گریبان
نکرده شوخ چشم بند از قبا باز ... نشد سوی سبا نم گرم انداز
گلاب کنج شوخی کرده ام گم ... نکرده نازم در تبسم
بهار بر مراد پژمرده ماند ... نگاران تبسم در پرده ماند
در گلزار وصل خویش بستم ... کلیدش را ز بیجانت شکستم
بجای تا تو کی کرده دگر باز ... کجا تعلیم شد با کس سخن ساز
امانت داری گنج تو کردم ... بپاس گنج تو بس رنج بردم
کسی از باغ رخسم رنگی نبردست ... ز نازم نقش بر کی نبردست
دلم در مهر تو گنجینه دارست ... روا گر جان امانت بر قرارست
ز عالم نقش دیدار تو خواهم ... دل و جان وفادار تو خواهم

ترا دارم تویی مقصود جانم / تویی در زندگی سرمایه جانم
چرا بی مهر دیدار تو خواهم / بهار خود به گلزار تو خواهم
عبیرافشان ازان سازم پر دوش / که بنشینم در آب وصلت هم آغوش
نهم سر بر سر زانوی گلبو / که در بستر نهی بر روی آن رو
ز نسرین گل افشان زان بدانم / که بر دامان زنارت نافه سایم
نگارین زان کنم دامن کف پا / که بر رخسار وصل خویش دهی جا
زنی آیینه حسن و جمالم / زنی گلچین فردوس خیالم
مکن آزرده دوری ناصبوری / که باشد وصل با زخم دوری
بزودی از لب من کام یابی / بخاو نگاه وصل آرام یابی
زانکه آشنایی از عدم نیست / ز هجرانت مرا دل غرق خون است
رسیدم این جدا از فصل داور / که کردم روز دیدارت میسر

غزل

ز باغ وصل من چیدن گل کام / ز لعل شوخ من کردی می آشام
بکام دل هم آغوشی نایم / به شبها همچو توام معتبر بادام
ولا دارت نهم خواهم که گیرم / بدامان جرت پیوسته آرام
زنگ آغوش بت خواهم که گردد / تن آیینه نکم ارغوان فام
کنم جا چون الف در جان آرش / بهم چسبیده ایم چون الف لام
گهر ریزم ز لب در روزت محفل / ز تن سازم نثارت نقره خام
گهی از چهره صحبت برفروزم / نایم که زلف مشکین کبود شام
ز نسرین تو نسرین سازم هر صبح / ز ناف نافه سا بری کنم جام
ازان لب سازمت پیمانه نوش / وزین جانب رسانم مهر دارم

کنم در کار تو نازی که دارم / نایم وقف آغوش تو اندام
وهم رخصت رهی را تا که گردد / ز نسرین چشمه کامم می آشام

در بیان نسیم التفات از گلستان مهر و وفا و رسیدن ایامی که ان نامه دلها
و جواب بهشت صفا و نامه پردازی دل خسته در جواب مکتوب طالبان بخشایندگان

بکنج غنچه بودم خسته روزی / بدل دردی و غمی در سینه سوزی
بیاد بوی او عنبرفشان دل / بهر دم دل خیالش کرده منزل
دماغم یافت مشک افشان نسیمی / بر او هم خورده رنگین رو نسیمی
معطر بوی جانفزا شنیدم / شمیم نافه جانفزا شمیدم
دویدم مضطرب از غنچه بیرون / فضای غنچه مسکین بود دلگون
نسیم از هر طرف در مشک بیزی / زمین چون نافه گرم مشک خیزی
رسید از ره بشیری تازه رخسار / فروغ بهجت از رویش نمودار
بعقل سنگینش از کلک گشایی / نقش گلزارش از رنگین خطایی
بدستم داد مکتوبی دلارا / غلط رنگین رخی آیینه سیما
چو غنچه نامه از برگ گل تر / صدف سان بسته پر از در
بسان نافه مشک افشان سمیمش / بها را رای چو برگ گل نسیمش
بهاران مهر نگار سر و بالا / نشان نامه دلدار دلارا
ز شمع بزم دل پروانه بود / ز شهد دلبری جانانه بود
بمهر و دیده خونبار زاروم / بپیچیدن نازو اعزازش کشودم
سوادش نامه بینا هم شد / خطش منشور مهر آرایم شد
وفا پرورده طرز نازی که دلدار / نموده حرف خویش اظهار
دلم را شعله افسرده زو خون شد / یکی صد شور سودایم فزون شد

ختن بو ساختم جان از سوادش / بریده وسمه کردم از مدادش
شب غم مونس تنهاییم شد / انیس خلوت شیداییم شد
گرفتم کلک از بهر جوابش / چنین کردم بصد زاری خطابش
که ای سرو ریاض دلگشایی / بهار گلستان جانفزایی
بهار زندگی را سرو نوخیز / سپهر دلبری را ماه گلریز
بعالم غنچهٔ امید جانم / دلم جانم نگارم دلستانم
بهشتم لاله زارم نوبهارم / بتم روحم امید روزگارم
دلارا دلبر آیینه رویم / سمن بر مه عذار مشکبویم
جهان افروز مهر جبینم / قمر طلعت نگار دلنشینم
سرم خاک ره جولان نازت / دلم قربان لعل دلنوازت
فدایت باد جان و زندگانی / ندارم جز تو مقصودی تو دانی
دلارا نامه‌ات شد دستگیرم / که در هجرت دو روزی هم نمیرم
چه نامه گلفشان باغ جانم / چه نامه مجلس افروز روانم
نثار نامه‌ات جان میتوانم / چو گل جان شاد و خندان میتوانم
ولیکن نیم جان غصه فرسود / نهان دارم که جسم حسرت آلود
که در رویت دیده بر پایت فشانم / بپای صبح سیمابت فشانم
ز هجرت سوختم ای سرو نوخیز / ز آب رحمتی بر آتشم ریز
فلک جانت اینهمه در فراقت / جهان کردست اشکم رشک یاقوت
رخت را خواهم و آن لعل نوشین / خم زلف تو گیسوی پرچین
سیه ابرو که طاقت و بکمانه / برد بی بوسه آشوب زمانه
خمار آلوده چشم نیم نازت / همان برگشته مژگان درازت

فسون پردازی جادوی چشمت / رم جان بر در آهوی چشمت
نگاه آشنا روی فسون گر / که دارد با دها نازش بساغر
بناگوشت که صبح دلربایست / عذارت کآفتاب دلگشایست
چنین گر صفحهٔ اینسان گرنگست / دهان کز هر افسانت گرنگست
لب گر نازکی جانش گران گفت / روان بخشش آب حیوانش توان گفت
تبسم ریزی آن پسته شور / که انداز و ز حرفی در جهان شور
زبان کان طوطی شیرین نشانست / دهان کز چشمهٔ حیوان نشانست
چنان حسنی که هست از نازنینی / بهار افشان باغ دلنشینی
زنخ غبغب زهره صفایست / زنخدان لطیف دلربایست
همان طرز نگاه و گردشش نیز / همان زلف سیاه و پیچشش نیز
همان گردن که شد فواره نور / براوی القدس حسنت شعله طور
گریبان سمن سایی که داری / تن آیینه سیمایی که داری
مصفا سینه آیینه پرداز / که شد صبح بهارستان انداز
بلورین بازوی آیینه سیما / سمن سا ساعد گلرنگ زیبا
کف دست لطافت پرورت نو / نگارین پنجه
برت کز گلشن جنت نشانست / شکم کآیینه دار روی جانست
دو پستانت که نازنباغ جانست / بکام آرزو شکر فشانست
شکم گر نازکی برگ سمن شد / بباغ زندگانی یاسمن شد
بلورین ناف گلبوی پر انگیز / که باشد حقه از ناف عنبر ریز
کفل کز شوق او جانم خرابست / ز نسرین خرمنی در ماهتابست
سرین یاسمن سیمای گلفام / که از یادش برود از سینه آرام

شکوه آن بوقت خودنمائی | صفاتش حالت برقع گشائی
بهاری را که زخشکی و خامیست | حریمی کز صفا جنت نشانست
سمن بو خلوتی فردوس کردار | که هست از روضه جنت نمودار
بهار آبستری در وی ز جوشش | دل از بالش شود بیخود در آغوش
ز جام کاباشد جرعه بجا | شود هر عضو از وی رعشه فرسا
بود در دامن امید گلریز | سر هر موی سازد آتش انگیز
مصفی زان که اصل کار اینست | بدامان و بر از وی گل نشانیست
سرا لوکه هست آیینه راز | کند زو صفحه آیینه صد ناز
سمن گون پای گلبوی خیالی | که تا بر دست دل از دلربایی
منقش بوده کز خون امید | نگاری دلربای سینه جاوید
قدت کز باغ شوخی نونهالست | سهی سرو خیابان جمالست
طرازی جلوه ناز آفرینست | خرام قد انداز آفرینست
نشستن تکیه کردن ایستادن | بهشتی بند پیراهن گشادن
بدامان بستن از آستینان | بچشم خونفشانم پاکشیدن
ادا و طرزهای دلربایی | بقدرت چاک پیراهن گشایی
همه اینها دلم بسیار خواهد | بخلوتگاه وصلت بار خواهد
دلم میخواهد و از دیده دورست | از آنم دیده و دل ناصبورست

غزل

رخ گلبرگ سیمای تو خواهم | عذار مجلس آرای تو خواهم
بغیر وصل برین کاری ندارم | بر گلریز زیبای تو خواهم
سرو برگ نهال طوبیم نیست | گل افشان نخل بالای تو خواهم

ز رخسار بتان مسلم نباشد | کف پای سمن سای تو خواهم
نه لعل ناب نه یاقوت خواهم | لب لعل شکرخای تو خواهم
ز سیر باغ بستانها ندارم | بهار از سراپای تو خواهم
ز خوبان جهان جستم کناری | میان عشوه پیرای تو خواهم
بهار و باغ و گلزارم نباید | رخ گلرنگ زیبای تو خواهم

رضی از شوق گشته نکته پیرا
بگویم راست هرجای تو خواهم

چو کردم نامه طی از دست تحریر | بقاصد کرد شوق اشک تقریر
که ای فرخنده پیک دلگشایم | غبار رهگذارت توتیایم
بر این نامه راز نهانی | بگو ای آن بهار زندگانی
بگویش کز دلم سودا زده چون | بحرت کشته هر عضوم فرامش
بوصلت گر رسم گویم که هجران | جدا کرده است با جان پیکران
شمارم یک بیک بیداد دوری | حکایتها کنم از ناصبوری
وگر از هجر کار دل برآرم | ز دل این عقده مشکل برآرم
همینم بس که در کوی تو باشم | منور دیده از روی تو باشم
مرادم از تو دیدار و دگر هیچ | بوصلت دارم این کار و دگر هیچ
زهی عشق تو دل آرام پرداز | که پیدا نیست زو انجام و آغاز
کند زاغاز غارت خانه نام | بحسرت جان سپردن کش انجام
بهجران آتش افروز روانست | نگاه وصل هم تاراج جانست
جدایی خانه سوز زندگانیست | بلای جان وصال یار جانیست
وصالش مایه بخشش بیقراریست | فراقش منبع صد سوگواریست

ز لعلش یافت از نو زندگانی / ز دیدارش حیات جاودانی

غزل

خرد شوریده ایام عشقست / جنون نوخیز جرعه از جام عشقست

اگر عقلست گر هوش است اگر جان / ملک نخجیری کمند دام عشقست

رهی کان دراز و از گردون برونست / در استیلای غم آرام عشقست

صباح دلفروز عالم عقل / در آفاق حقیقت شام عشقست

دلی را کاتش غم بر سوزد / هزاران بار افزون جام عشقست

ز خارستان امکان درگذشتن / بپای بیخودی یک گام عشقست

مشبک زلف پر چین پریشان / برای صید دل یک دام عشقست

ز جان بگذر که جانان را بیابی / دل بی‌بوسه این پیغام عشقست

گذشتن از سر این توده خاک / بره شوق اول گام عشقست

پریشان روزگار از شرم گیسو / شکنج زلف عنبر فام عشقست

بیا شد فخر دهری مدعایش / رضی ار گشته شیرین کام عشقست

چه شد قاصد روان سوی نگارم / روان شد اشک حسرت بر کنارم

درون غنچه دل افغان سر آمد / باهنگ غم افغانم تر آشد

دسوز آتشش دل در گرفتم / نوای اضطراب از سر گرفتم

فغان حسرتم گردیده آهنگ / درون غنچه از غم شد دل تنگ

نه دارم از غم نالنده آهی / دل از غم حسرت مبتلایی

که تا کی هجر از چشم جفا کار / بحسرت دارم هجر از یار

چو دارد سینه‌ام از درد آتش / زند خار بلا در سینه‌ام نیش

کنارم

کنارم دیده جان زاب چشم / سهی سرو نوا مانده به چشم

بانداز چشم رفت در خواب / بخواب آمد بختم طالع شد جهانتاب

چنان دیدم که در خرم بهاری / بگلزاری مرا بودی گذاری

دلارا روضه فردوس کردار / که بود از روضه جنت نمودار

درختانش سهی بالا و گلریز / فضایش گلستان و صحن گل خیز

نوای عندلیبانش دلفروز / فغان قمریانش طرب اندوز

نسیمش روح بخشش جان افگار / گلش از چهره دلبر نمودار

خیابان در خیابان سرو آزاد / پریشان طره در هر گوشه شمشاد

فرح زا چون خرام قد جانان / روان آب روان در هر خیابان

بخلوتگاه گلبن شاهد گل / شده بیدار از فریاد بلبل

روان بودم در آن باغ لاله / پی رفع کدورت بی تماشا

که شور افتاده در گلهای بستان / صبا بی ناگهان شد در خیابان

بباغ افتاد نوری عالم افروز / که شد ریحان شب همچون گل

شمیم عطر برای چمن شد / که هر گل نافه مشک ختن شد

دو رو بر سنبل و گل گو چه دانند / درختان را زمینها سر نهادند

بزیر بال بلبل گل نهان شد / خم اندر قامت سرو روان شد

پر از چهره گلها همه رنگ / زبان شد بسته بلبل را از آهنگ

گشاد از جنبش بوی گلزار / هزاران نافهای مشک تاتار

بخود گفتم که این شور از کی هست / لعل صحن باغ این نورانی هست

بچشم آمد روم ناگهان یار / نگار سرو قد لاله رخسار

گل نسرین بر نسرین نشسته / بهار یاسمن سیمای گلرو

سمن رخ سیمبر گلبرگ اندام / بهر و سر گروه خوبان ایام

خرامان همچو کبک کوهساری / غبار دامنش مشک تتاری

فروزان رویش از اوج افلاک گشت / سراپایش زنان موج مراد گشت

ز رویش نکهت از مشک چین بیخ / شکسته یافتن جعدش از ناز صد فرنج

خرامیدی بصد ناز و دلربایی / چو مشک افزا آهوی خطایی

لبش مست تبسمهای شیرین / رخش گل در گل و شمهای رنگین

زمینش جبین ابرو عشوه انگیز / ز چین هر تار گیسو غالیه ریز

چو بیت غنچه دامانش معطر / سمن و هم سینه و دامانش بر

ز چاک سینه اش پر زان گل ناز / ز پیچاک سیاهش موج انداز

ز ده موج صفا سیمین سرینش / دلا را جلوه و ناز آفرینش

بهر جایی نهادی پای گلپوش / زلال زندگانی می زدی جوش

چو ماه نقشش از پای نگارین / عیان می گشت صورتخانه چین

کف پایش شدی هر جا زمین جا / زمین می گشت از آن آیینه سیما

ز سر تا سر جلوه آن شوخ گلزار / بجا ماند آب روان آنجا ز رفتار

فرو ماندن گشت چون انگشت رخ گل / چو دود و دل بخود پیچید سنبل

قد آزاده سرو از بس خجل کرد / چو ریشه پای ناهموار جا بگل کرد

ز تاب حسن انگور ربی دیش / بخود پیچید همچون مور آتش

ز رنگ چهره او لاله در باغ / ولی خونبار شد لبریز از داغ

ز شرم آن سرین نسترن فام / صباح نسترن گردید چون شام

ز رنگ غنچه آن شوخ بیباک / چو خون گرم غنچه ریخت بر خاک

چو دیدم عارض انگور رنگ و ال / چو سوسن شد زبان در گفتگو لال

دهان شد بسته در دم غنچه گردید / نهال آسا ز پا دم رفت رفتار

شد اعضا چون گل خورشید دیده / ز حیرت نرگس آسا باز دیده

باستاد از خرام و استادم / ببید و لهای رگ آب روانم

چنانم زعشق بر هر عضو او بیخت / که رواج رنگ از جام رخم ریخت

شد از بس جوش خون از تن ها / چو شاخ ارغوان هر موی از تن

مژه از حیرت دیدار دلدار / ز نقش ماه همچون خار دیوار

درین حالت رسید آنگه سر از راه / سرم چون سایه اش بر پای افتاد

بدو رو پای او در برگرفتم / ز شور شوق افغان در گرفتم

که جانا بی فراز بهای دل بین / بشوق جان سپار بهای آهن

بگیر از مهره او جان زارم / بگو ماها و بار از روی برارم

شکر ریز تبسم شوخ طناز / نشست و کرد رسم مهر آغاز

سرم از خاک راه خویش برداشت / بروی دامن گلگون بگذاشت

لبم بر لب نهاد و روی بر رو / عبیر افشان بر جسم ز گیسو

نگارین دست طوق گردنم کرد / ز چاک سینه گلریز تنم گرد

نخستین گفت کی از لعل پر کامم / شبرار چشمه نوشم بی اتمام

ز بوی مشک حنا زا عطر زرگی / تمنای دل از وصلم روا کن

پس از شوق خوشی شدم مهتاب پوش / گل افشان کرده ام از روی برم آغوش

نهادم سر بجیب مشک عنبر بوش / گرفتم بر میان عشوه زر کش

دهان بار از لبش پر گل نمودم / ز شوق جاک پیراهن گشودم

بذوق وصل آن سرو سرافراز / ز خود رفتم و می آمدم باز

چو آمد گه اضطرابم یافت تسکین / گل افشان شد ز گلشن لعل شیرین

که از هجران بباشی تنگ خاطر — گر ایام جدائی گشت آخر
بخلوتخانهٔ وصلم رسیدی — ز لعلم ساغر عشرت کشیدی

غزل

مخور غم روز هجرانم سر آمد — مراد جان زارت در بر آمد
شب دیجور غم آمد بپایان — ز مشرق صبح امیدت بر آمد
سمن گفت ای گل برگ بویم — در آغوش برت جان بر در آمد
لب از شبنم ناف نافه بویم — نگارا بهر شیر و شکر آمد
کف پای بلورینم دگر بار — برای نور آن چشم تر آمد
نهال آرزوی جان زارت — بباغ وصل امید بر در آمد
مخور غم از لبم خور انگبینم — گر از وصلم ترا آیت از خور آمد
لب و قد خود گفتم که دادم — بنوعی دامن افشانان خرامد

رضی در دل تمنای که بودت — ز نوشین لعل پیرایم بر آمد

بهار افشان شوم زین زندگانی — بباغ عمر نخل کامرانی
در آن حالت ز فرط شوق بسیار — ز خود رفتم شدم از خواب بیدار
ز روی درد و افغان بر گرفتم — همان بیتابی دل سر گرفتم
در آن روی رسن بیتابی دل — بلطف حق وصالش گشت حاصل

ظهور طلیعهٔ آفتاب وصال ماه اوج دلارایی از مشرق فرخندگی و فیروزی و روشنی یافتن حریم دیدهٔ بیدار از نور دیدار آن خجسته سپهر دلفروزی

مبارک دمی کز بخت فیروز — شب هجران شود بر عاشقی روز
پس از عمری که دل در کوه صحرا — بر آواز درد هجران غم فرسا

کهی گرید چو ابر نوبهاری — کهی نالد چو رعد کوهساری
کهی از دشت با صد کوه اندوه — کند جا چون صدای ناله در کوه
زمانی همچو سیل از جوش سودا — ز کوهش شوق راند سوی صحرا
بصحرا از غبار خاطر تنگ — هزاران کوه غم را افکند رنگ
ز شور آههای درد فرسا — نماید کوه را مانند صحرا
کند مجنون صفت در دشت فریاد — خرا شد کوه را افغان فرهاد
ز شور رشک آهوان دشت بیجا — سواد دیده را سازند دریا
برشک کبکهای کوهساری — در آمیزد از درد افغان بزاری
کهی در دامن هر کوه غمناک — گریبان از غم هجران کند چاک
کهی در دامن هر دشت گریان — شود با درد و غم دستی گریبان
زمانی گردباد آسا بصحرا — شود از آه حسرت چرخ فرسا
کهی چون برق لیلی روی دلفروز — شود در کوه از افغان جهانسوز
دل از غم دامن صحرا نماید — بکوه غم ز حسرت جا نماید
ز حسرت سبزه اش همراه باشد — همیشه دیده اش بر راه باشد
اگر بادی وزد از کوی جانان — باستقبال آن گردد شتابان
که شاید باشدش بوی ز دلدار — نسیمی آورد از نکهت یار
بهر وحشی که تا بد جاده کردار — پی تحریر درد هجر طومار
کند طومار شوق روی جانان — چو جاده منفصل تا کوی جانان
شرر ریزد ز ناله آتش آلود — نفس خیزد ز سوز سینه چون دود
تن از بیتابیش گردد چو سیماب — که از غصه گداز درد دلش آب
خیال یار را شبهای هجران — کشد در بر بسی شیرین تر از جان

درین سوز و فغان بیقراری | درین بیطاقتی و دلفگاری
درین غمناکی و تنهایی دل | سپارد راه غم منزل بمنزل
ببیند ناگه ابر لطف باری | کند برکشت امیدش قطره باری
شود در روزگاری وصل یار جانی | گل افشان نهال شادمانی
جگر خون عاشق افسرده زار | رسد نزدیک بزمگاه دلدار
باستقبالش آید یار گلرو | دلش را گردد از شفقت رضاجو
به پیش جلوهٔ بالای جانان | بکام دل فتد در پای جانان
نگارش سر ز تن از بر دوش | ز برگ گل کند بر برش آغوش
دهد از لعل لب آب حیاتش | بهر جا خواهد از احسان زلالش
بهار زندگانی این بود این | کمال کامرانی این بود این

غزل

چو خوش باشد که بعد از هجر جانان | شود در خلوت عاشق گل افشان
نگار سروقد چون سرو نوخیز | کند بر فرق او از ناز دامان
کنارش را کند گلریز از اندام | دهد از لعل نوشش انگبین نان
کند نافش ز گیسوی عنبرآمیز | نماید صبحش از گلبوی گریبان
کند عاشق افسرده خاطر | بجمعیت سر زلف پریشان
ز سوح جلوهٔ گلهای قدش | بباغ وصل بیند صد خیابان
شبش بیگه کند از ناز گلریز | بروز روشن محفل از طلعت گل افشان
لبش در بزم جان گردد گهرریز | قدش در باغ دل گردد خرامان
باسعد وصال این چنینی | زان بودن رضی عمری بهجران

چو شد از صورت هجرش برابر | دل سودایی من زآتش انگیز
ز جوشش آمد دل بر سر رسید | مزه و کلبه‌اش از غمت جگر شد
ز هجر یار بر من کار شد تنگ | غم بارزد کانی زند در چنگ
زمانی که آفتاب لطف بردان | رخش گشت از مشرق فروزان
نسیم وصل آمد در وزیدن | گل بهجت ز طبعم در دمیدن
سطرانشت منصور رشاهی | بصوت اصفهان کرد بر راهی
ز شوقم در تن گشت سیماب | بر آمن عضو عضوم گشت بیتاب
دل از خود رفت و جان و شتاب گرد | تن از جا جست و باشد گرم رفتار
شدم بر آتش سودا سمندی | دلم در کار شد سنگ سپندی
صبا رفتار رسی که راه پیما | از سنگ سیاه سوی آن دلارا
که دل بیتاب و جان در اضطراب است | زرد رو وصل کمیاب شتاب است
ز سیدای که دل بر او دارم | هزاران سنگ غم در راه دارم
میسر شد سوی شهر رایش | جابجا نقد جان در نثارش
ولی شاهم که با مجلس آراید | باستقبال گرد و راه پیما
برون از شهر جای خوش نایم | خرامان با هزاران ناز آید
بهر جا سرو هموار باشد | گل افشان نخل قد یار باشد
شتافتم چون نسیم افتان و خیزان | نهال از زهد مال بستان گریزان
ز پا بوست دران گام نیایم | ز راه نسیم نزد که شتابم
به برم محرمان گردم بیابی | که باید از محفل تماشایی
مقامی خالی از بیگانه و خویش | که آنجا آید آن ماه رفاکیش
برآرد امید چون گل ز ریشش | بنوائی که باشد دلنشینش

بروز وعده ماه عالم آرا | خرامد چون غزال مست آنجا
که من در پرده همچون نقش دیبا | شب وعده کنم آهنگ پروا
رسانم خویش را پنهان ز اغیار | بخاک پای آن خورشید رخسار
شب خود را کنم از وصل او روز | شوم همچو روزش عالم افروز
برون شهر باغی بود خرم | مکانی در صفا با خلد توأم
بهشتی تازه چون رخسار یار | بهاری گلفشان چون روی دلدار
ز ره دور از هجوم غیر خالی | در و دیوارش بنا با طرز عالی
درختان چون نکویان طنّاز | کشیده قامت رعنا بصد ناز
چنارش سرفراز و سایه گستر | سهی بالا ز ناز سرو صنوبر
درخت نارون سرسبز و ریان | نوایش خوانده طاوس گلستان
ز گلهای خزانی رنگ در رنگ | شده در رنگ گلزارستان ارژنگ
رسیده میوه‌ها بر شاخساران | چو نقشهای وصل گلعذاران
ز تاکش رشته انگور پیدا | چو زرین پستان بیضای ثریا
به پیشش بوستان چهره پرگرد | مثال عاشقان با چهره زرد
معنبر سنبل رنگینش از اشجار | نشان داد از رنگ چهره یار
چو بستان بتان روح پرور | انارش بر درختان تازه و تر
شده بنفشه‌اش رنگین جوی پیدا | چو لعل بوسه ریز شوخ رعنا
روان نهری در آنجا دجله کردار | فضایی بوده از کوثر نمودار
ز ریحان صحن بستانش معنبر | ز شب بو هر خیابانش معطر
قرار این شد که خورشید غیب | رسد آید بسوی باغ در شب
برآید ز روی تازه محفل | کند کامم ز وصل خویش حاصل

رساند این خبر پیک سبک رو | که خواهد شد نگار یاسمن بو
گل افشان در فضای باغ امشب | بعهد شوخی رنگین غنچه لب
بچهره گشت خواهد محفل آرا | برخسار قمر سیما دلارا
از این بهجت فزا و فرحت خیز | سراپا گشت از شوقم عرق ریز
ز شوقم هر سر مو گشت بالی | شد آن یکدو ساعت همچو سالی
دلم در فکر آن بودی که خورشید | نهان در غرب خواهد زود گردید
که ماه وصلم از مشرق زند سر | شود چشمم به دیدارش منور
ز دور انتظار از دور تا شام | دلم می‌بود دور از صبر و آرام
چو این روشن چراغ بزم دوران | بخلوتگاه مغرب گشت پنهان
فروزان شد درین فیروزه طارم | هزاران شمع کافوری ز انجم
شب دیجور شد در پرده پوشی | نهان شد مهر در بستر خموشی
ز دیده مرکبی چون باد صرصر | مهیا کرده بودم شوق پرور
سواران سمند برق رفتار | روان گشتم بخلوتگاه دلدار
همین شوقم در آن شب راهبر بود | دگر نه دل ز عالم بی‌خبر بود
بنوعی شد گردم طی آن راه | که وقتی شد دل پرشوقم آگاه
که بزم وصل رنگین عذار است | ز عکس عارضش چون نوبهار است
تماشا کرده دیدم گلستانی | گلش رخساره دلدار جانی
نگار گلبدن چون چشم خود مست | بسان شعله از جا تند برجست
فتادم من روان در خاک پایش | بسر جا کرده قد دلربایش
ز پا بوسش نمودم چشم روشن | بدامان همچو جان کردم نشیمن
بمن پیچید همچون شعله بر دود | شرابم داد و از لعل می‌آلود

اگرچه بود دست لاابالی / ولیکن لعل او از مهر خالی
برنگین غنچه‌اش شکرفشان شد / ز درد هجر با من مهربان شد
که چون با دی درین هجران اجل گاه / که بود در سفر همراز و همراه
جدا از لعل من چون زنده بودی / لب شکرخنده چون لب برگشودی
دلت لعل لب شورم نمی‌خواست / فروغ صبح نورم نمی‌خواست
نبود دست خواهش زیبا زین / عبیرافشان طرف دامن من
هم آغوشت شب هجران کی بود / برو دوشت در آغوشش کی بود
جدا از برگ نسرینم چه کردی / چه سان از درد هجرانم فزودی
بدامانت نمی‌بود دم گل‌افشان / چه می‌کردی شب دیگر ز هجران
کف پایم نبود آغشته دارت / چه سان از دوری بودی قرارت
میانم در کنارت جا نمی‌داشت / سرین او در دست یارا نمی‌داشت
کنار از خون دل گلگون نبودت / بدامانم جلبهای خون نبودت
دلت با دلبر نوشم نمی‌کرد / خیال صحبت آغوشم نمی‌کرد
زیاد رفته بود آیین نازم / تبسمهای لعل دلنوازم
نهانی شب برای التقا هم / ز لب دادی به تو آب حیا هم
بستر با تو گردیدن هم آغوش / شکر خوردن ز شیرین چشمه نوش
شدن از هر دو دایم مست انگیز / ز هر اندازه گشتن انگشت تیز
چه گفت این حرف نهادار جانی / ز روی دلبری و مهربانی
بگفتم که ای غارتگر هوش / ز دردم شد مرا هجران فراموش
ز تلخی هست جان از چشم سیاز / بگویم با تو شرح حال خود باز
ولی گفتن چو گردیدار تو دیدم / ببالغ وصل گلزارت رسیدم

نکرده از وصالت کامرانی / نخورده از لب آب زندگانی
نگشته از فتنه عدیارت / نیفتاده به پای نگارت
نغلطیده بروی خرمن گل / کجا باشد مرا تاب تحمل
کم از شرح فراقت قصه گویم / ره این وادی خونخوار پویم
چو شنیدان نگار پریان آتش / درآمد سیمبر جانم چو در آغوش
بروی سبزه گلبوی گلرنگ / گرفتم از لعل او را چو دل تنگ
چه گویم از حدیث شوق سرشار / در آغوشش برم گلریز دلدار
نگار سرخوش در بر فتاده / گریبان چاک و پیراهن گشاده
بهر شیرین ادا از لب شکرریز / بهر اندازه‌اش نگار دل‌انگیز
لب لعلش نموده بس دربایی / در آغوشم نشسته در عشوه‌بازی
شده هر عضو او از مهربانی / حریف دل‌ربایی و خانستانی
بکامم خواستم از پای تا سر / سمن بوی و سمن روی و سمن بر
نگار از وصالم راه داده / ره کامم ز دلم سویش گشاده
چه کرد آن شب ندانم از جوانی / همین دانم که رسم مهربانی
سر مویی نشد از لطف او کم / ملطف تازه‌ام خویش ساخت او هم
گهی از لب بکامم شد شکرریز / گهی از لطف بر تن غالیه بیز
گهی بلبل نشین نسترن کرد / گهی لب بر زنخدیم از سخن کرد
که از درج گهر گوهرفشان کرد / کنارم گاه پر گل از سیبان کرد
و می‌دادم ز روی دلنوازی / بناز و سیب زنخدانت بهنازی
گهی از خرمن گل بسترم کرد / بلور نب گهی تاج سرم کرد
نگارینی دست که در دیده‌ام سود / گهی ساغر ز نوشین لعل بیمود

گهی دادم کلید گنج دربست ‌‌ گهی از جام کامم ساخت سرمست

در آن شب تا سحر با آن سمنبر ‌‌ گل افشان بودن بر روی بستر

دلم چون تشنهٔ بیصبر و بیتاب ‌‌ گر یابد بعد چندین جستجو آب

بپایی کرد از آن سرچشمه نوشش ‌‌ شراب کام جان از کام دل نوش

در آغوشش شب تیره چو سر شد ‌‌ سحر از شرم مهری پرده در شد

ضرورت شد که با صد ناصبوری ‌‌ کنم زان مایهٔ آرام دوری

جدا گشتم از او با بیقراری ‌‌ شتابان سوی منزلگه بزاری

رسیدم صبحدم با جان غمناک ‌‌ چو صبح از درد دوری پیرهن چاک

تمام روز بر یاد شبانه ‌‌ بغمناکی نمودم صد بهانه

ز شوقم سینه مالامال خون بود ‌‌ عنان طاقت از دستم برون بود

بیاد بوی یاسمن در گریبان ‌‌ ز حسرت داشتم با چشم گریان

ز دوری بود صد حسرت نصیبم ‌‌ نمانده ذره‌ای صبر و شکیبم

چنین تا پردهٔ شب گشت بسته ‌‌ عروس روز شد پرده‌نشسته

چو شب زلف عروس شادمانی ‌‌ سواد شهر عیش و کامرانی

شبی کامد ز صبحش کوکب شاه ‌‌ شدی در شهر با صد عزت و جاه

روان گشتم بسوی بزم دلدار ‌‌ بصد گرمی ز شوقش شعله کردار

سوار اشهب شوقم همچو آتش ‌‌ شتابان شد سوی آن ماه دلکش

شدم داخل بخلوتگاه جانان ‌‌ بپابوسش رخشتم نقد دل و جان

بسان خاک در پایش فتادم ‌‌ نگارین دست در پایش بوسه دادم

گرفتم در برش چون جان شیرین ‌‌ ز بویش جیب جانم گشت مشکین

ز لعلش شربت جان نوش کردم ‌‌ تنش را چو گل آغوش کردم

چو دامانم چو گل جا کرد دلدار ‌‌ از او شد دامن من رشک گلزار

ز لعل دلربا پر شد چو جامم ‌‌ ز هر جا خواستم بخشید کامم

غزل

در آن شب تا سحر کام دلم بود ‌‌ دلارامم من آرام دلم بود

معنبر زلف آن حور پریزاد ‌‌ بزلف پر شکن دام دلم بود

شکر پاسخ لبش از دلفریبی ‌‌ به بزم دلبری جام دلم بود

رخش صبح امید جان خسته ‌‌ خم گیسوی او شام دلم بود

ز پا تا سر در آغوشش نشانه ‌‌ سراپایش به اندام دلم بود

صفا پرورده ساق سیم رنگش ‌‌ بنفشه سبزه با دام دلم بود

برای او گذشتن از دو عالم ‌‌ بشوق وصل یک گام دلم بود

نگین لعل انگشتر رشید رخسار ‌‌ در آن ایام بر نام دلم بود

رضی را بود از وصل نگارم ‌‌ میسر هر چه آن کام دلم بود

چنین می‌بود آن سرو قباپوش ‌‌ بصد ناز و دلارایی در آغوش

سحر چون شد از آن سبزه گلزار ‌‌ بهار افشان گل نسرین نوذار

بروی سبزه و در دار آسمانی ‌‌ نهاد صبح شد در گلفشانی

گل نسرین بر خورشید دیدار ‌‌ ز خواب ناز شد سرمست بیدار

ز جا برخاست چون سرو خرامان ‌‌ ز نازش سنگ زر ریزان دامان

تن گلرنگ ز او شد حله پیرا ‌‌ بعزم شهر رفتن شد مهیا

روان گردید با صد دلپذیری ‌‌ سواره بر جهان با دستگیری

ولی از مهر با من همره آگاه ‌‌ عبیرافشان ز گرد دامنش راه

من از راه دگر با صد تمنا / بسوی خانه گشتم راه پیما

بمنزل بودم آن جا آرام جا را / بهار افشان رخ آن دلستان را

ز رویش خلوت جان گشت روشن / حریم خانه از وی گشت گلشن

بکام دل ز لعلش کام جستم / بوصل دلکشش آرام جستم

انیس محفلم بودی شبانروز / ز رویش بود روز من دلفروز

آتش افروزی قلم شعله بیان در وصف زمستانی که سورت سرمایش شرر را چون ژاله افسرده می‌نمود و سمندر را از شعله از شدت سرما فرو...

بصحبت خانه‌ام بد دار آن ماه / چو شد آرامگاه جان بدلخواه

صباح و شام بودی دلفروزم / یکی بود شام از روی روزم

شبم گلریز از وی بود بستر / بروزم چشم از رویش منور

بروزم بزم از و بودی گلستان / شب از رخ بود بزمم شمع شبستان

شبم از وصل شیرین کام کردی / بروز از لب مییم در جام کردی

بروزم محفل آرای نظر بود / شبم بستر از و بر مشک تر بود

شبم گلریزی بودی در آغوش / بروزم جام دادی از لب نوش

بروزم بزم از و خلد برین بود / بچندین دلربایی همنشین بود

بشب جیب و بر از وی پر گلریز / دل از هر شیوه او دست آویز

چنین تا شد زمان سرد دی با / بساط گلستان سبزه شد طی

فسرد اجزای عالم سنگ کردار / شد آتش را بدوران گرم بازار

بشوق شعله شد بلبل سمندر / فروزان شد چو گل در بزم اخگر

چنان افسرد از سرما زمانه / که نتوانست زد شعله زبانه

بتنها شد حرارت عزیزی / چو ورد ابرها در ژاله ریزی

رطوبت بسته شد در هفت پیکر / فسرده بر مثال آب گوهر

بنوعی شد جهان افسرده از یخ / که نور دیده پیدا بود چون یخ

هوا را آنچه گردون بر ز ژاله / خطا جز ژاله آتش چو لاله

شده شغل فلک کافور باری / زمین را کار هم کافور باری

دران کافور پوشش ایام برد / زمانه پوستین را قاقمین کرد

برنگ آب روان یخ بسته از تن / رطوبت شد بتن چون آب آهن

دل عشاق شد چون شمع برده / ز بس شد عشق در دلها فسرده

شدی گر اشک افشان دیده زار / بمژگان بسته گشتی گوهر بار

بساغرها شراب ارغوانی / چو آب لعل می ماند از روانی

گشودی خون اگر فصادی از دست / چو شاخ ارغوان بر دست بستی

نفس چون ابر از لب بود بسته / ز یخ بستن سخن بر لب شکسته

چنان شد بسته آب اندر مجاری / که در رگ گشت خون چون سنگ خاری

گره می شد سخن بر لب چو سیماب / اگر بشکفت شاعر شعر بر آب

بچشم عاشقان اشک شرربار / شدی چون در صدف پنهان در شهوار

چنان افسرده هر چیز از روانی / که یخ می بست آب زندگانی

نیارستی روان کردن ز دوران‌گان / سبق خوان را بگهواره اطفال

ز بس در صلبها یخ بسته بود آب / نکردی نطفه هرگز نقل از اصلاب

نکردی شاداب وادی بسته دلبر / شدی بسته لب چون آب گوهر

نمودی یار اگر رقص روانی / بجا ماندی چو سرو بوستانی

شدی شاداب اگر طبعی در انجا / حریم طبع یکسر در یخ چال

نفسها آنچنان بر گشت از برف / که نتوانست گفتن کس بکس حرف

چنان از برف شد آفاق پر غاله — که تو گویی فلک افشاند انوار
ز سرما بسکه یخ در بست در حال — در آب آیینه ره ماند تمثال
چنان شد طبع را گرمی فراموش — که دل گرمی ندیدی یار از آغوش
ز بس سرما رطوبات غلیظی — بدیده بسته شد اشک چون چپیری
ز بس سرما بدی در عشقبازی — نمی بردی بسر جا کرد ازی
دل عاشق هوای هر نگاری — گزیدی بر هوای هر نگاری
بپرداز بسکه دست از کار رها — نبودی دست حسن یار کس را

غزل

نماند از کس بسی را چشم یاری — ز بس دل سرد شد از دوستداری
چو گبران هر کسی امید کرده — ز سرما خلق عالم را نگاری
هوا چون دیده عشاق مهجور — همیشه بود گرم ژاله باری
بصد لشکر نجستی قطره خون — ز بس یخ بسته بودی در مجاری
ز بس شد منجمد هر چیز عالم — نمی شد در تن کس روح ساری
همان در چشم گریه زاد می شد — نبودی دیده گر اشکباری
بسان ریزه یاقوت می بست — فتادی گر بروی آتش شراری
غباری جا از بس که شد محو از زمانه — نماند از کس بدل کس را غباری

رهی جز آتش عشق تو در دل
ندیدی کس بهیچ آتش شراری

در این فصل آن گل خورشید رخسار — ز حجره خانه ام را کرد گلزار
من از سودای او در خانه سوزی — برخ او بود در آتش فروزی
مرا از شوق او صد شغل در دل — بروی آتشین او شمع محفل

مرا از عشق او صد تاب در جان — ز تاب عارض او شمع شبستان
بخلوتخانه چون خانه دل — دلم بهرش مهیا کرد منزل
بخاری یکطرف شد چهره افروز — ز کرسی گرد دیگر عشرت افروز
چه کرسی پرده پوش عشرت آرای — فراغتخانه امیدواری
برازنده و دلبر پرده پوشی — ز مینای تن او باده نوشی
مقام راحت آن حور پیکر — چو جیب غنچه از بالش معطر
ز گلریزان اعضای سمن سا — حریمش عنبرین و زینت افزا
درو نا کرده آن گلبن نشیمن — شده یک نافه چین مشک از عطر آن
ز نسرین بوتن گلریز ماهش — چو برگ گل معطر شد لحافش
حریمش از فروغ آن کف پا — منور گشت همچون چشم بینا
بزیر کرسی آن پاکیزه دامان — چو در درج معنبر نقره خام
لحاف از بوی او شد غالیه خیز — از او کرسی شده دلبر انگیز
ز نسرین بوسرین آن سمنبر — زده در زیر کرسی جوش گوهر
ز بر آن لحاف از بخت فیروز — سمر گشت وصل آن دلفروز
بدامن گاه بالینش نهادی — بپشتم هم لحافش جا نفزا بود
گهی نسرین برم سر کردی از بر — گهی از زلف سودی عنبر تر
که آغوشم از آن اندام گلریز — بسان غنچه از گل بود لبریز
که آوردی ز مهر مو چون بگوشم — گهی تاراج کردی عقل و هوشم
گهی با همدمان در بذله گویی — بروی لاله گون در تازه رویی
گهی خوردی شراب ارغوانی — بشیرین شیوه های دلستانی
چو مستی می ربود از کف عنانش — در آغوشم بدی سر در زبانش

اندام

گریبان چاک کردی جا بسینه
بوستم دادی ازکو هر خزینه

بجیب از زلف مشک سوده کردی
سراپایم بهار اندوده کردی

در آغوشم فتادی مست شادان
برو گل از بدن اشک گلستان

لب نوشش شدی از مهربانی
حریف دل دهی و جانستانی

گرفتی جان بصد اندازو نازم
لب شیرین شیوه ها بیداد بازم

غزل

ز گیسو بستم کمر بر کردی
به پهلو بستم کمر زر کردی

در آغوشم چو غلطیدی بشوخی
ز هر سو بستم کمر زر کردی

معنبر زلف آن حور بهشتی
بهر مو بستم کمر زر کردی

ز هر گردش رخ آئینه فامش
بهر زو بستم کمر زر کردی

نگارین دست او در گردن من
ببازو بستم کمر زر کردی

گشادی تا کمر از زر گریبان
وران او بستم کمر زر کردی

بر اندامم چو سودی پای گلفام
ز زانو بستم کمر زر کردی

رضی از جنس من گل یافتی دست
بسی نو بستم کمر زر کردی

چنین شب در برم آرام می یافت
دل از وصلش بصد رو کام می یافت

ز گرمی آن دلارام بر دوشش
دران سرما زدی بر جانم آتش

قد اسرو باغ زندگانی
بگلزارم نمودی گل فشانی

سحاب لطف آن رشک بهاران
بکشت آرزویم بود باران

نسیم نکهت آن نخل نوخیز
بجیب جان من بودی سمن ریز

نوای مهر آن دلدار طناز
بگوشم بود دایم نغمه پرداز

سرو و الفت آن نغز اورنگ
بسا ز عیش من بودی باهنگ

ز گلزارش گل امید چیدم
بهر کامی که بخشم رسیدم

دل از شیم نمک پرورده اوست
ز خوان لطف نعمت خورده اوست

نه دید هیچ کس از هیچ ایام
ز دلبر همچو من شیرین کام

دگر چهره فروزی ماه آفتاب لقا شبی در دیده زار و اظهار الطاف و توجهات نسبت بجان خسته و دل بیمار

شبی در بزم وصل آن پریزاد
دلم افکنده طرح عیش بنیاد

بدامانم نشست از مهربانی
ز لعلم داد آب زندگانی

صلا در داد کای آشفته روزم
بدلسوزی الفت دلفروزم

جمالم باغ و بستان دل تست
رخ و مو گل و ریحان دل تست

بود تن پرور رویم برایت
که گردم دلنشین و دلربایت

جبین را زان کشم آئینه پیرا
که عکس خود کنی در روی تماشا

مسلسل زلف از آن بیارم ز شانه
که باشد در دماغت عنبر افشان

کشم بر ابروی خود وسمه ناز
که باشد از دل تو رنگ پرداز

دهم چین بس نگارین گوشه ها را
که باشد خاطرت را روح افزا

بروت باز خواهم چشم سحار
که دل شاد کند از ناز سرشار

نگارت تنگ بند نازی که دارد
برایت دار و اندازی که دارد

بهر گردش ز چشم سحر فرما
شود بر کام جانت باده پیما

نثره از بهر آن رنگینی هافت
که دست و دل تواند بر فشانت

ز بهر تست گل رخساری من
بغمزه شوخی و پرکاری من

بجای گوشم بود باغ دل تو
صفا پرور از آن شیس داغ دل تو

معطر ساختم زو روی برایت | گل و سنبل که باشد دلگشایت
زند آب حیات از لعل من جوش | که از شیرین دهان من کنی نوش
لبم غنچه نما بهر تو باشد | دهانم خوش ادا بهر تو باشد
شود در کام جانت نیشکرریز | زبان من از آن گشته شکرخیز
برویت لب تبسم بار باشد | تکلم شور و شیرین کار باشد
لبم شیرینی از بهر تو آموخت | سخن رنگینی از بهر تو آموخت
کند تا در گفت جولان شوخی | ذقن شد گوی در چوگان شوخی
دلارا غبغبم باشد مصفی | که در مشت تو گردد زینت افزا
بیاض گردنم شد بوسه انگیز | که هر ساعت کند شوق ترا تیز
سمن سیما از آنم شد بر و دوش | که دایم دارمش چون جان در آغوش
چنین جان بخش از آن شد گردن من | که باشد شب ترا در زیر گردن
از آن شد ساعد من شمع کافور | که در خلوتگه جیبت دهد نور
نگارین پنجه ام زان شد حنایی | که دایم روز و شب بر دیده مالی
از آن چاک گریبان را گشایم | بلورین سینه را اظهار نمایم
که بر چاک گریبانم نهی سر | گذاری سینه ام بر دیده تر
از آن شد نار پستانم دلاویز | که از بهر تو گردد عشق انگیز
چو طفلان گیریش هر لحظه در دست | گهی چند آنکه گردد اغر از دست
تن نازک ز سیم گشت از آن نرم | که در بر گیریش بی پیرهن گرم
شکم شد قاقم اندام مصفی | نگه که بر و دامن رود ماهی جا
گل نافم از آن شد روح پرور | ز روشن لطف شد پر آب گوهر
که از وی باده عشرت کنی نوش | شوی زان شیوه دان مست و بیهوش

سرینم زان سبب شد نقره خام | کفل زان گشته زین سان نازک اندام
که در آغوش تو گلریز گردد | به دامانی چو برنت لبریز گردد
بود بهر تو در خلوتگه راز | بهار افشانی گلبرگ اعزاز
بلورین ساغرم در بزم آمیز | بود از باده شوق تو لبریز
لبم از جام کامت جرعه نوش است | برایت غنچه ام گل برگ پوش است
از آن زانو بود آیینه پرداز | که گردد در برت آیینه پرداز
کف پایم از آن شد پای زیبا | که از شوقش دهی بر چشم خود جا
غرض باشد مرا هر عضو از اعضا | برایت نازپرور دو دلارا
ز دوانی قدر حسن تمام | ز تو ظاهر شود نور حیا هم
سفور کرده ام از بهر آنی | که از من بهره ای نوعی که دانی
ز جام حسن من شو جرعه آشام | ز باغ خوبی من چین گل کام
دلت خوش چون ز لالا انجامم | لب شیرین بگیر از کام و دامت
بگیر از میوه من کامی که خواهی | بنوش از لعل من جامی که خواهی
مخور غم کام من کام دل تست | دلارامم تو آرام دل تست

غزل

بود بهر تو هر نازی که دارم | فسون چشم غمازی که دارم
بود بی پرده مشت جلوه پرداز | درون پرده هر رازی که دارم
بکامت جان تو ریز و حلوا است | لب لعل فسون سازی که دارم
در آغوشش تو خواهد گلفشانی | تن گلبرگ اعزازی که دارم
دلت را قبله جان باشد این | رخ آیینه پردازی که دارم
غرض گلزار دیدار تو باشد | بخاطر سنبل پردازی که دارم

زروی پرده عشاق خیزد | بر آستان شد شهنازی که داری
بود از جویبار دیده ات سبز | سهی سرو سرافرازی که دارم

رسمی وقف ثنای تو کردم
تمام آهنگ و آوازی که دارم

چو یار بهمان عشوه پرداز | بدین سان گشت یار خسته بیمار
شدم گلچین گلزار جمالش | بهار افشان بستان خیالش
سپهر بود از و کامی که بودم | زبی لب بر زهر جامی که بودم
وصالش دلگشای شادیم بود | غمش سرمایه آزادیم بود
غمم گر بود و عشقم زارم کردی | جدا گر درد و دلدارم کردی
چنین باشد درخت عشق را بار | چو عاشق ابر و دل صاف باید
درخت دوستی را بارهاست | معاشق دستان زاکار هاست
نه پنداری که عشق بیسما کار | نمی دارد از و درسبزه یار
اثرها دارد و بسیار دارد | ثمر آتش فشاند و سرشار دارد
دل عاشق شود زان شعله چون جست | ره معشوق در هوش دل از دست
را ... ز عشق خانه پرداز | بگرداند سخن پرده ساز
رسد آخر بجایی کار عاشق | که عاشق میشود دلدار عاشق
بجان گر در ره جانان بمانی | دهی جانی و جانانی ستانی
چه باشد زندگانی نسبت با او | رود هر چیز باشد زود بر باد
بهر زین بهتر که چون ساز تن رود جان | رود و جان در هوای روی جانان

غزل

دلا بر خیز گر داری تو جانی | قدم نه در طریق جانفشانی

نمیخواهی که غم فرسوده جان را | دهی از دست جانانی ستانی
تو گر جانی در ره جانان کنی صرف | دهد دلدارت از لب زندگانی
نه تو نقصان کنی در جان سپاری | نه او دارد زیان در مهربانی
ترا حاصل بود از جان گذشتن | حیات بی زوال جاودانی
نگارت در میان دل ربایان | علم گردد با لطفهای جانی
همان پندار کاین فرسوده جان را | رهی از جور دوران ایمنی
دلا راست چنان دانم که دست | ز لعل دلربا گوهر فشانی

رسمی جان کن سبک در راه او صرف
نداری جان ازین ارزان گرانی

تحقیق سخنی از شمایل محبت که گویند دیبای محفل حیات را لبسی باید که جامی تواند گردید و زبان قلم با ظهار آن گوهر سر رشته اختراع میشود اگر گوشی تواند شنید

نه تنها این نگارستان اعزاز | بر نزد اهل دل در پرده راز
که باشد نایب برق یمانی | نکیسی اعتبارات جهانی
بود در چشم عقل صاحب اسرار | سراب شوره زار و دشت پندار
اگر بینی بچشم دیده یک دم | شود ظاهر که این لذات عالم
بود از رنگ حنا بی بقاتر | ز گل در باغ و بی نای وفاتر
تعلقهای گیتی پایمال است | که در دست حوادث پایمال است
جادوی چند رنگ ابر تشنه | بدلها مهرشان لب بر گشته
بود آلوده چندین معایب | نگر و پاک از چندین شوایب
بود که عرصه تاراج و غارت | زمانی دست فرسود خسارت

نباشد حاصل اینها را کمالی / جز این کافزایدت هر دم ملالی

تعلق نابود در جاه و منصب / که از حسرت رسد جان تو بر لب

بغیر از درد سر حاصل ز هر جاه / نباشد هیچ از زر مرد آگاه

گرفتارت نباید در علایق / ببیند از وی ته چاه عوایق

رسد با بهره از جاه و جلالت / شدن باید مهیای زوالت

ز نعمتهای دوران در زمانه / یکی دیگر بود اسباب خانه

منقش طاقها چون نقش ارژنگ / مفروشهای رنگ در رنگ

لباس اطلس و اکسون و دیبا / مرصع جامهای نغز زیبا

ز نعمتهای الوان گونه‌گونه / که رشک خلد را باشد نمونه

فزاینها به چه آید در خیالت / چو نیکو بنگری باشد وبالت

نگر و دیدار به رخسار ببیند / که باشد در جهان بی‌مثل آید

دوای درد دل قوت روانست / به بیماری علاج ضعف جانست

برو ای از دو ارز دو جهانی / به هر نظاره بتوان داد جانی

شبی کر با یار ما همنشین است / بسی خوشتر از خلد برین است

غمش از شادی دوران بود به / جدل با دوستش از درمان بود به

بکام دل به پایش بوسه دادن / نظر بر روی زیبایش گشادن

بسی بهتر بود از تاج دولت / ز هر کشور گرفتن باج دولت

خصوصا چون بود دلبر وفادار / بغیر از تو نباشد با کسش کار

رخ خود بستر جانت نماید / ببوسش لعل درمانت نماید

سحر چشمت بود بر روی یارش / شب باشد در آغوشت نیازش

رخش را بینی و جان تازه یابی / لبش را عهد دادا جان تازه یابی

بدوران لذتی گر هست اینست / ترا کامی وگر دردست اینست

غزل

بهار زندگانی روی یار است / بهشت شادمانی کوی یار است

بعالم قبله مقصود عاشق / نگارین گوشه ابروی یار است

نهال روضه امید جانها / دلارا قامت دلجوی یار است

کتاب عمر را شیرازه عیش / مسلسل طره گیسوی یار است

شمیم نوبهار جانفزایی / مشام جان ما را بوی یار است

بدوران مایه جمعیت ما / پریشان عنبرافشان موی یار است

مرا خلد برین فردوس اعلی / بر ناز آفرین روی یار است

بلورین قصر جان مهتابی آن / سرین صافی پهلوی یار است

بیک گردش دل و جان صید گردن / فسون نرگس جادوی یار است

نظر کرد آن دو از کار بردن / رمی از غمزه آهوی یار است

گریبان چاکی آن خسته جانان / ز چاک سینه گلبوی یار است

بجز دل هیچکس همدم نخواهد / رضی هر گاه هم زانوی یار است

مرا روزی چو شد از مهر آگاه / شبستان دوران جانان وصل دلخواه

ز وصل عارض آن شوخ زیبا / بصد رنگم ز دل سر زد تمنا

بدوران شادیم و هم او بود / شرابم لعل شکربار او بود

اگر میخواستم سیر گلستان / رخش می‌ساختم شمع شبستان

هوس می‌شد چو شبها سیر مهتاب / ز چاک سینه‌اش در بر آب

گشودی تکمه چون دست تمنا / شدی سرچشمه مهتاب پیدا

صبا می‌باید و گر جانم هوس بود | ز لطف او همیشه دسترس بود
ز عیشش می‌نمودم تکیه را باز | ز لعلش می‌کشیدم جرعه ناز
بهارافشان اگر می‌خواستم گل | دماغ افروز جان گر عطر سنبل
بر رویش چشم بینایی گشودم | سر زلفش پریشان می‌نمودم
ز دوران دیدمی گر تلخکامی | بشیرین شیوه آن یار گرامی
ز شکر بر لب دادیم تکی جام | حلاوت ریز ازان می‌ساختی کام
دلم از سبزه گر کردی تمنا | نمودی یار باغی فیض سیما
وگر می‌خواستی مشک تتاری | ز گیسو می‌نشاندی یار تاری
ز بستان کام جان می‌ساختی شاد | وگر کردی تمنا آب سیراب
وگر می‌خواستم سیب صفاهان | بشیرم جای می دادی زنخدان
طلب می‌کرد اگر دل ساغر سیم | ز ناف نافه بو می‌کرد تسلیم
وگر می‌خواست برگ یاسمن را | گشادی تکمه چاک پیرهن را
نمودی خواستی گر نوبر گل | سرین در دامنم عرض تجمل
ز دل چون شوق گلزاران دمیدی | چو جامم تنگ می‌آمد در آغوش
هوس می‌کرد اگر دل برگ نسرین | بمن دادی کف دست بلورین
دلم می‌خواستی گر نقش ارژنگ | بپرده سودیم آنهای گلرنگ
هوس می‌کرد چون نیجاره چین | ز چین زلف کردی سیر تسکین
اگر می‌خواستی دل جان آرام | ز رنگین لب سرانجام می‌دادوردم
چو جستی شیر مرغان بهشتی | ز بستان بکام بهشتی
فرازان باه اوج بهترانی | ببر بود عمر و زندگانی
ز زلفش داشتم عمر درازی | ز لعل او حیات جان نوازی

کنم گر نعتش انا سپاسی | ز لطف خاص او حق ناشناسی
دران ایام گر لعل نکو بود | نکیانش ال بباغ من بود
شبی در سر گلگون رنگ گلبو | برم را عنبرافشان کرد از بو
شدم از نشوه دیدار او مست | بلورین ساق او دیم بود در دست
کف پای صفا سیمای دلدار | بچشم در بود آینه کردار
بلورین پای آن ترک ختایی | شدی از اشک خونینم حنایی
با بنگیفتم ای تاراج آرام | بلعل جانفزا از چشمه کام

غزل

اگر ماهی بسیمای تو باشد | نه چون رخسار زیبای تو باشد
گلی گر دی بهارافشان نوجان | عذار مجلس آرای تو باشد
می‌گردی شب عاشق شو ورد ز | رخ خورشید سیمای تو باشد
معطر سنبل گلزار شوخی | سر زلف چلیپای تو باشد
غزال شیرمست عشوه و ناز | فسونگر چشم شهلای تو باشد
کتاب حسن را سرلوح اعجاز | رخ ابروی غرای تو باشد
گلفشان غنچه رنگ شکرناز | لب لعل شکرخای تو باشد
می‌گر نشوه‌اش غلطد بسر دل | نگاه سحرسیمای تو باشد
صباح و گلنشای روز نوروز | بناگوش مصفای تو باشد
بستان لطافت سیب سیمین | زنخدان دلارای تو باشد
شب غم شمع فانوس خیالم | خیال روی زیبای تو باشد
بهارافشان رنگ نگاه جامم | خرام قد رعنای تو باشد
خرامان سرو گلزار ز نکهت | قیامت جلوه بالای تو باشد

نباشد غیر صبح جانفزایی / گریبان سمن سیمای تو باشد
گل بیخار گلزار لطافت / تن نازکتر از دیبای تو باشد
بهار شاخسار دلربایی / خزان رنگ حنای تو باشد
مرا محراب طاعتخانهٔ جان / نشان نازنین پای تو باشد
فروزان اختر صبح سعادت / پرستار زیبای تو باشد
ببرج نازکی قرص مه بدر / سرین سیم سیمای تو باشد
دل گمگشته‌ام را چشمهٔ کام / نهان در درج گوهرزای تو باشد
بدرج دلبری ماه دوپیکر / دو ران نسترن‌سای تو باشد
بلورین ساغر بزم لطافت / معنبر ناف زیبای تو باشد
ز دین پرسند چون فردا جوابم / بدل درد تمنای تو باشد
دو عالم را زدم یکبار بر هم / که شاید در یکی جای تو باشد
در آن ساعت که نقد جان سپارم / دلم سرگرم سودای تو باشد
بمحشر گر نخیزم جز بنازت / بروی صبح سیمای تو باشد
چراغ افروز خلوتگاه هجران / بدل داغ تمنای تو باشد

رضی خلوتگه روشن جان سپرده
که روشن از کف پای تو باشد

چو بشنید این نگار پرنیان‌پوش / ز روی مهر بگرفتم در آغوش
بگفت ای شمع روی روشن از تو / فسون چشم شوخم پرفن از تو
نگاهم بهر تو در عشوه ریزی / سیاهم گرم تو از عشوه خیزی
منم چشم تو و چشم و چراغم / منم گلزار تو تو تازه باغم
بجسمم از تو گلریزان نازست / سر زلفم بقید تو درازست

غزل

فسون عشوه‌ام سحر نهانست / لب نوشین من بیمار تست
نوای مرغ که در صحرای الفت / هوای عشقم آب و دانه تست
نگاه گرم و زهر چشم نازم / بدوران کعبه و بتخانه تست
در آغوشم بکام خویش جا کن / که این گلریز خلوتخانه تست
دلت گر گوهر مقصود خواهد / بجو در پیش من دردانه تست
بچین گل از گلستانم که جانم / هلاک شوق بیتابانه تست
شب هجرت تنم بیجان بیخبر / بیاد نرگس مستانه تست

رضی دلدار گلبویی که داری
همیشه جان تو جانانه تست

چو غم داری بیت غمخوار جانم / مشو غمگین که گنج نهانم
ز وصلم کام جو کامم همین است / دل از من خوش کن آرامم همین است
بپاسخ گفتمش کای عمر باقی / شراب ناز را چشم تو ساقی
نثار خاک راهت نقد جانم / فدای پای گلبویت روانم

غزل

عبادتخانهٔ دینم تویی تو / بهار خلد آیینم تویی تو
بهشتی روی آیینه‌سیما / پر از گل باغ نسرینم تویی تو
نسیم خوابم بهشت و حوری کو / رخ آتش لب شیرینم تویی تو
بچشم شوخ مست سرمه‌آگین / غزال مشک‌تسکینم تویی تو
دمم افتد که جان سازم نثارت / بحجره شمع بالینم تویی تو
بناف نافه بوی یاسمن رنگ / حباب جان نسرینم تویی تو

نگارا نسرین اگرنه فام / بهار خلد شب بینم تویی تو

به هر جا که سر زلف پریشان / سواد کشور چینم تویی تو

مشعل بوسه ریز غنچه بیما / شکرریز قند ما چینم تویی تو

رضی را هیچ چون آرام باشد / دلارام نگارینم تویی تو

خوشم با جان که جانانم تو گشتی / ز دین شادم که ایمانم تو گشتی

اگر نسبتم غلام آستانم / وگر بدچشم بر راهی تو دانم

لبش شد نکهت غنچه این معانی / که جسم در فنون دلستانی

بجو و ناز و بجو در بالد شب و روز / که تو دل داد و من دل بفروز

بخوبان نازها دارد نگاهم / که گشتی بسته زلف سیاهم

بسرشاری حسن خویشن نازم / که هیچون تو کسی را بنده باشم

سرافرازم که دلدار تو گشتم / بنازم خویش را با یار تو گشتم

غزل

کسی قدر ترا چون من نداند / که قدر جان کسی چون تن نداند

تو دانی نازکیهای جفا لم / قماشش پیرهن جز تن نداند

بدامانت بود جولان نازم / پناهی با گریبان دامن نداند

بیک بوس از تو جانی می‌ستانم / کسی جز لعل من این فن نداند

نفس در سینه‌ای در دم محبوبت / که دود و ماره روزن نداند

بنا را بند دلم جز در بر تو / که جز آغوش تو مسکن نداند

تو می‌خواهی بدان جز اهی کن آنکه / که جانم جز دل تو تن نداند

چراغ خلوت زیبائی خود / دلم بی روی تو روشن نداند

رضی دانی مراد خاطرت را / بعالم هیچکس جز من نداند

چو می‌دانم روا سازم مرادت / نیابم از مراد خویش یادت

چو گفت این با هزاران تازه رویی / بدان گیسو که اشک و صلش آرزویی

چنین می‌بود بر کام دل من / بصد زیبائی آرام دل من

بنوعی کرد جانم را گرفتار / چنان آمیخت مهرش با دل زار

که نتوان بوی گل از گل جدا کرد / مرا نتوان جدا زان دلربا کرد

بشمشیر جفا ریزیدم از خون / چه هر قطره خونی که بیرون

چو برگ گل بود بر روی گل نشسته / که این باشد بمهر او سرشته

چنان مهرش بدل گردید نشستن / که گر صد چاک گردانی دل من

ز هر جا گیش گرد و مهر دلدار / لبان مهر از شوق غمدار

الهی خانه دل دار معمور / بمهر جانفزای روی آن حور

مباد از عشق او خالی دل من / ز آب مهر او خالی دل من

هوا ایشیس را جان کن بپرداز / نفس از گفتگوی او معطر

همیشه قبله ام باشد جمالش / حریم سینه پر نور از خیالش

لبش زرچشمه امید جانم / غمم زلفش بدل عنبر فشانم

شود از یاد او غافل اگر دل / بر تیغ غمنتش می‌ساد بسمل

اگر سودای او در سر نباشد / چو جان مهر رخش در بر نباشد

دلم با وا براه هر المه خاک / تنم از دشنه اندوه صد چاک

دلم غافل شود گر زان دل افروز / بسوزد از تف محنت بصد سوز

بود بی مهر او گر زندگانی / تهی دل از غم او شادمانی

اجل با دو احبابم را نگو گیر ... دلم از دست محنت بار زنجیر
دمی با لعل او زدم زندگانی ... بسی بهتر ز عمر جاودانی
شبی با او گلفشانی به بستر ... به از هر کام دل ها روز محشر
زمانی پای او بر دیده زار ... به از عمری گلفشانی گلزار
مرا یکدم بکام دل در آغوش ... کند از لذت گیتی فراموش
بدین نالذتی گر هست این است ... دلم را دولتی گر هست این است
چه لذت به ازین کارام جانم ... بباغ زندگی سرو روانم
بمحفل فرز ز خلوت دل ... بود از وصل او امید حاصل
بباغ وصل او بی خار اغیار ... دل آشفته روزم را بود بار
کنم نخل قدش را باغبانی ... ببالایش بزم آب زندگانی
بگردنش دور و شب کرده ایمن ... بدست آید ز وصلش حاصل من
رخش را بینم و جان تازه سازم ... بمهرش هر دم ایمان تازه سازم
ز بویش مغز جان سازم معطر ... ز رویش بزم دل دارم منور
غمش را غایت امید دارم ... رخش را قبله جاوید دارم
بفرق من نماید گلفشانی ... دهد از لعل آب زندگانی
چنین با ز عمر آید بانجام ... صباح زندگانی کرده شامم
لبش نام عمر ماه روی جانان ... بود در دیده امید تابان
کف پایش نهم بر دیده تر ... ز رویش چشم جان سازم منور
کند لعلش بر رویم درفشانی ... نثار رو نمایم زندگانی
بمهر او زیم در عالم خاک ... بلعل او سپارم جان غمناک
بیا و روی او در روز محشر ... بگیرم زندگانی باز از سر

غزل

ندارم در غم عشقش ندامت ... مکن ناصح مرا بیجا ملامت
بمهر او دلم عهدی ببسته است ... برو با خویش تا روز قیامت
من آن عزمی که با مهرش گزیده است ... از او دستم دهد گیرم غرامت
سرم در راه او گر خاک گردد ... کف پای بلورینش سلامت
دو عالم را ز من بستان بگیرم ... وصال یار جانی کن سلامت
ز عمرم حاصلی گر هست یار است ... وگر نه لغو و بیجا حاصل تمامت
فدا او بما بیگانگان ره تو ... که کردی نقش قدسی سان کرامت
که جان سازم فدای یار جانی ... ز وصلش بر ندهم روز قیامت

رضی با می حیات جاودانی
رسد گر رشحی از لعلش بکامت

مثنوی که قلم عنبرین نقب در وصف جلوه آرایی دلبر خورشید جمال در ایام نوروز
نشاط افزای آن بستان عنبرین شمیم وقت نوبهار دوران و وقت ... آورده

خوشا نزهت فزا ایام نوروز ... که باشد باد نوروزی دل افروز
سمن ریز و نسیم نوبهاری ... چمن بار آور و مشک تتاری
درختان زرفشند و در هواها ... بهار افشان شوند از گل صباها
چمن خنده در صحن باغ بستان ... گل افشاند و باغ ای پرستان
سرانگشتان حنابندند اشجار ... گلاب افشان نماید ابر آذار
ز نرگس در کهن دوران جوانی ... شود فرخنده وقت زندگانی
زمین از نشو و نماهای باران ... کند ظاهر چو مستان راز پنهان
بهار نو خط شیرین شمایل ... نماید راه و طی منزل بمنزل

نخستین نزل آن روح افزا | بود باد و لطف و زسمن سا
وزد هر صبح چون دم بر مریم | کند شاخ درختان جیب مریم
شود از آستین گلها درختان | ببار آرند همچون نیک بختان
دگر منزل کند آن روح پرور | وطن در سبزه‌های تازه و تر
ز اطراف جو چو خط عارض یار | شود سبزه بصد شوخی پدیدار
شود چون شاخ گلبن منزل او | ز گل لبریز گردد محفل او
فتد چون خضر ره در هر کنارش | گل و ریحان دمد از رهگذارش
کند از تازه رویی در شب عید | بچندین تازگی گلزار امید
بجوش آید بدلها شادمانی | صبا دیگر اندازد جوانی
طرب خیزد ز دلهای فسرده | برانگیزد ز خاک اجساد مرده
فزون گردد هوای عشق جانان | شود شیدای عشق آتش زده جان
نشو زار دل پژمرده‌گان را | کند روشن چراغ مرده‌گان را
شود تخم غم دلبر دل سبز | نهال دوستی در آب و گل سبز
دماغ افروز جان گردد هوایش | شود در دل فزون شوق لقایش
بلند آوازه شود فریاد بلبل | شکفته رو شود در گلستان گل
بجوش آیند گلها در ریاحین | شود گلشن چو صورتخانه چین
خرامان چمن گلپوش گردد | چنار و نارون هم دوش گردد
خرامان شاهدان بوستانی | حلی بندد بهر گام اسپنی
کنند اطفال سنبل جامه پوشی | جوانان در چمنها باده نوشی
نگارین بوستان پرنیان تن | کنند از شادمانی گل بدامن
برنگین جامها پوشند تن را | برآرایند اندام سمن زا
خصوصا چون نگار پرنیان تن | شود زینت فزای جیب و دامن
حنا بندد بلورین دست و پا را | تن نازک نماید حله پیرا
کند از نخل بالا گلفشانی | برآراید بهار کامرانی
بگلشن جلوه‌ها از سبزه زرین | نماید خویش را آنجا نه چندین
فروزد بزم را از نور رخسار | نماید محفل از رخ رنگ گلزار
شود مشاطه رخساره خویش | نهد از بهر زینت آینه پیش
گل افشاند ز شادی شب بشب | شکر ریزد ز نوشین خنده بر لب
بهار آسا طرب افروز گردد | رخ حسرت‌ده نوروز گردد
نماید بزم خود آیین ترتیب | کند جام دل عاشق لبالب
ز رنگین باده‌ی مهربانی | بطرز دلبری و دلستانی

غزل

برآب از راح شادی جام نوروز | دلارا گشت ایام نوروز
بهار گلستان کامرانیست | جمال یار در هنگام نوروز
صبوح عید گر بر شادمانیست | ز چاک سینه گلفام نوروز
شکر ریز است وصل یار جانی | بشیرین شیوه‌ها درکام نوروز
توان در راه عشرت چید گلها | ز روی یار در هنگام نوروز
شود نوروز در کار شادمانی | بهر کس در جهان چون نام نوروز
فروغ صبح رخسار دارد | چو بینی یار را در شام نوروز
توان صد دلربا را صید کردن | بدشت عاشقی با دام نوروز

رضی چند از وصل یار جانی
گلفشان بود در ایام نوروز

دران مدت که یار شیرین تن / بهشتی لعبت گلزار و دامن
گلستان آشتی خلوتگهم را / بزمم بود دایم محفل آرا
زمستان رفت و آمد نوبهاران / بعهد رنگمینی گلشن عذاران
نسیم صبحگاهی شد طرب ریز / زمین از باد نوروزی گهرخیز
به نار آتشین حور دلارا / ز بهر عید آمد حله سیرا
بترتیب نشاط بزم نوروز / اشارت کرد آن ماه دلفروز
درون حجره‌ای خالی ز مردم / نشاط افزا شد آن شیرین تبسم
بامرش چیده شد اسباب شادی / روان گردید هر سو آب شادی
مهیا گشت بزم خلد دیدار / همه اسباب شادی آنچه درکار
نشیمن کرد و لیکن میل حمام / که سازد گلفشان صحنش ز اندام
چو شد در جامه‌کن آن غیرت حور / زعکسش جامه‌کن شد چشم پر نور
برون چون کرد جامه ماه دلبر / پر از مهتاب شد زو روزن در
برهنه گشت چون آن سیم اندام / مصفا شد ز نور او نقره خام
کسی کان ماه را عریان بدیدی / شد از عقل و ز هوش از تن بدر
لب شکرگون لنگ چون آن دلارا / مه بدری شد از شب آشکارا
بر اندامش پریشان موی مشکین / چو سنبل ریخته بر برگ نسرین
چو داخل شد بحمام آن پریوش / بآب شکرگون افتاد آتش
ز عکس آن تن تا سر دلاویز / در و دیوار شد از صبح لبریز
چو داخل شد بآب آن حور زیبا / مه و خورشید شد در آب پیدا
تنش ترمس سرین سیم ساده / شنو ز مهر رخسار گشاده
سرین سیما فشش ز موج انگیز / ز رنگ یاسمن شد حوض لبریز

چو عکس پیکرش در آب از بر / سرین چون قند و سیمابش ببرد
ز نور آن تن صافی گل اندام / فروزان شد چو آتش آب حمام
بهار آلوده شد آب از تن او / گلاب آسا ز بویش گشت خوشبو
مصفا ساق آن حور رشید پیکر / بحوض آب چون ماهی بکر و فر
ز گلبرگ تن آن عشوه فرما / بهار آلوده شد آب مصفا
ز آب و رنگ آن حور سمن بر / شد آن آب از صفا چون آبگون تر
نمایان حقه نافش در آن آب / چو دریای صافی شکل گرداب
بلورین پای آن حور پری رو / چو در آیینه بنموده پری رو
ز حوض آمد برون چون ماه تابان / مسلسل گیسویش بر تن پریشان
زهم بگشود تاب زلف مشکین / گره وا کرد از گیسوی پرچین
پریشان گیسویش بر سیمگون تن / چو سنبل ریخته بر آب روشن
بزلفش زد چو شانه دست چالاک / بحال دوش گشت دل چون شانه صد چاک
پریشان ساخت چون مویش اندام / معنبر گشت گفتی نقره خام
بگلبرگ تنش چون گیسو آسید / بدستش گیسو برگ لاله گردید
ز گیسو آن تن چون برگ نسرین / چو گلبرگ طری گردید رنگین
فروغ آن تن چون جرم خورشید / فروزان ساخت خلوت را چو خورشید
سرین لرزان بروی نرم حمام / چو شیر صاف اندر سیمگون جام
تنش از لنگ شبگون بود پیدا / چو صبح از پرده شبها هویدا
ز بوی جعد آن ناف گلبو / حرم در لنگ او شد ناف آهو
ز گلبرگ سرین آن دلارام / لبالب گشت از گل صحن حمام
بلورین دست و پای آن دلارام / صفا پرواز بود و صبح سیما

کفش آینه اسکندری بود … بهشت دست رنگ مشتری بود
بجای پشت سنگ پا چون آسیا شد … لبسان آینه صورت نما شد
دلم چون سنگ پا گردید سوراخ … که بر پاپوش خرا شد سنگ گستاخ
نخواهم سنگ پای گل صفاتش … لبم پا بر که باشد سنگ پایش
سرم شانه بسته آن پای ثباتش … که از سودای او چون سنگ سوداست
دلم مانند سنگ آن کف پا … که پر سوراخ شد از جوش سودا
بچکیدی قطره‌های آتش از زر … صفا پرداز تر از آب گوهر
چو برگ گل از آن اندام گلرنگ … بچکیدی قطره‌های آب بر سنگ
تن آینه سیماش شستشو کرد … نقابها را چو نافه مشکبو کرد
بر اندام و بر آن حور تمثال … کف دلاک چون شد لخلخه مال
بکفتا سر زلفش زبید کسی را … که بر آینه اندازد گسترا
چو شد از کهنش حمام گلبو … بجوش آمد گل اندام پریرو
سر و تن شسته بیرون شد ز حمام … زر ولیش شد در و دیوار گلفام
ز حمام آن نگار سیمبر … برون آمد چو شبنم تازه و تر
عرق بر چهره آنگاه دلخواه … چو شبنم بر گل سوری سحرگاه
نخشش صافی بسان آب گوهر … مسلسل مو بنوفش عنبر تر
نگارین ساخت ز ابرو وسمه ناز … دلارا سرمه را چون چشم غماز
عبیر ناز در چشم تر افشاند … گلاب ناب بر سیمین بر افشاند
سطرا گرد زلف مشکسا را … معنبر جیب و دامان قبا را
گره بر زد بگیسوی معنبر … نگارین حله‌ها افکند در بر
چو طاوس چمان کبک خرامان … سوی منزل کشید از ناز دامان

بازین آیین بسوی منزل آمد … بعید امید جان کام دل آمد
بشوخی خواست کز پای بلورین … حنای ناز را سازد نگارین
حنا بندد بپای صبح سیما … نگار افزای سازد دست پا را
نهد لاله گون دست سمن رنگ … دو بر آینه را کسوت زرنگ
ببسته نکهه زد شب آن دلارا … شفق گون ساخت صبحی را حنا
بمن داد از طریق مهربانی … لب لعلش ز روی دلستانی
بجای خضاب حنا نهادن … باین تقریب دستش بوسه دادن
باو گفتم گرای غارتگر هوش … بلعل روح پرور چشمه نوش

غزل

کجا پای تو محتاج نگار است … که رنگ از ناز بر پای تو بار است
کف پای تو رنگ نوبهار است … برنگ و بوی حنایش چکار است
حنا بر آن کف پای بلورین … چو بر سر چشمه حیوان غبار است
حنا بر پنجه آینه رنگت … بگرد از خزان در نوبهار است
دلم خونین رخ از رنگ حنا شد … کف تو آشنا با نگار است
نگارین کن زخونم پنجه ناز … اگر در دل ترا میل نگار است
لطافت میچکد از پشت دستت … کف ره ناز کی آینه‌دار است
به پیش پای تو زردی نکویان … چو پیش برگ لاله خارخوار است
کف آینه مقصد نمائیست … سر انگشت تو چون نوبهار است
رخ تو آفتاب دلفروز است … خم زلف تو ابر مشکسار است
گلستان عذار دلربایان … ز رنگ آن کف پا پر غبار است
رضی را قصد امید داده‌ام … کف پای تو ای رنگ بهار است

غزل

بپاسخ گفت آشوب زمانه / که بر گفت از نهیب بهانه

نمی‌خواهی بپا بستن حنایم / بگفتش با این تو تیب سایم

چو گفت این پای او بر دیده سودم / رخ خود را بهار افشان نمودم

چه دیدم لوح صافی تر از عاج / گرفته از رخ گل چهره کان باج

باب دیده دادم شست و شویش / ز خون دل حنا بستم بر رویش

بر آن گلگشت صفا لوح دلارا / رقم زد دست من از رنگ حنا

که این گلبرگ باغ زندگانیست / بهار گلشن ناز جوانیست

بر بیاض این برگ سمن غبست / بهوش از گلستان یاسمن غبست

کف دست خود آن حور زوایا / ز شوخی کرد عنوانی نگارین

که روی لاله رویان حنایی / شد از خوبان بهر جرئت حنایی

نگار از بست در پای آن نگارین / نگارین‌تر شد از تمکین چنین

حنا بر دست و پای آن غارت هوش / درآمد همچو جان تنگم در آغوش

در آتش کان بهشت زندگی بود / گلفشان گل فرخندگی بود

تنش را از گل آغوشش کردم / ز لعلش شیره جان نوش کردم

ز بویش مغز جانم شد معنبر / ز رویش جیب و آغوشم سمن بیز

ز شکرین لعل آن دلدار جانی / همه شب خوردم آب زندگانی

چو صبح از طرف مشرق مهر انور / نگار آلوده از ناز و سر

برهنه پیکر مشکین کلاله / بروی تازه‌تر از برگ لاله

ز روی ناز چشم عشوه فرما / گشاده باز کرد از دست حنا

بخلوت گشت با مشاطه همراز / جلاش کرد بر مشاطه صد ناز

چو اول خواست پرداز حسن / که گفت این نکته لعل نوشین

که این سرلوح دیوان صفایست / مصفا چشمه آب بقایست

ازو آیینه‌ها را شرمساریست / خجل رو یاسمنهای بهاریست

بجرم سرخی پا بستنش ناز / کی حاجت بود او را به پرداز

دگر ره خواست تا بر رسم آداب / برخسارش نهد اسفیداب

فسونگر گردش آن چشم غماز / بخاموشی چنین شد نکته پرداز

که ای نادان طریق حسن او راست / بروی مهوشی بالله سفیداست

رخ گلرنگ من باغ جمالست / براوج حسن خورشید کمالست

بسی داری از اینها بی‌نیازی / چرا خود را و ما را رنجه سازی

چو از گلگونه کرد او خودنمایی / بروی ماه اوج دلربایی

رخش از صنعت افزون خیره چشم / نگارش کرد و دادار کرد جسم

که باشد روی من گلگونه حسن / بزیبایی صفای گونه حسن

بسی داد آن پری او داب پایه / که بر برگ گل ز غازه سایه

نهد گر چون از غالیه خال / بگفتا لعبت خورشید تمثال

که در بزم تو بهار دلرباییست / چراغ افروز بزم جانفزاییست

ز صنع صانع بیچون مثالست / کجا رخسار من محتاج خالست

چو مشاطه خجل گردید از این کار / نه نازد او قرین مهر انوار

برای رفع خجلت گفت با او / که رنگین وسمه‌ام می‌کش به ابرو

برابرو وسمه‌ام هرچند عارست / که طاق خانه رنگ و نگارست

نگاری گاه بر روی میفزایم / گهی از وسمه رنگش می‌نمایم

نگارین ابروان از وسمه ناز / دلارا گشت و شد بر لوح اعجاز

بوسمه گوشه ابرو برافراشت / سپر بر نرگس جادو برافراشت

معنبر طره را مرغوله زا کرد   بزلفش پیچ و تاب ناز جا کرد
خطش بو کرده چین زلف مشکین   سمن نکهت گریبان نگارین
نهال قامتش شد حله پیرا   بر ز نرگس حله زربفت و دیبا
بتن پیراهن گلریز پوشید   ز گل پیراهنش لبریز کرده بو
قبای نرگس از شوخی بر کرد   گریبان دلکش از عقد گهر کرد
قبائی چون لباس لاله گلرنگ   لبسان جابه گل دلکش و تنگ
ز نرگس جامه زربفت گلریز   تن نازک فرشش گشت لبریز
ز گوشش گوشوار و یافت تزئین   جبین از نیزه شد غارتگر دین
لب از دلبری بیحد چهره   چنان گر شوخیش شد عقل خیره
نه چهره رشته از جان شیرین   که بر گرد سرش گردیده چندان
کله از دلبرای زبخت بر سر   فروزان شد شعاع از مهر انور
کله با گیسوی آن غارت هوش   شده ماه شب روز و شب هم آغوش
ز بستش باره زر کامجو شد   یکی یه انگشت صافش نامجو شد
بمجلس همچو طاوس خرامان   روان گردیده با گلریز دامان
عبیر آمیز گشتش جیب و دامان   بهار افشان گریبان سمن خیز
گلریز
به پیراهن تنش ز موج شوخی   رسیده از دلبری تا اوج شوخی
مهیا گشت بزم خلد کردار   به گلکش خلوتی خالی ز اغیار
سقفش فرشها گسترده کردم   ارم زینت دررگش پرده کردم
بهر سو چیده گلها رنگ رنگ   سقفش ساختش چون نقش ارژنگ
هوا از رود و عودش عنبرآمیز   فضایش گلفشان و صحن گلریز
ز گلکش میوه رنگ باغ و بستان   ز رنگین لالها داغ گلستان

ز نرگس زم شد رخ چشم شهلا   ز گل بر روی هم روی دلارا
ز سنبل رسته و شسته مخمل ازدر   سپند لاله چشم مهر سوز
فضا از مجمر عنبرین مو   فروزان شمع کافوری بهرسو
مصفا باده های ارغوانی   دلارا چون لب دلدار جانی
شرابی پرده گش از زار شور   حجاب شرم سا از چهره دور
می دلدار را با عاشق آمیز   که سازد یار را گلرنگ گلریز
شرابی نغمه پرواز از قبا بیش   پریشان سازد زلف مشکسایش
می عاشق بجانان مهربان کن   گشوده نغمه دروامان بمکان
فروزان باده چون آب یاقوت   که تن را روح بوده روح را قوت
می دلدار را سر مست فرما   ز چاک سینه او نغمه فرسا
شرابی یار را در بستر ناز   چو گل در جیب او خوشتر مل ساز
شرابی بوسه را ز لعل جانان   با شوخی که آساید دل و جان
مهیا شد دران فرخنده محفل   هوس شد شعله ریز مجمر دل
یکی از مطربان محرم راز   نوا پرواز شد در پرده ساز
کامجو در حریم کامرانی   بره گرده گمان شادمانی
خدنگ نغمه گزوی گشت دلجا   غمی بر خاک بست داد و فشاندی
غلط گفتم کجا غم داشت یارا   گر آمد درچنان بزمی دلارا
سر یار گرامی باده محرم   دوئی از محرمان برداز ازو هم
دران شب گلفشانی میلزوم   گره از زلف عنبر بی گشودم
ز شیرین گوی آن شوخ طناز   شکر ریز صفا شد خلوت راز
ز نوشین لعل آن شوخ دلاویز   ز گل شد ساخت آن بزم لبریز

ز عکس عارض آن شمع رخسار / شد آیینه تمام سقف و دیوار
ز شور خنده آن غارت هوش / دل هم‌صحبتان شد چشمه نوش
ز رنگ عارض آن عشوه آیین / شد آن محفل چو صورتخانه چین
ز نقش چهره آن گلستان رنگ / حریم بزم شد چون نقش ارژنگ
ز بوی موی آن شوخ ستمگر / بسان نافه شد مجلس معطر
ز نور روی آن شوخ شکرلب / پر از مهتاب شد خلوتگه شب
ز شوق صحبت آن شمع احباب / دل آشفته شد کم قطره در آب
ز گلگونه قد آن نارپستان / فضای بزم شد رنگ گلستان
ز چاک سینه آن صبح دیدار / هزاران صبح شد آن شب نمودار
ز انگور سیاهان آن پریوش / دل سودا بیم شد غرق آتش
ز ناف نافه بوی آن پری رو / فضای انجمن شد ناف آهو
ز موج شوخی آن نسترن تن / پر از گلبرگ گردید آن نشیمن
ز انداز سرین آن پری زاد / بنای عقل و تن شد سست بنیاد
ز طرز شیوه آن لاله رخسار / بمجلس شور محشر شد نمودار
ز رنگین پنجه آن غارت دین / فضای بزم عشرت شد نگارین
ز پای آینه سیمای آن حور / شب ما گشت از شب مطلع نور
ز انداز نگاه آن سمن بر / قیامت خیز شد مجلس برابر
ز شوخیهای آن رنگ بهاران / شد از جا عقل و هوش هوشیاران
گهی میکردی از لب دلستانی / گهی از نخل بالا گلفشانی
دمی از لب نمودی چشمه نوش / که از جنبش بهاران بردی از هوش
گه از بویش شدی محفل معطر / گهی از عارضش محفل منور

گهی پیچ از خم گیسو گشادی / هزاران نافه را بر باد دادی
گهی آزادی از رفتن خرامم / گهی از عشوه میکردی حرامم
گه از گل دامنم لبریز کردی / گه آغوشم ز نسرین گلریز کردی
گهی مستانه‌ام بودی در آغوش / گهی هوشم ربودی از لب نوش
گهی چاک گریبانم نمودی / بلورین بازویم بر دیده سودی
بر اندامم چو گل گه جا گرفتی / قرارم از دل شیدا گرفتی

غزل

در آنشب گر بهشت جان فشان بود / حریم از عارض او گلستان بود
ز عکسش تن نگارستان چین بود / ز عکسش دل بهارستان جان بود
نهال قامت آن سرو نوخیز / در آغوشم برنگ گلفشان بود
زلال چشمه‌سار کامرانی / بزم از چشمه لعلش روان بود
نسیم گلستان دلستانی / ز گلزار رخش بر تن روان بود
ز لعل نوشخند عشوه ریزش / حریم محفلی شکرستان بود
بچشمم گاه مویش مشکسا بود / در آغوشم گه آن سرو روان بود
نظر میچید گل از دیدن او / کنارم از بر او گلستان بود
نگارین پنجه ابریشم رنگش / گهی بر دیده گه بر جیب جان بود
بلورین بازوی آن حور دلارا / بچشمم آینه جان روان بود
دلارا شیوه‌های دلستانی / بنوشین لعل آن دلبر نهان بود
لبم از لعل آن شیرین تبسم / حلاوت مشرب و شیرین زبان بود
شمیم نکهت آن روح پرور / بسان نافه‌ام در مغز جان بود
تنش گلگر ز بزم زندگانی / قدش در محفل دل گلفشان بود

زبای صبح سیمایش چو شبنم صفا سیما زار صبح جهان بود
گهی مشعل ز روی او چمن بود گهی قندش بعید شوخی جهان بود
ز شیرین خنده و گلبرگ ریزش فضای انجمن رشک جهان بود
لبالب جام آغوشم همه ز صهبای تن آن دلستان بود
نگارم از برش خلد برین بود سراپایم از کنارش گلفشان بود
گهم مانند گل دامن نشین بود گهی بزم از آتش گوهرفشان بود
بهاران بود سرین آن سمن بو چو گل بر دامن من گلفشان بود
بهر شیرین ادای آن روح پرور تنم را جان و دلم را دلستان بود

بهار جان بهشت دل رضی را
همان گلبر رسب بود و همان بود

چنین می بود شب آن عنبرین گو گهی عنبرفشان گه عنبرین بو
چو شد تحویل مهر عالم آرا سوی جیب الرف آن حور زیبا
ز لعل درفشانم داد عیدی ز چاک سینه داد او عیدیها
شدم لعند جان من بسیم شاه لبان جان گرفتم در کنارش
بهر سیم لب آن غنچه دهن گهی با لب آندم کام شیرین
بکف سودم تن آن شوخ سرمست گه زر مست این گه باشد سیم درون
بکف دم ناران پستان سمین گهی با مد خورد اکنون نار سمین
نهادم روی بر آن پای گلبو گهی با مه و بد در آینه‌ها رو
بجیب افتادم آن گیسوی رنجان گهی با بدگر جیب این دقت سکین
گرفتم در کف آن سیب ذقن را گه مانند سیب در تحویل زیبا
تنش را سیمجان در بر گرفتم ز رویش خلوت جان

شبم شد زان مشک عنبر روز نوروز ز رویش خلوت جان شد پر از نور
ز نوشین لعل آن حور نگارین همه شب کام جانم بود شیرین
ز گلبو سینه آن رشک بستان بر آغوشش بود تا دی گلستان
ز نافه بوی آن سیمین بر چو نافه بود آغوشم معطر
ز نسرین بو سرین آن شکر لب گلفشان بود آغوشم همه شب
ز بای پر صفای آن دلارا چو شبنم بود آن شب صبح سیما
ز ساق سیم رنگ آن جمیلا بر آغوش و بزم پر بخت پرین
ز گوهر ریز لعل آن پریرو لبم هر لحظه ام پر بخت لؤلؤ
ز پستان سمن سیمای آن حور لبم میخورد آب از چشمه نور
ز اندام و بر آن نازنین تن گل نسرین مرا او دی بدامن
ز پشت و پهلوی آن نازک اندام مرا جیب و بغل می بود گلفام
ز رنگین عارض آن تنگ ناهید شبم پر بود از ماه و خورشید
ز نوشین چشمه آن دلبر آب دلم میخورد و از باغ روان آب
ز سیمین درج آن خورشید پیکر مرا پر بود جیب جان گوهر
ز ران نازک آن سرو نوخیز برم می بود آن شب نسترن ریز
ز اندر میان آن پری وش دل آشفته ام می بود در آتش
ز شیرین غمزه آن سرو گلپوش لبالب بود کام شوقم از نوش
ز شیرین شیوه های آن دلارا سراسر عشوه فرسا بود دم را
بمستی از لبم آب روان داد بعشوه‌ای که دل از شوق جان داد
چو جان رفت از تن بیتاب مدهوش گرفتم تنگ چون جانش در آغوش
چو بیجان بودم آن ناهید غبغب حیات تازه ام بخشید از لب

دهانم را ز لب گوهرفشان کرد / ز سیمین تن کنارم گلستان کرد
در آغوشم کشید از ناز خوابید / بصد شیرینی و انداز خوابید

غزل

نسیم محفل ز بوی آن بدن بود / هنوز از نکهتش جوش سمن بود
رخ محفل فروز لاله رنگش / بصد رنگینی گل در چمن بود
لب نازآفرین روح بخشش / بشیرین عشوه‌ها شکرشکن بود
تن آهسته رنگ گل صفاتش / لطافت مایه‌تر از یاسمن بود
بر زرجامه گلریزان آن گل / بهار باغ رضوان از بدن بود
صفای ناف صاف نامه گونش / لبی افزون ز ناز و رسمن بود
سرین آهسته سیمای سمانش / گل افشان ز لبی از نسترن بود
شمیم طره عنبر نثارش / عبیرافشان‌تر از مشک ختن بود
حلاوت سنج کام آرزویم / ز نوشین خنده وان خوش سخن بود
حریم صبح در آغوشم شب / چو آیینه از آن آیینه تن بود
نهانی شیوه‌های دلفریبش / همه در کار من از نسترن بود
دماغ آرای جان خسته من / شراب عشوه آن گلبدن بود
چراغ افروز خلوتگاه جانم / فروغ روی آن ماه زمن بود
نگارین‌های انجم بهشتی / بشوق آیینه رخسار من بود

رضی را لب براب زندگانی
ز شیرین لعل آن غنچه دهن بود

سحرگه چون ازین گلریز بستر / برآورد آفتاب خاوری سر
ز جوج آیینه برکف شد نمودار / جهان افروز شد از نور رخسار

لب شیرین عشوه آلوده / خمارین چشم ناز از خواب گشوده
ز بستر همچو گل برخاست گلریز / گریبان چاک از گیسو فتن‌بیز
معطر بستر از سیمین تن او / حریم خلوت از موی عنبرین بو
پریشان گشته زلف تابدارش / فروزان صبح سان طرف عذارش
ملمع سینه از چاک گریبان / چو دلدار از دل عاشق نمایان
بهاران نونهالش آینه پرداز / ز چاک دامنش پیراهن گل باز
بشیرین لب شکرریزی نموده / لب سیمین بسمن بیزی نموده
خمارآلوده چشم نیم نازش / شراب آلوده لعل عشوه سازش
بهم از درج گوهر شد گهرسنج / ز یاقوت درخشان شد شکرسنج
که این هنگام صباحت صبوحست / می رنگین درین دم قوت روحست
نسیم صبحگاهی مشک‌بیز است / سر زلف سیاهم مشک‌ریز است
ز نور صبح شرق آینه‌وار است / مصفا سینه‌ام آینه‌دار است
هوای صبح ز روزم دلکش / صباح روز روزم هست آتش
بسر کیفیت دوشینه باقیست / بمن ده می که این هنگام ملاقیست
تو ام ساغر ده از صهبای گلرنگ / که من می‌بخشمت از غنچه تنگ
تو اکنون شو مرا محفظ ساقی / که هستم من ترا چون عمر باقی
تو ام ده وهم من بلعلت از لب / ز من خور از لبم سیمین غبغب
بالگفتم که ای جان گرامی / ز رخسار تو دل را شادکامی
چو باشد می اگر جان خواهی اینک / بیابت ریزم از چشمان شد تن
فروزان باده کردم لب غو / برنگ لعل انگورش سیر
کشید از باده جامی چند سرشار / دمید از چهره‌اش گلهای گلنار

ز لب ادهم رسم دوستگانی | بجای بادهٔ گلفام آبی

بستی چشم خوش شد فسونساز | فسون دلربائی کرد آغاز

حریم انجمن را تازه رو کرد | ز باده بزم را آبی بجو کرد

دگر ره از بهار حسن گلریز | فضای انجمن را کرد گلخیز

گلستان ساخت مجلس را ز رخسار | ز عکس چهره‌اش شد مهر انوار

ز زلفش انجمن شد سنبلستان | ز رنگ چهره‌اش محفل گلستان

ز قد سرو سرافرازش عطا کرد | ز نازک تن گل نازش عطا کرد

ز برگ نسرین از تن یاسمن ریخت | ز لب غنچه ز پا برگ سمن ریخت

دلم را بلبل افغان‌سرا کرد | زبانم عندلیب خوش‌نوا کرد

ز گیسو ساخت ریحان طره‌ها را | ز سینه گلفشان گشت و سمن‌سا

ز نکهت گشت رشک نوبهاران | ز رنگ چهره داغ لاله‌زاران

ز شکرخنده در محفل شکر ریخت | ز چین طره هم مشک تر ریخت

لب لعلش ز شوخی شد گلفشان | نگاه چشم شوخش شد دل‌افشان

گهی شد بر گلش گاهی قدح نوش | گهی گلچین باغ و گاه گلپوش

گهی شد گلفشان گاه و گلریز | گهی آرام جان گه آتش‌انگیز

گهی در جلوه چون سرو خرامان | گهی چون خندهٔ گل زیب دامان

زمانی شد ز شوخی باده‌پیما | دمی از دلربائی عشوه‌فرما

چنین می‌بود مه مجلس‌افروز | گلاب‌افشان جیب جان همه روز

عروس چرخ شد برد آرام | بهارافشان شوی جلوه‌گه شام

ز انجم شد چراغان چرخ دوّار | برافشان زلف شب شد غالیه‌بار

دران شب بزم ماه گلستان رو | چراغ انجمن می‌بود از رو

زمانی دیگر از رخسار زیبا | بهار و بزم بود و مجلس‌آرا

چنین تا نشئهٔ می بردش از کار | سهی سروش ز مستی شد گرانبار

شد از کیفیت می مست مستان | فروزان چهره‌اش شد رشک بستان

چو شد از باده مست و لاابالی | بیفکند آن صنوبر بر نهالی

نهال قامتش از زور باده | پریشان سو به سو شد فتاده

به بستر از بدن برگ سمن ریخت | در آغوشش ز بر یاسمن ریخت

در آغوشم چو گل جا کرد و برخاست | دل از کیفیت شوقش شد از دست

لبم بر لب نهاد و روی بر روی | نمود از سینه آغوشم سمن‌بوی

سمن پیچید همچون شعله بر خار | لبان شعله گشتم مضطرب‌وار

گشادم تکمهٔ پیراهنش را | کشیدم در بغل نازک‌تنش را

ز بس گشتم ز شوق وصل بیهوش | نمیدانم چه سان بودم در آغوش

همین دانم که با آن یار جانی | تمام شب نمودم گلفشانی

غزل

دران گلشن که گلچینم تو رهبر | حرم بود از بویش معطر

ز زلف پیچ پیچ پرنگارش | گشادی نافه‌های مشک اذفر

ز روی لاله‌رنگ مه‌صفاتش | فروزان بود نور مهر انور

ز لعل نوشخند عشوه‌سازش | شراب عشرتم بودی به ساغر

ز انداز نگاه دلفریبش | ز جان مستی و در دل شور محشر

نظاره شیوه‌های التفاتش | تنم را داغ بود و هم روح‌پرور

به دامن بود گلریز بهارم | ز نسرین تن آن روح‌پرور

ز چاک سینهٔ آن غیرت حور | ز روی صبح رنگ گشت هر زمان

زناف نافه بویی آن گلندام
طلوع زین سان شام بودی معنبر

نهان خانست آن ماه رخسار
مرا امید از کام آرزو بر

کف پای صفا سیمای او را
همه شب کام بخشش دیده تر

هزار اندازه سبزه موج شوخی
به گلبرگ تن آن ماه پیکر

لبالب بود از خون چشم همیشه
ز گلبرگ سرین آن سمن بر

میان نازک او در کنارم
لب شیرین عشوه بودی مروج

ز چاک سینه‌اش گل برکشیدت
ز تار طره او عنبر تر

ز شیرین عشوه‌اش شیرین زند تاب
ز نوشین خنده او هوش از

ز روح نکهتش صفای ساحت مجلس
ز نیت امید گون سبکر و بستر

سرم بر پای او می سود دیده
لبم از لعل او می‌جوید ساغر

رضی را نو بهار زندگی بود
وصال آن بت خورشید منظر

آشکارا شدن فتنه شیخ شیراز از دل گرفته بودن و گنج دولت و نهانی از ظلمه بیوفا
در محبت آن مه گلرخ دلربایی

کهن چرخ فسون ساز جفا کار
برو بس پرده مهر و پر دلازار

محبت تنگنا را جان گداز است
ورق بر هم زن ناز و نیاز است

برد دهر بسته از تیر بیداد
ز شیرین تشنه بهره فرهاد

کند هموار ره از نیرنگ و افسون
جدا لیلای زیبا را ز مجنون

نباید از فریب طبع مغرور
ز عذرا وامق بیچاره را دور

چو بیند هوس را بر گل زار
بجای گل بماند از چمن خار

چو با شمع است پروانه نیرنگ
نماید بزم را یکبار تاریک

چو شب گرم وصل یار جایی
رضی را در کمال کامرانی

کند سر صد هزار افسون و نیرنگ
فتد از دست یار طرح صد جنگ

کند او را بسر سوی صحرای دوری
نماید چاک دل از ناشکیبی

نماید هجر فارغ دلدار جانی
زند بر هم کتاب بی‌سرپایی

چنین در شرح این نامه چالاک
کند کلک بیان صد ناله و آه

که بعد از انقضای جشن نوروز
شب تار از فریب ماه دلفروز

زمانی دیر بود آرام جانم
به بزم وصل هر شب گلفشانم

مرا دل بود سرگرم هوایش
سرم بود و فرشش خاک پایش

همین سبکر و هر شب تازه جانان
که باشد در تن غم پرورم جان

نه نجد از هوای بی‌سر من بار
نگیرد غیر من هم بزم دیگر

در آن اثنا ز طرز ناز و انداز
دلم شد بدگمان زان عشوه پرداز

طلسم بند نهانی دل دادم گواهی
که از رویش شده گلبرگ جانی

ز نوشش خون دل از رنج بی سر
عیانم شد که آنکو دلبر دو

شدم از جور شمع محفل غیر
به دست آورده از شوخی دل غیر

به گفتم از آن راز نهانی
نگار عنبرین انداز نهانی

در انکار زد آن ماه دلارا
دلی خالی شد از نقش تمنا

پس از خونبهای عیان گشت انداز
برانداخت صد از نغمه ساز

جوان دوران با نا سازی پرور
ازین پرشیده بازی برون

نه نجد هم برافکند غم افزا
دل افسرده گردم دام سودا

قضا را شد جدایی زو ضروری
سفر افکنده ناگه طرح دوری

چو سبلم رفتن بی‌اختیاری
ضرورت گشت با صد بیقراری

شب و روزی که بود آغاز دوری / صبوری شد مرا پیوند صبوری
بحفل بود بر رویش نگاهم / جگر پر آتش حسرت ز آهم
ولیکن از برسم مهربانی / نمودی دلدهی و دلستانی
همان کردی بنای عهد محکم / چو زلف خویش بود از بهجر درهم
باز گفتم که ای غارتگر هوش / نکن این چنین عهد ما فراموش
بجان تا آنم کردی چنین گر / تو بدعهدی و کردی غدر ظاهر
خط بطلان کشیدی بر وفایم / به بدعهدی برانداز راه رضایم
شدی یار و دگر کس به دیدار / خجل کردی مرا در چشم اغیار
و در دست بسکم اکنون برای / ز کویت بر دهم با صبر رایی
تو خواهی مهر ورز و خواه کین جو / که ما را نیست جز راه وفا رو
نگهداری اگر گنج امانت / نسازی دست فرسود خیانت
نسازی پرده شرم و حیا باز / نگردی با کسی همراز و دمساز
همان هستم غلام حلقه در گوش / نخواهم کرد از عهدت فراموش
اگر جانست در راه تو دارم / وگر دل نیز خواهی تو دارم
جهانم نیست بر حالی قراری / بصبح و شب که دوران عشقبازی
بر و روزی که صبح آرد و جانی / مبادا دلم سوی تر شده خوش
نباشد از نکورویان وفادار / نکو شد از تو با کس وفادار
وگر مهر کرده و جفا کار / شوی از مهر و فایی بر دم آزار
زنی بر سنگ مینای وفا را / نزی بر آشنه بجان ما را
گل خود را کنی پژمرده هر دم / بهر ناکس شوی همراز و همدم
غبار آلوده سازی چشمه نوش / ز عهد و عهد ما سازی فراموش

بانفسی [illegible] / ولی دشمن دلان کردند خندان
مجو دیگر ز من الفت طرازی / ز دور عشق رو بت جانگدازی
که من دل از کف عشقت ربایم / ز مهرت سینه را خالی نمایم
اگر جانم تو باشی برگ جویم / وگر راه وفای تو نپویم
وگر چشمم شوی خود را کنم کور / وگر عشقم کز بزم خلوت گور
وگر بر سرم ز روی بهر آهست / نخواهم کرد و در گیتی نگاهت
تن خود را نمایم چاک در چاک / که از آتش مهرت کنم پاک
دل خود را نمایم بحر پرخون / که شویم عشق تو از جان محزون
بدرد هجر بسرم زار و نالان / نجویم وصل تو از غم سگالان
کشم رگهای جان از تن زار / اگر دارند با مهرت سر و کار
نپنداری مرا و خاطر ریش / که گر غیری بصحبت خویش
وگر جویم ز دوران صحبت تو / نمایم آرزوی الفت تو
نپنداری بهار زندگانی / که گر با من کنی نامهربانی
برم غمبر بزم افروز کردی / ز جام غم عیش اندوز کردی
وگر بینی مرا در کوی خود باز / شوی با من بعشقم خلوت راز
سخن هست و دگر افسانه / مبادا در ازین فکرم بهانه
چو آن گفتم گل اندام دلبر / ز نرگس ساخت ژاله لاله را تر
فسون پرداز چشمش گریه سرکرد / مرا از اشک بیجا در جگر کرد
برازی گفت کای منصور جانم / بباغ زندگی سرو روانم
مبادا چشم بر رخی باز / مبادا ای رخت لعلم سخن ساز
مرا سر [illegible] شادی تو / ز هر درد و غمم آزادی تو

نخواهم جز برت گلگشت باغی / بجز در محفل تو کام راغی
ولی وای که من بی دست و پایم / بچندین رنج و محنت مبتلایم
گرفتارم بدست بی کسیها / جگر پر داغ غم از نارسیها
پناهی جز سر کویت ندارم / بمهر تو مدام امید دارم
تو بر بیداری از خود سایه بخشی / دلم را ای کنی از هجر خود ریش
مرا تنها و بی کس بگذاری / گلی را تو بصد خس می گذاری
نباشی تو که باشد چاره سازم / درین غربت که باشد دلنوازم
چه سازم با رقیبان دغا باز / چه سان گیرم ازین غمخانه پرواز
رسد گر بر من از غیری جفایی / چه سان جویم ز ناز ارش رهایی
تو آخر فکر حال زار من کن / دوای خاطر افگار من کن
اگر از مهر من دلسرد گشتی / چنین آخر چرا بیدرد گشتی
بهانه جوییت با چون منی چیست / سخنها چنین رسم وفا نیست
مرا تا در بدن تاب و توانست / صدیقم در وفاداری امانست
که گفتم بارها گویم اکنون / نخواهم بود از امر تو بیرون
ازین گونه سخنهای جگرسوز / بسی گفت آن نگار نکته آموز
سرشک از چشم جاری و نجیب بسیار / بسی افشاند از لب در شهوار
بآواز سوز دل گفتم بزاری / که در راه وفا دیدی گذاری
همیشه داشت جانم ره نوردی / بامیدی که از ره بر نگردی
کنون هم سالک راه وفایم / بعشق تو بدیر برای جف بیم
نه پیچم سر ز فرمانت بتیغ / نگردم دست دور از عنان گیر
وداعت می کنم با چشم پر خون / ز کویت می برم با جان محزون

تو دانی حق هجران نگار / که در خشم من دل از غربت گرانبار
ز خشمم نیست جز یاد جمالت / انیسم کس نه جز فکر و خیالت
بود همره مرا اشکی و آهی / بحسرت سوی شهر از رو نگاهی
نگفتم این مصیبت گریه آلود / جدا گشتم همچون شعله از دود
چه شعله ماند بار دیگر ز لب راز / چو دود از وی جدا گشتم نصیبم سوز
بجز چون دود بی جا راهم / ز دود دل سیه گشت راهم
بهر راهی چو خامه راه می بود / لبان سطر می شد دود اندود
بهر جایی که گشتم شعله کردار / نشان می شد ز دود جان افگار
تف دل بید داز رهم زبانه / فضای دشت از آن می شد نشانه

غزل

بصد حسرت شدم زان دلربا دور / جدا زین شهر گشتم چو چشم بی نور
ز هجران لب شیرین تبسم / سرشک من بر آورد از جهان شور
چو سوزان شر بصحرای جدایی / پناه دم با ولی چون دیده مور
ز رهبری شد دل افسرده دامن / ز نو مان گشت جان افگار رنجور
خزان شد بی گل رخش بهارم / صباحم تیره شد چون شام دیجور
جهان شد تنگ بر من بی وصالش / نعم جائی که باشد زنده در گور
دلم از تاب هجرش گشت پر داغ / بهر داغ غم او گشت ناسور
بگاه شبهای هجران جگرخوار / دلم شد خانه پر نیش زنبور

رضی را در فراق آن سمن بر
دل و جان جان زتن کرده مهجور

اضطراب نگارین سخن طراز در اظهار حدیث بر مهر ماه سپهر درد دلکش

سوی خورشید از آن نیست جانی که بگذاید ز مهجوری زمانی و سودای که ماه و خورشید خم ...

چو دوران فلک بر جو خورشید باد / مرا دیگر ز وصل آن بر زاد

بهجران رفت جان و دلم شد / ز تاب هجر برق حاصلم شد

جدا گشتم بصد آشفته جانی / ز وصل آن ابد زنده کانی

نه در دل صبر و نه در سینه آرام / نه دل بر جا و نه در بر دلارام

بهجرش دیده طوفان انگیزم / بیا با ز آر دل در یاد و در هم

دل از سوز درون شد شعله انگیز / فروزانش ناخت بر جانم ...

فغان حسرتم شد دشت فرسا / ز تاب غم دلم شد آتش افزا

روان از کوی او منزل بمنزل / ز رنگ حسرتم می شد زمین گل

نه جز یادش در آن راهم انیسی / نه در منزل بجز فکرش جلیسی

دلم از حسرت لعلش شد چو ینگ / سرشکم از هوا ... گلرنگ

سرو سر بخت از رنگ از چشم زارم / جگر میسوخت آه شعله بارم

بهر گامی ز کامی می شدم دور / ز دارمی دلم می گشت مهجور

فراق از یکطرف در خانه سوزی / دل از فکر دگر در تیره روزی

ز درد دوریم دل غرق خون بود / ز سودا خاطرم وحشت فزون بود

خیالم داشت صد بیهوده رایی / دل از درد و غمم صد بینوایی

بفکر آنکه دلدار گل اندام / شود ناگه جدا با کسی رام

سیه روزم کند در ناامیدی / سیه رویی کند در روسفیدی

بر و سر رشته پیمان ببرد / جفا جو گردد و بی مهر آیین

شود یار کسی با من زار / کند پیدا دگر جای سر و کار

بساط مهرجانی در نوردد / گلستان حرمم غیر گردد

چو دوران هم ز بیمهری گدازد / ز ناسازی مرا از دور سازد

درین اندیشه گه بودم شب و روز / ز درد و فکر می مردم بصد سوز

چنین چندی بسوز و بیقراری / ز فیضش بی کسی و درد و زاری

بیابان می بریدم با دل تنگ / ز فکر دوست می گشتم بصد رنگ

گهی از جوشش غیرت چهره پرخون / گهی از اشک حسرت دیده گلگون

که از بیم غمش می بود در رزد / زمانی از امید و رب چهره پرگرد

دلیری گاهی از دلدار جانی / امید عهدی ز حرف مهربانی

مرا هم خامه گشتی قصه پرداز / ز درد هجر کردی قصه آغاز

ولی در هجر آن یار گرامی / نشد خامه کردی شست کامی

پریشان دل که آن حال از بی خیبت / قلم را سینه بال از پی صحبت

همان کلک گهر ریز در هجران / زدی از اضطرابم شعله در جان

نیاسودی دمی از بیقراری / رقم بعد از دل بودی ز زاری

رقم کردی بوصف زلف گیسو / هزاران نکته باریک چون مو

بوصف حسن آن نگار رنگین / نمودی صفحه را بتخانه چین

ز نوکش ریختی دایم لآلی / بوصف آن نگار لاابالی

کشیدی گوهر صد معنی بکر / بشوق روی او در رشته فکر

بتشبیهش هزاران گوهر گنجی / ز نوک خامه مروارید سفتی

گلستان ساختی خلوتگه راز / بوصف آن رخ آئینه پرداز

ز هجرش چون کشیدی خط عنبر / ز روی چون شمع دودی شعله ...

ز شوق او که معنی نگاری / قلم می شد نسیم نوبهاری

که در باغ سخن می ساخت گلبن / هزاران غنچه و خندید با آن

کنون افسرده و پژمرده گشته | ز بی نوری چراغ مرده گشته
اگر خواهم نمایم شطری از آن | قلم گردد بکف زنجیر برپا
دماغ نامه پردازی ندارم | سر و برگ سخن سازی ندارم
نگار او چو گرد و غبار آلود | نه بینم گرمی از وی خیزد دود
شد و در فکر او دل درد پرورد | سیاه و روی او از درد و غم زرد
ندانستم که این افسردگی چیست | بباغ عشق این پژمردگی چیست
سر از جوشش سودا گشت پر دود | دلم از تاب غم شد آتش آلود
که ناگه نامه آمد ز جانی | جز نامه هیچ خوردار دهانی
چو مار از می بپیچید بر خویش | بهر هیچ از رقم افتاده تشویش
رقمهایش بپر زخم مار از قلم | که هرگز نه بنگرد از هر سم
بهر نامه جا ده راه غم دل | محبت نامه در ماتم دل
چو نامه گر کشی از بر برابر | بجان خسته من آتش انگیز
گشود هم چون بهشت رعشه دنیا | گشت از خود دلش پیموده عنقا
دران سطرها بود حرف جانگاه | که بعد از بخت آن یار دلخواه
نه ده پیمانه عهد تو پر سنگ | نوای مهرجانی کرده آهنگ
زعهد مهر تو کرده فراموش | نموده باده محبت اوش
بزم دیگری گشته است مرز | شده در جان غیرت فتنه انگیز
بهر سنبش گره بیهوده حیایی | بهر حال رخش انشا کار زبی
از بحر قلم زتن زد خون دل جوش | مژه از لخت دل کرده گلبنش
شکست از صدمه غم پر زخم رنگش | زتن جان بر تنم گردد آهنگ
دلم از تاب حیرت گشت محو | سخن هر سوی من کردید پرشنر

ز بهر سوختن دل جوشید بیرون | چو برگ لاله‌ام شد چهره پر خون
نفس در سینه‌ام شد شعله انگیز | هجوم غصه بر دل شد بلاریز
ز غیرت گشت اعضا رعشه فرسا | تنم را رعشه غم برد از جا
زبانی در بر دل در طپیدن بود | لب از تاب غم آتش فشان بود
بخود گفتم ای مهر و وفا را | وفا دیدی ز دلبر آخر کار
بمهری ترک ننگ و نام کردی | می مهر و وفا در جام کردی
غم اکنون خور که عالم گزیدی | براه عشق او اینها کشیدی
براه عشق دلش سر نهادی | چو سایه از پی سروش فتادی
شدی مجنون عشق آن جفاکار | بروی رشته از مهر بر یار
دل زار تو شد رسوای عالم | نمودت جوش عشق پروای عالم
علم گشتی بعشق انگشت جو | نمودی صفحه جان آن برو دو
کنایت ایستاد و از وفایی | بمهر و وفا نیش الیفایی
ز روی مهر جانان پروا نکردی | بری جز عشق او پیش جا نکردی
کنون دیدی رفای مهربانی | عیان شد بر تو آن سر نهانی
که خوبان را وفا در دل نباشد | نهال عشقشان حاصل نباشد
وفا در دل ایشان گذر نیست | بشهرستانشان رهگذر نیست
جوابش بتو نامرد برو شد | چو طوطی با زبان بذله گو شد
بدل نقش وفایت را نگار زند | سخن از هر چه گوئی سرکار زند
نیابد یاد ایشان در دوری تو | ز درد عشق و از مهجوری تو
لب اظهار از حرف تو بندند | چو گل بر روی عشق‌بازان خندند
زبیمهری بدل عاری ندارند | بغیر از دلبری کاری ندارند

چو شمع اند این بتان شکرین رو | که افروزند هر جا قد دلجو
چو گل باشند این خوبان طناز | که با هر مجلسی گردند دمساز
چو جام اند این حریفان خالی | که با هر لب نمایند آشنایی
چو حنا اند این خوبان رعنا | که هر شب دست و پای کس نشان جا
درین فکر و خیال و تیره روزی | مرا این خرابی کرد و بد روزی
زمانی از دو بیداد ام شد طاقت و تاب | دل دیوانه ام شد گوی سیماب
بدل گفتم مکن دیگر خیالش | بشو از لوح جان نقش جمالش
بجان گفتم مباش اندر طلبکار | ز عشق آن جفا جو دست بردار
زبان خویش را گفتم که دیگر | مگو نام نگار روح پرور
بچشمم گفتم ای چشم خویش رویش | نکن دیگر نگه هرگز بسویش
بگوش خویش گفتم گوش میدار | دگر مشنو حدیث آن جفا کار
بپا گفتم مزن در راه او گام | بس است این هرزه گردیها تمام
قلم را گفتم ای تو محرم راز | ز درد خاطر ما قصه پرداز
اگرچه از غم او خسته ام دل | مرا افتاده کاری طرفه مشکل
که خواهم از سخن آتش فروزم | بسوزد دل سراپایش بسوزم
دل خود را گفتم از غصه خالی | ز درد دل نمایم غم سگالی
فرستم شعله بی پرده در دود | بسوی آن نگار عشق فرسود
بسوزان حرفهای جانگدازش | بسوزانم دل غمزه طرازش
ولی باشد کسی دیگر مخاطب | که آید جان غم فرسوده بر لب
زبان خامه شد زینسان سخن ساز | که گردم سوی عنبربی نامه پرداز
نویسم هر چه داری در دل ریش | باو نوعی که داند دل ریش

آغاز نامه نوشتن [illegible] عشق از زمره [illegible] خبر کردن [illegible] جلالی
[illegible] در دل [illegible]
[illegible]

اگرچه جست عشق عنبر پرواز | بهار افشان چه خشکاه و اغواز
ز گرمی جست برق جان و مال سوز | ز نور دل فریب عالم افروز
بهار گلستان بی نیازیست | شمیم بوستان جان نوازیست
علاج سوز جان داغدار است | گلفشان ریاض روزگار است
زلال عشق از سرچشمه غیب | برآید چون بری ز آلایش عیب
طراوت بخش گلزار حسان است | چمن پیرای ز خشکاه جان است
ولی چون در دلی باشد هوایی | ز شهوت جان نیابد آشنایی
زلالی عشق هم آلوده گردد | گلهای هوس فرسوده گردد
شود در دل شهوت خار و خاشاک | وزان ریزد هوا ها از هوس خاک
شود آن تیرگی ها در افزون | صفا از دل برود و گیرد ره بیرون
هوای جسم خود را تیره سازد | هوس آب روا را تیره سازد
شود دل را ره شهوت پرستی | نماید جان عشق پرور پستی
چو شهوت جوی گردد خاطر زار | همیشه دل بود از درد افگار
سیه گردد ز شهوت دیده جان | شود نور شهود عشق پنهان
شود غیری چو از جانش گرامی | ز مهر افسانه باشد در لبش کام
گهی سوزد گهی واسوز وار غم | بود دایم اسیر درد و ماتم
دلش بیدار دارد زهر شکر دوزخ | نمی داند که آتش تازه افروخت
رهد از دام غم جان حزینش | بود صبا و لیکن در کمینش

اگر با مردمانی دل ز کیدام / به مکر دام بی اخشند با کام
ز پای دل کشاد بر کمی چند / بعقد و مکر شان خواهش کند چند
کشد از حلقه محنت اگر سر / فتد در گردنش صد بند دیگر
مباد آن کس که در سوز دل افتد / که در سوزی شود آخر گرفتار
که بیرون آورد دود از نهادش / وبه خاکستر از غیرت بیادش

غزل

چو در سوز دل از عشق الاهام / بسوزد در رخ عشقم جانش از کام
کند گر ساغر دل خالی از عشق / شود دلبر ز آخر ز عشقش جام
ز درسوای عشق از دل کر زد / سر آنگه آتشش گیرد ز سودا و بر بام
رهد از صیدگاه عشق اگر جان / شود در دست غیرت جاویدان دام
کشد پا گر ز بزم عشق جانی / فتد طشتش ز محنت آخر از بام
برد سر بر خرابی از دل عشق / شود از زهر غم تلخ آخرش کام
نه سوز عشق خبرا رو هوادار / نه درد و داستان عشق می باشد آرام
ندارد راه خواهش انتهایی / عبث بیهوده هر سو می زنی گام

رضی در درد و سوز و صیاد ز
بگوش جان ز عشق این است پیغام

چو دل گیرد از یار جفاکار / ز غیرت جوشش زد خون دل از ناز
از آن خون گرد گلگل که پرواز / مداد و کرد حرف درد آغاز
هر بربن محرمی بس آشنا راز / زبان خامه شد افشای سخن گو
که شد تسمیع آن غارگر پیش / ز عهد و شرط ما کرده فراموش
هم و برین بار کرده مستلع / باصل خویش گردیده استراج

برم عمر کرده مه و خسر امان / بر غم ماسنده آلوده دامان
بکوشش منصب هرچند عاری / مرا در عهد و پیمانت مداری
بگو و اندیشه کن با راستی چیست / وفا در دلبران چیزی کمی نیست
تو گر باشی حسن آلوده دامن / نشیند گرد کی بر دامن من
ز آنکه این بود عهد و دوستداری / چرا کردی جفا چون نمیاری
ز آنکه این بود گیسها در جان / چرا با ما نمودی عهد و پیمان
نبودم اول از تو خشم یاری / نه آیین وفای دوستداری
تو خود کردی بنای عهد محکم / تو خود گشتی بزم همدم
وگرنه دل ز تو یاری نمی جست / ره و رسم وفاداری نمی جست
دلم در آتش بود شمع نهان / که در بزمی شدی از شب فروزان
تو خود گفتی که برق لطف او دم / بغیر از خرمن عرفت نسوزم
وگر این عشیه سوزی از چه جست / بهر جا لطف و روزی از چه جست
ز تو در آتش بود دم جام و باده / که هستی گفتی هر دم نهاده
تو خود گفتی که جسم آنچه بوده / بجز از دیده وات از غیر پنهان
کنون این باده بجای جم جرا است / چنین هستی و رسوایی چه جرا است
ز تو در آتش بودم بسیار / شتاع روی است بر غیر مدار
تو خود گفتی که من از خوش تماشی / همین خواهیم غم دارم تو تنها
کنون چون نفس غم دارم ما پی / بدین تقریب آزارم چه خالی
ز تو در آتش بودم آن گلستان / که هستی سبز گاه عندلیبان
تو خود گفتی که چون غنچه گل / ز بیم خند چه دام از ... بلبل
کنون بهر چه باشد کلفت ای / بزم هرزه کاران تا کهانی

نمی‌دانسته بودم شوخ رعنا … ز جام غیر می‌کش از سر جا

تو خود گفتی که بی‌پرده نشستم … برون برده کس غیرت ز چیزم

کنون چون پرده از رخ برگرفتی … طریق هرزه‌گردی پیش گرفتی

نمی‌دانسته بودم پرجفاجو … بسی بی‌مهر و بی‌رحم و بی‌رو

تو گفتی روی از غیر تو بستم … شراب از ساغر غیرت نخستم

کنون بهر چه کردی فتنه‌جویی … چو دوران کرده رو در رو دورویی

بنازم هم وفاداری چنین بود … وفایت با دل پرخون همین بود

عفاک الله چو شیوه مهربانی … چه در راه وفا چابک عنانی

چه واقع شد که کردی بی‌وفایی … ز ما دوری و با غیر آشنایی

چه واقع شد که گشتی بی‌وفاکیش … به بزم آشنایانت جفاکیش

چرا کردی بساط شرم را طی … سمند مهر را در راه ما پی

بنامیزد بت از هم‌صحبتی‌ها … که از راه وفا برداشتی پا

بلی زین گردها عاری نداری … بجز نامردمی کاری نداری

نکو بدنامیت از خودفروشی … و زین از دست هرکس جرعه‌نوشی

بسی زیبد که با این بی‌وفایی … به این بدعهدی و ناآشنایی

چو نام مهرورزان را نگارد … ز سرو قد ایشان شمارد

بدت ناید که هر شب شمع کردار … فروزی بزم غیر را از رخسار

بدت ناید که هر دم همچو ساغر … نهی لب بر لب دلدار دیگر

بدت ناید که همچون پرده‌سازان … شوی از زخمه هر دم نواساز

بدت ناید که هر ساعت چو نایی … نهی لب بر لب هرزه‌درایی

عجب بی‌مهر یاری بوده‌ای تو … چه بی‌حاصل بهاری بوده‌ای تو

تو قدر خویشتن را چون ندانی … چرا دارم امید مهربانی

امیدم ناامیدی داد حاصل … بیار آورد حرمان روضهٔ دل

غلط کردم که گفتم مهرکیشی … کمانت آتشین کردم جفاکیشی

ز نیش غم دلم افگار کردی … مرا دلدار از خود بیزار کردی

نه تنها روی تو گمراه کردی … ندارد ره بدل گر آه کردی

اگر چشمم شوی خواهم شود کور … وگر جسمم هلاکش باد در گور

اگر صحت شوی بیمار گردم … وگر صهبا شوی هشیار گردم

مبادا دیگرم سویت گذرگاه … مبادا هرگزم در کوی تو راه

اگر جانی نخواهم زندگانی … وگر بهجت نجویم شادمانی

اگر یادت نیاید خاطر ریش … دلم بادا سهام غصه را کیش

اگر گویم زبانت هست شود لال … وگر طبعم بود شوریده احوال

بس است این مهربانی‌ها که دیدم … ز نازت سرگرانی‌ها که دیدم

بکار غیر کن نازی که داری … که آمد سر مرا ایام یاری

گلستان تو دایم پر خس باد … وصالت روزی هر بوالهوس باد

رخت از زردی اغیار باشد … گلت هم‌صحبت هر خار باشد

ز ما بردار دست ای شوخ رعنا … که ما را نیست وصل تو تمنا

مگو دیگر حدیث آشنایی … مدم زین فسون دلربایی

غزل

تهی دل را از سودای تو کردم … برون از سر تمنای تو کردم

کمین در دیده‌ام جولان شوخی … که ترک مهر بالای تو کردم

بود روز شماری روز طرب … شمار داغ سودای تو کردم

چو سودم از زندگی دیدم نشاط — که حرف راز سودای تو کردم
چو گل چیدم ز باغ زندگانی — که گوهرهای بنهای تو کردم
دل خود را که گنجی بود مستور — بکوی عشق رسوای تو کردم
بنای خانه ایمان خود را — خراب از سیل سودای تو کردم
سبب جمعیت اسباب دل را — پریشان در تمنای تو کردم

رضی از زلف و روی او زدم دم
که کردم ترک هر جای او کردم

نگارش نامه چون لوح تحریر — سخنهای مدل جا ساز چون تیر
فرستادم که محرم نهانی — کند با آن جفاجو همزبانی

آگاهی یار جفاپیشه از گسستن نامه محبت گنج سفر داد به نوا ساز رفادون کاغذ رسول نامه فرستادن

چو آن محرم شد از این قصه آگاه — روان شد جانب آن ماه دلخواه
نخستش گفت کز نامهربانی — نمودی قطع الفتهای جانی
جگر خون عاشق زاری که بودت — ز زخم عشق افگاری که بودت
هنوز نخچیر زلف درازت — هنوز با نگاه حسرت شهید نازت
رسید از بیوفاییهای خویشت — زینجا که کند عشق رویت
به بین کاکنون جهانی تنگ کرده — نه با تو با دو عالم جنگ کرده
چو بشنید این سخن آن غیرت حور — نخستین گفت از بس بود مغرور
که ناشایسته من کاری نکردم — هوای وصل دلداری نکردم
که او از تو و آشفته خاطر — کند پرواز هم در عشق ظاهر
اگر هست تقصیرم کرد دانی — چه میدانی چه حاجت همزبانی

دران سعی بنودم اختیاری — گران بر خاطرش باشد غباری
من آن مقصود جا را کی شناسم — اسیر ناتوان را کی شناسم
نمی‌زیبد عبث در راه یاری — نمی‌ماند ز راه حق گذاری
چه خواند آن نامه را بر روی برابر — چو زلف خویشتن شد آشفته خاطر
بخود پیچید چون گیسوی پرچین — ز خجلتش لاله گون شد برگ نسرین
علمان بر بودش از کف صبوری — ز تاب درشد مشغول زاری
بگفت آخر کسی با یار جانی — باین سان می‌نماید همزبانی
بجرم من دلیری انبهای وسیلی — عبث صد جنگ و صد غوغا و سیلی
گراو بنود تو بی آگاه ازین کار — مروت نیست ما را کردن انکار
براه دوستی و مهربانی — نشاید کرد و اینسان بدگمانی
من از هجرش بصد غم مبتلایم — درین اندوه که بی دست و پایم
بالوگفتم چو واقع گشت دوری — گر رشتم افتد هم کاری ضروری
کند غمخواری این روز از کمالی — نماید باز راه آشنایی
برورم تا کسی مجبور سازد — مرا از بیکسی مقهور سازد
جواب من گفت از روز بار دم — کنون سازد پریشان روزگارم
نگاه من رشته عهدش گسستم — کجا بیجا نه پیمان شکستم
و به دل انجابر را که اینسان — چو زلف من دلم سازد پریشان
مقام من بود چون پرده ساز — که نتوان گشت پنهان همچو آواز
منم شمع چو فانوس گر کشی — اگر تا گشتم نهان کرد بیرونش
بود چون خامه انبه ام جا — که هرکس باشد اینجاست پیدا
بسی کرد اضطراب آنگه بهوش — ز حسرت شد سپند روی آتش

فرو بارید از چشمم سیل آب … ز تاب غصه شد بیخورد و بیخواب
ز درد دل بسویم شد رقم ساز … چنین کرد کلکش قصه پرداز
که من در راه مهرت جانفشانم … بجز تو نیست مقصد در جهانم
تویی روشنگر آیینه من … پر است از مهر تو گنجینه من
ندارم غیر تو در دهر یاری … بجز تو مهربانی حق‌گذاری
بود چشمم بالطاف تو روشن … بامید تو بود جان در تن من
ز من بیجا چرا رنجیده‌ای تو … چه تقصیر از دل من دیده‌ای تو
عوضها هست یاران غار را … که از لطف جدا سازند یارا
تو اول خویش را معلوم فرما … پس آنگه راه خشم و جنگ بگشا
تو اول خویش را کن بی‌گنهکار … پس آنگه بهر قتلم تیغ بردار
تو گر ترک وفاداری نمایی … نخواهم کرد ترک آشنایی
تو گردی سرد اگر در مهربانی … نخواهم کرد ترک جانفشانی
تو گر گردی ملول از دوستداری … نخواهم کرد هرگز ترک یاری
پشیمان گر شوی از عشقبازی … نخواهم داشت دست از دلنوازی
بزن آبی بر آتش خوی خویش … مکن با من دو طوری خویش
زنگفتی دل ز من خواهی گرفتن … کجا داری تو دل آسان از من
دل از سیم و جان بیشم عزیزست … که بتوان گرفت اینها چه چیزست
تحمل بیش کن یارا زین خشم … که ما را نیست از لطف تو این چشم
تو از بهر چه شدی رسوای عالم … ز من هم در وفا چیزی نشد کم
بجز غیر از تو دل نخواهی گرو داشت … بقیدت زلف کوتاهی کرد داشت
تو میدانی که جان نیست در تن … نمک پرورده لعل لب من

اگر جان بود در راه تو دادم … دگر تن هم بدلخواه تو دادم
تحمل کن گناهی چند ظالم … هنوز ظاهر غلامم جمله عالم
اگر باشد مرا از تو تقصیر … مکش از بهر خشم زود شمشیر
با اینها من نکردم از تو غایت … مکن اینها که من جانم فدایت
منه بر حرف ارباب غرض گوش … مکن بیهوده عهد ما فراموش
براه مهر تو من جان فشانم … بجز تو نیست مقصد در جهانم
بعالم نیستم غیر از تو یاری … نه امروز است هستان یادگاری
ز دل آمد بر این مهربان بار … که ریزی بی سبب بر جسم آزار
نه آخر من گل باغ تو بودم … بلبل هم نه باغ تو بودم
ولت ما را افکندی یار جانی … با این شدی نمودن مهربانی
نه آخر ناز پرورده تو بودم … دوای جان پر درد تو بودم
توانی کرد با من سخت رویی … بچون من دلبری این تندخویی
تو پروردی مرا در باغ اعزاز … میان جان گل با صد جهان ناز
مکن خارم ز گل یارا کرم کن … ز چشم خویشتن خوارم مکن

غزل

نه آخر من دلارام تو بودم … طبیب چشمه کام تو بودم
بروی و زلف نور روز و شب برت … صباح دلگشا شام تو بودم
ز شوخی چون غزالان ختایی … رمان ز آغوش و در دام تو بودم
ز نافه بود در خلوت خاص … طهورین پر ز می جام تو بودم
طلسم گنج حسن و ناز بودم … ز اول لک بر نام تو بودم
فسون چشم از خلق عالم … بهر جا بود پیغام تو بودم

باین صافی که می‌آید قلم وارم | برنت دردی ایشام تو بودم
باین زیبایی که املا کردانی | چو سایه پردهٔ کام تو بودم

رضی از خویش پیامم رسانی
که معشوق دلارام تو بودم

ز روی دلبری و دلنوازی | چو فارغ گشت از مقصد طرازی
به پیکی داد ره پیما چو صرصر | نشانها گفت سوی یار ما بر
رسید از راه قاصد گرد آلود | بسی آتش شعله پیچه چون دود
چنان شعله سرتا پا زبان شد | کتابت داد و کلک از بیان شد
که این مکتوب که رخت نشان است | نگفته دلی از تو نشانیست
گرفتم نامه را از قاصد یار | بخود پیچیدم از حسرت چو طومار
گشودم بود سرتا پاش سخن ران | به نیرنگ و نیاز و ناز و افسون
برون از حصر بوده گرشمه‌ها | نمود آب خوبی آتشی‌ها
نبودم هیچ غیرت انجهان بند | که نتوان کرد ازین فسانه آتش کند
فزون شد پاسش حرف نامم | چو شعله آتش افشان شد زبانم
بجز گفتم معاذالله هیهات | مگر در من این افسون و طامات
مگر از خویش او را آزمودم | زبان این جنا بود سوده‌م
شدم از سوز حسرت آتش انگیز | قلم شد در زمان از کف شرر ریز
حریم نامه را اخگر نمودم | رقوم خامه از اخگر نمودم
با آن محرم بگفتم از سر سوز | که تا کی این سخن باران دلفروز
که دل بر دست شد از سرو جدایی | نبودت هیچ شرم از بخت چرایی
عجایب … گرم روی | چو خواب انگیز و افسانه گوی

بسی افسون و نیرنگ تو دیدم | ز لب غنچهٔ تنگ تو دیدم
دم مرا من فسون دلنوازی | که جان برگشته دل از عشقبازی
دلم شد سیر از مهر و وفایت | خجل جان من از شرم و حیایت
وفا با جان … بسیار کردی | ز خواب غفلتم بیدار کردی
دلم افتاده در دام غرورت | بکامم برده شیرین لعل شورت
دلم خوش کش برد با نگاهی | بکن شیرینی ای جان گرامی
لبم شیرین نکرد و تلخ شورت | نخواهد دلم آخر نیز دورت
بس است اینها که دیدم از دهانت | برد الز ازانی باران جهانت
بهرجا پاسش همچون موج در جوش | خیالت دوست منصب … آغوش
گلفشان باش در گلزار عیش | بده هر نوع خواهی کام هر کس
دلت هرجا که خواهد بستان باش | بهر سان خواهشت باشد چنان باش
نخستین چو نکرد دیدار تو دیدم | غمت را بر همه شادی گزیدم
بمن گفتی که میخواهد مرا دل | که باشی در غم من پای در گل
مده بهر دل من دل بجایی | بجز غیر از رخ من دلگشایی
بدلخواه تو دل دادم بشرطی | شدم پابست چشم سحر …
بشرط آنکه دلدارم تو باشی | چراغ خلوت … تو باشی
مرا خواهی نخواهی هیچ کس را | نه دل بهر دل کی نقش هوس را
دل ارشی مرا باشی تو دلدار | دل دیگر نیاید در دلت بار
مگر گفتم نازک تر از جسم | چو رنجد خاطرم نتوان علاجم
کنون چون دلت شد غیر را راه | مرا بگذار ز من مقصود دلخواه
محبت داشتم زوری ندارم | بعشق تو نه شوری ندارم

تو دانی و دل خود نیست جنگی / مرا نبود ز غم تاب درنگی
تو بی شغور خودکامی خویش / چو برداری از بدنامی خویش
تکلف بر طرف عاری نداری / چه گویم غیر از این کاری نداری
بشو با هر که میخواهد دلت یار / ز خون افشان دل ما دست بردار
مره در دو سرم درد دلم بس / دل ما غیب بار خاطر کس
دلم شایانی کاری نگیرد / برای خویشتن یاری بگیرد
بجویم دلبری با دل خویش / کنم آماده اسباب دل خویش
چنین هم مختلط سال دروغی نیست / وفا مختلط است فقط آدمی نیست
بود جایی که مرهم آب در گل / بدل داری وفا داری ده ام دل
کشایم باز راه آشنایی / ز دامم چون تو یابم رهایی
دلم را اگر بود صد جان خواهشی / از آن بهتر که دلدارم تو باشی
بصد حسرت اگر باشم گرفتار / از آن خوشتر که باشد چون تو دلدار
غمت گر جان بود زان تنگ دارم / نگنجد در دلم دل تنگ دارم
گل رخ به چشم خار باشد / بهرت آشنایی عار باشد
بزیر خاک رخ خشم ارسیدن / بر از بار دگر روی تو دیدن
بکنج غم ز دست اشکباری / بر از همچو منی با چون تو یاری
ز روی از خون جگر گلگون نمودن / بهست از چشم بر رویت گشودن

غزل

طمع از ما بریدی هم بریدیم / کمش دوست از مرهم ما کشیدیم
تو صید دیگری را رام خود کن / که ما از دام کام غم رهیدیم
تو هر بار دیگر مضطرب باش / که ما از شور عشقت آرمیدیم
مذاق دیگران شیرین کن از کام / که ما این زهر قاتل را چشیدیم
تو دام و دانه بر راه دگر ریز / که ما چون مرغ از شاخت پریدیم
تو در بزم دگر شو باده پیما / که ما صد جام ناکامی کشیدیم
ز وصلت دیگران را چشم روشن / که ما دیدیم از تو آنچه دیدیم
فسون پرداز شو در جای دیگر / که ما پر این فسانه‌ها شنیدیم
رهی از شست این صیاد بی‌رحم / طپیدیم آنقدر تا وارسیدیم

پرواز مرغ نامه بر بال شهبازی که آتش آن نامه جگرسوز و تاب غم
افتادن از شنیدن آن دل آن دلدار و ... ز

چو پرواز آن نامه راه صد سوی یار / زبار غم و شکست گرده افکار
دلش چون غنچه شد از غصه پر داغ / ز گلهای سینه آه آتش آلود
ز نرگس قطره‌های ژاله افشاند / که از غم برگ لاله افشاند
به پیرامن محرمی زو شد آگاه / سخن پرداز شد از غصه آنگاه
که ای مهر ای ... عاشق ها / ز مهری شدن یارا تمنا
شنودن هرچه آید بر زبانش / نوشتن هرچه میخواهد بیانش
با آهنگ نه ولا نه شنودن / پی آزار ما این نیشتر بودن
سخن کردن بخندیدن سخن دلیا / دلم خوردن با مستان شعله خوابی
هوس کردن که گیر و یار دیگر / بهانه دادن مرا آزار دیگر
نمودن از لب لعل فراموشی / ز زان شکر فشان هر چیز نوشی
نمودن با مستان نمکها هم / شراب ناز خوردن یک جام هم
چنین کردن ... اندوه ما هم / نگه هر لحظه افشاندن مرا غم

بغرض آنکه دارم من گناهی / نشاید ز آشتی بگذشت راهی
بمن اینها نه زد در عشقبازی / چنین بود است رسم دلنوازی
بلی اینها بود از مهربانی / که ما را بود با آن یار جانی
کجا معشوق و عاشق پیر بودن / بعاشق یار صدق الخیر بودن
هما ناگشته است از لعل ما سیر / که بیجا می کند اسناد تقصیر
دل از یار دیگر تازه دارد / سر دلدار دیگر تازه دارد
خوشش باشد با او کاری ندارم / گر او دارد جز او یاری ندارم
چرا باید مرا شد نامه پرداز / شنودن صد هزاران لابه آغاز
جواب حرف سردش گرم گفتن / درشتیهای اورا نرم گفتن
که اکنون سخت رویی پیشه سازد / دلم از تاب و خم سردی گدازد
من آنم کو بهم تنها نشیند / هزاران حرف در وی افزاید بیند
براهم گرد اگر او جان فشانی / فدایش ساختم من هم جوانی
چرا دیگر نویسم نامه خویش / [illegible]
کند ثابت اگر بر من گناهی / نخواهم کرد پیشش عذرخواهی
بریزد خون من باشد حلالش / چو از نامه ام خیزد ملالش
جوابش داد کای حور دلارا / تحمل کن مکن تندی خدا را
تو میدانی براهت جانفشانست / به ره عشق تو آشفته جانست
بعالم تشنه جانش توئی تو / گدا این جان که ایمانش توئی تو
کمال عشق چون کرد و بدیدار / دل عاشق شود نازکتر آزار
مرنج از وی تواند کی شنیدن / که نتواند کسی روی تو دیدن
کند تندی گر او تو نرم می باش / گر او سردی نماید گرم می باش

دلش پر آبرو هشکن بخواری / هزار و چهر همچو امید داری
بیا پاسخ گفت ماه عشوه پرداز / که چو داری تو آگاهی ز هر راز
توانی سوی او شد نامه برا / نوشتن شرح حال ما سراپا
با پرسش گشت الحرم سخن ساز / بگویم شد به پنهان قصه پرداز
که هیچت نیست شرم از شعله خوبی / بیا زاریتن این سخت رویی
وزین بیجا دلش آزرده کردن / گل طبعش عبث پژمرده کردن
بعالم دلربایان بیشمارند / که هر یک عاشقی دلخسته دارند
کشند از دلبران نامهربانی / بهر ساعت هزاران سرگرانی
خلاف وعده‌ها بارند کینها / بمهر دیگران نازند کینها
گل رخسارشان بی آب شرمست / مدام از غیرشان بازار گرمست
فزاید از نسیم مهر بویی / نه در باغ محبت از دلی
همه بازار زبان خود فروشان / بکوی هر کسی خانه بدوشان
همه از گرمی بازار کوشند / برای عاشقان از آه جوشند
بکار لاله رخساری که داری / سراپا مهر دلداری که داری
گلش شاداب باران حیا بود / ضمیرش مطلع مهر و وفا بود
ز وقت شوخ طبعی و جوانی / براهت ریخت نقد زندگانی
رخت را رهنما امید خود کرد / دلت را همدم جاوید خود کرد
کشید از راه هر کس اردوها / بمهرت از دل افشاند پای رجا
شد از همزمی غیر تو مهجور / ز الفتهای یاران جهان دور
کمال عشق تو در وی اثر کرد / دلش را چون دلت زیر و زبر کرد
قدم فرسود در راه رضایت / برید از هر کسی مهر و وفایت

ز وصل خویش محرومت نخواست · کسی کش نیک اهل محفل نیاز است
وگر بودی به راه او وفادار · دلش آزرده هم دایم وفادار
وگر کردی بر اهلش جانفشانی · نکرد او با دلت کم مهربانی
کنون از بهر حرف سست بی اصل · بطبعش می کنی مرقوم فصل
چو دانستی که آن یار وفاکیش · به بت کسی داده کل خویش
کند گر بی جفا عیبی بروی اجبار · نثار گرد او را طعن بسیار
کند گر با کسی از بیجا بی · نبویش باز زراه آشنایی
چرا باید چنینش کردن آزار · گناه او چه باشد اندرین کار
نگاه خواه خود یک لحظه آگاه · نداده هیچکس را سوی خود راه
جوابی زین سخن روزی سلامت · شوی و نقد کنی خود را ملامت
مکن اینکه نه بهر تو این راز · که خواهی شد خجل زان عالم افروز
چو من هستم با اصل کار عارف · دگر سازنت زین قصه واقف
گناهی نیستش در مهربانی · نه بی دانسته کز طعنش تو دانی
چو آگه گرم نمود این نامه تحریر · ز سوزش قاصدی اینجا به تدبیر
چو خواندم نامه زآتش خوی دل · نشد تسکین جان زار خاطر
بجو دل طومارسان پیچیدم از درد · هجوم غم برآورد از دلم گرد
نفس را شعله کردم سینه مجمر · جگر از داغ غم تفسیده اخگر
ز غیرت از مشامم شعله سر کرد · عرق را برتن زارم شرر کرد
زبان در کام شد چون شعله سرکش · زد از لب سر سخنهای چو آتش
بجو در گفتگو لب شعله گردار · سخن در لب شد از گرمی شرربار
غزل پرداز شد از غم دل تنگ · ببار نظم زد و نظمم ره چنگ

شد آتش خانه هر بیتش ز سوز · مصاریعش ز گرمی آتش افروز
مراحتهای خود دل کرده تحریر · سخنها گفته بر آن تیز شمشیر
چنین می بود طبعم آتش افروز · دلم از حسرت عشقش جگر سوز
قرار این شد که گر میرم ز هجران · نه بینم بعد ازین رخسار جانان
ز سوز دل غزل برای گشتم · بی وا سوختن سویش فرستم
تصور کردم اورا اول کار · که با من مهربان بود و وفادار
نمودم روی او را بار بار رو · خیال یار را دلدار نازه
زبارش بود فاغی ز دلدار · که بود آن وقت بر عهد جفاکار
سبحان را سوختم زآتش نمودم · خیالش خیره امید بودم
خیال او بوقت مهرکیشی · دلم را شد دوای سینه ریشی
غزلهای مرا این بود مضمون · که دل زین بود فاکر دیده محزون
قدم از راه مهر او کشیدم · دلارا دلبری از تو گزیدم
نگاری سرو قدی لاله رخسار · دلارا مهربان شوخی وفادار
کف پایش بود از روی ایمان · غبار نقش از عنبر سری این به
دلم از مهر او جان دگر یافت · ز عشق روی اش ایمان اگر یافت
ازین گونه سخنهای جگر سوز · نوشتم سوی آن شوخ دلفروز
بار چندانکه کردم شعله خوبی · بدیدم زو نیز از تازه ربی
همین بود نقش سخن گاه حیات · رنن قطع نظر کردن نجات
مراد است از دل او الهی ... بیش · دو به بهود و او در دو سر خویش
بود در روزی که چشم افتد بر ریش · بگویم من جواب گفتگویش
بار خطا هر نامم سیکناهی · بنوعی گو غایر عذر خواهی

مرا اول بود لیک ارباب عشرت زار ... ز رحم غیر غم جان بود افگار
زمان بودی دل از عشق جالش ... شب غم جنگ بودم با خیالش
بوضعی تازه بشکردم هر روز ... زبان خون در درون آتش‌افروز
ز ظلمم سینه آتش بودی جراحت ... نشکردی ز دستم خواب راحت
چنین بیهوده تا دوری سرآمد ... زمان وصل یار و دلبر آمد
چو شد نزدیک وصل آن پریزاد ... بسویم نامه نامی فرستاد
دران احوال خود بنموده شرح ... بافسوزی که دل زان گشت مجروح
شکایتهای هجران باز گفته ... زبهر جسم چندین راز گفته
که گر ترک وفا و مهر کردی ... چرا از راه مردی دور گردی
مروت کو حقیقت کو وفا کو ... اگر داری نصیب جان ما کو
چه بد کردم که سازی سینه‌ام ریش ... کنی رسوای هر بیگانه و خویش
گر از ظلمم جگر سازی جراحت ... جدا سازی مرا از خواب راحت
تحمل کن که با دوری تو غمینم ... بکام دل به پهلویت نشینم
شمارم بر تو حال زار خود را ... بگویم سربسر اسرار خود را
بیفزاید را پنهان گر ملالت ... بکش زارم بود خونم حلالت
ز دکم محرمان آمد کتابت ... رقم کرده مفصل شرح حالات
سراسر التماس و عذرخواهی ... که باید اکنون خواهی نخواهی
بسرعت بیش از ازدوری سطفر ... بموعدگاه وصل یار دلبر
بزخم سینه‌اش مرهم نهاده ... ز نور راه محنتها کشاده
که دارد دیده چون ابر آزار ... ازین نامه سر پانهای تو زار
نمی‌دانی که او نازک مزاجست ... ز مهر تو دلش ابتهاج است

اگر اظهار مهری ازین بیش ... کنی از غصه خواهد شد دلش ریش
کسی دلدار را آزرده کردست ... دل از دلبر چنین بیزار کردست
خصوص این چنین یار گرامی ... ولی پرورده دلدار گرامی به
دلم خود بود زین پیش افسانه ... برای آشتی جستی بهانه
ز وای این سخن در جان اثر کرد ... خبرها هم دل از خود بیخبر کرد
نوشتم نامه سوی یار گلرنگ ... نهان صد صلح در هر پرده جنگ
نیاز و ناز را با هم سرشته ... بخندیدن‌ها دلش در غم نوشته
بهر افسون فتن صد سوختن درج ... بهر افسردگی افروختن درج
شده اظهار اسرار محبت ... نموده کشف استار محبت
رقم کرده ز روی مهربانی ... بر آتش الدهی و جانفشانی
گله سر کرده از بدعهدی او ... شد از بیوفاییها سخن گو
حدیث از حسن یار تازه کرده ... لبی وصف نگار تازه کرده
باین ترجیح داده حسن او را ... رسا شد با نیاز گفتگو را
که یار تازه‌ام باشد خجالت ... خیال تحفه حسن بیمثالت
در ایامی که با من رام بودی ... دلم را از وفا آرام بودی
چو واقف شد بهار زندگانی ... دگر از سوز عشق و مهربانی
یکی از محرمان سویم فرستاد ... ز راز خود ولی پیغام داد او
حدیث شوق پنهانش بیان کرد ... دل افسرده‌ام را پرشرر کرد
بجوشش آمد دگر شور جنونم ... تمنا شد سوی او رهنمونم
ز تاب شوق جان بیتاب کردم ... وجه رهم گورده شتاب کردم
بافسون محبت شد سخن ساز ... نمود اینسان غزل برای آغاز

غزل

بیا نامهربان جانا چرایی | بکار عشق بی پروا چرایی
بیار از خوف چوبان گیتی | نوایی در داره یکتا چرایی
توی رنگین گل گلزار جانم | دو رو همچون گل رعنا چرایی
تو شمع خلوت جانی فروزان | چنان بی پرده در هر جا چرایی
توی نقش نگارستان جانم | بدست غیر چون حنا چرایی
تو از صاف دل من باده نوشی | بهر بزمی قدح پیما چرایی
میان ما و جانان سو نگنجد | نوای تن در میان ما چرایی
برای عقل از سر گرانی | سرم را مایه سودا چرایی
تحمل از دلم شد دور مردم | در آزار دل شیدا چرایی
ندارد هیچ کس از من دل طاقت | دلم را دام استغنا چرایی
دلم تا کی بی سر شار خواهد | شکیبایی برو اینجا چرایی
برهنه پای شو غم می دواند | نوای نگین درین غوغا چرایی
فروزان گشت برق شوق دیدار | نوای خاشاک استغنا چرایی
نبود هر گدایی دل این تحمل | قدم در ره گذار اینجا چرایی
وصال یار زر و گنج بر خیز | تو جان در جسم غم فرسا چرایی
بجا رم راز ها باشد نوای نرم | چنین مهر دهان ما چرایی
زمان دیدن یار است ای اشک | حجاب دیده بینا چرایی
نوای نگین جدا شو از نگارم | بی آزار جان ما چرایی
ز چاک پیرهن ای نکهه شو باز | تو قفل باغ روح افزا چرایی
زخش شمع حرمم بس ای شمع | تو سوزان خویش اینجا چرایی

ز گل پر زنده ای بستر ناز | تهی زاندام نسرین ما چرایی
نشسکردی چرا بر گرد یارم | نوای تن ز جان ما جدایی

رهی امروز جان زانکه فکر آتش
نگر ماندن فردا جدایی

به تیغ شوق و آتش انتظار اسباب جدایی کردن و با یار تنها ماندن خیالی کردن
و محبت زین صفت از دشت جدایی بدلالت عشق ره گمی کردن و جام
کام را از نسیم ملاقات یار گرامی پر می کردن

زهی عشق جهانسوز جهانگیر | که دلها هست از سطوت جهانگیر
دمی صد کعبه را بتخانه سازد | هزاران آباد را ویرانه سازد
فسون خویش چون گند آغاز نیرنگ | گشاید را بصلح از بیچ جنگ
گهی زنار شود چنین آتش افروز | دل از سوختن سازد جگر سوز
بدست شوق چون گردد عنان تاب | کند افسرده دل را برق جهانتاب
شود از سرد مهری دل اگر سنگ | کند از سنگ آسیا ابر نیرنگ
ز سختی گر شود چون کوی آهن | نهد از دست شوقش در فلاخن
زند از سنگ و آهن را با فسون | بهم واره شرار شوق بیرون
نماید آتشه رشعله افروز | کند آن شعله را برق جهانسوز
فروزان چون شود برق جهانسوز | بسوزد هر چه باشد در جهانش
بود با آن فروزان برق چالاک | تحمل صبر و طاقت خار و خاشاک
زهی نادان دل افتاده در دام | ز جام عشق گردیده می آشام
که خواهد وا گذارد دام عشقش | ز مستی وارهاند جام عشقش
کشد گر سر برون از حلقه دام | نواند رفت اما نگیرد سر کام

براهش جان دو کرده چون گدایان ... شود نقش پا بر راهش بندی
درین ره بت چنانش سخت گیرد ... که از آه وی نیابد تا نشان را
اگر آن جوهر را بر خاک ریزد ... ز مستی هشیاری بگریزد
نیابد شور عشق عمر فرسا ... به ورد دیگرش هیچ نه بها
چنانش مستی از دل زد خروش ... که باشد تا به روز حشر بیهوش

غزل

جنون گردی بود از کشور عشق ... شرار شوق یار از مجمر عشق
نباشد خواب عاشق را اگر باشد ... دمی شب محنت بستر عشق
سموم بوستان عمر باشد ... نسیم گلشن جان پرور عشق
فروغ دیده عقل مجرد ... بود ذاتی ز نور اختر عشق
بود در چشم (درج جام) حقیقت ... کف خاکستری از اخگر عشق
فلک کاینگونه در جوش دوام است ... کشیده جرعه از ساغر عشق
زمین کان قصر افلاک گشت ... بود دشت غباری بر در عشق
پریشان روزگار عشق بازان ... بود تاری ز زلف دلبر عشق
گریبان چاکی آشفته حالان ... بود یکباره فرد از دفتر عشق

رضی خواهی حیات جاودانی
شهید دوست شو از خنجر عشق

درین محنت که دل را بود ناگاه ... کی از محرمان بزم آگاه
که بود از جانب این دل شکسته ... بیان کرد بر کویش نشسته
شتابان آمد از ره روی گشاده ... دلارا نامه بر کف نهاده
ز شوق آن نگار عالم آرا ... بجنبیدن دل وحشی شد شکیبا

گرو دل در سینه آتش احباب ... ز شوق دیدنت شد قطره آب
چو وصلت را بخاطر بر رساند ... ز چشم عشوه بیرا میچکاند
عجب دارم که با این حال اکمل ... چرا باید نمودن این تغافل
کمر شد او ز گردون کار زمانه ... که بر معشوق شیکری بهانه
بر است دیده آتش در انتظارت ... بوصلت تا کهان امیدوارست
بهار افشان نموده باغ رنگا ... چو فرزون سیمی نموده شستبکا
گلی بود داده چین دلگشایی ... بچین زلف تاب جانفزایی
نگارین ابرویش از وسمه رنگین ... معطر سنبلش از ناز پرچین
ز سر تا چشم مستش خمار تیغش ... زده موج صفا باغ بناگوش
مسلسل کرده هر سوی چو زنجیر ... ز نرگسان رگکان بوسه صد بیز
ز غنچه ارکشش در شوخ چشمی ... ز غمزه وشیوه آتش در زود چشمی
ز شیرین پیکر ظاهر کرده صد شور ... به پنهان خنده آتش صبح عشوه پرزور
عبیر افشان ده بر چاک گریبان ... بهار آلوده کرده ترک دامان
بلورین پنجه را کرده خیالی ... بیا لب بسته نگار دلربایی
لب لعل بار و آتش جسم صبح و از شب ... به پستان او چون مهر نا امید
ز زرکشش حله سیمینش گشته زرتار ... رو کلکش خنده بازوش گوهربار
تنش در جامه زربفت زیبا ... چو ماهی در شعاع مهر پیدا
ز عطر جیب او جان عطسه ریز است ... ز تن پیراهن او نافه خیز است
بر کرده قبای یاسمین رنگ ... ز شوخی چون لباس غنچه بر تنگ
ز چاک دامنش ریزان گل و تار ... عیان از جیب او صد گونه انوار
ز شوقت میزند چون دل خروش ... کشاده سینه گل بر باد آغوش

مروت قیمت دیگر ستاندن / چو جا داده رو بر ره باید نهادن
ازین گفتار شد شوقم جگرسوز / علم زد بر دلم مهر دل‌افروز
جهان بی‌تاب شد بر عزم رفتن / که دل بیرون فتاد از سینهٔ من
باو گفتم برآور بال پرواز / رسان خود را بآن سرو سرافراز
که بر جست دل رنجیده از تو / جگر صد داغ حسرت دیده از تو
بپای شوق این ره میکنم طی / رسیدم زود و منزل گفتم کی
روان گشت او و من از غم پریشان‌وار / جگر چاک و لرزان با دل زار
ز شور شوق جان از تن رمیده / رمان سیماب‌سان تن آرمیده
دلم در فکر شبگیر طی جا / جهان چون بر سر آتش سپندی
رسیدم چون بنزد سنگی شهر / عنان از طاقت و تابم برد بهر
برآمد گرد از اشکم برق مانی / زمانه گردشی دوران عنانی
زمان کردار وقف ره‌نوردی / چه دوران کرده دوران که گردی
سبکروتر ز روز وصل یاران / جهان‌پیماتر از باد بهاران
زمین‌پیما که پوید چو افلاک / فلک‌سان ره‌نورد عرصهٔ خاک
که رفتن نسیم‌آسا سبک‌خیز / لبالب سیل در رفتن عنان‌ریز
بهر جا نرم رو در ره سپاری / که رفتارش نه انگیزد غباری
نگه پوینده میتواند چو خورشید / بروزی گرد جم خاک گردید
برفتن همچو سیل کوهساری / بپویه نایب باد بهاری
چو شوق عاشقان در پویه بی‌تاب / روان‌تر بود در رفتار از آب
سواران سمند راه‌پیما / روان گشتم بدل شور تمنا
عنان دادم بدست شوق یکبار / ز جا بردم هوای دیدن یار

نمی‌آسودم از رفتن فلک‌وار / جدا از خود و بیخود هم خبردار
بوقت آنکه مهر عالم‌آرا / بزیر دامن شب کرده ماوا
پریشان گشت زلف شاهد شب / برآمد از افق ماه شفق‌لب
سواد اصفهان چون گیسوی یار / عبیرافشان جان آمد پدیدار
رسید از راه پیکی تیزرفتار / خبرجویان ز من از جانب یار
بگفت آن گوهر نخجیر عنبرین‌بو / نگار گلبدن حور پری‌رو
فلان‌جا محفل‌افروز است امشب باز / براه انتظارت چشم دل باز
بامید وصالت آرمیده است / لب از ناز و زیبائی کشیده است
بخیاره گشوده جیب و آغوش / که گلبو سازدت از تن برد و دوش
بگفت این و روان شد همچو آتش / براه وصل شوقم گشت سرکش
سر هر سو شده از بهر دیدار / ز شوقم چشمی اما چشم بیدار
ز تاب شوق جانم تب گرفته / نفس چون شعله‌ام بر لب گرفته
زبان ناخسته جان گشته سخن‌ساز / ز فرط شوق گشته قصه‌پرداز
که وقت دیدن یار است امشب / نثارش شو همین کار است امشب
درین اندیشه شوقم گشت رهبر / برآورد و بکوی یاسمن بر
فتد و هم را چه شتابان کشیدند / باستقبال من بیرون دویدند
سوار شوق گردیدم پیاده / بصحن خانه دیدم ایستاده
نهالی همچو طوبی بس سرافراز / ز پا تا سر همه شرم و همه ناز
ز دو سرکش لب مقبل خموشی / لبش از ناز گرم پرده‌پوشی
برسم معذرت ننگیده برراز / غرورش گرد دیده فنا گیر
مرا چون دید آن نخلش جلوه سر کرد / نظر از ناز بر سوی دگر کرد

ورا تا تماشش شد برق جولان
بهر سو ورا از نظر کرد پنهان

مرا هم که جان از شوق جهانسوز
سراپا موی بود بی آتش افروز

غرور صدق و طاقت پیشگی کرد
جگر را صبر و طاقت پیشگی کرد

بر این محرمان لب گشتم باز
نکردم حرف شوق آنگه اظهار

درون رفتم طلبکار آن سیه بلا
بمجلس دیدم آن مهر جهانتاب

ز روی ناز کنجی بسته زانو
پریشان زلف مشکین چین ابرو

نشستم با هزاران بیقراری
لبان شعله لرزان در کناری

ز جوشش اضطرابم سینه پر خون
عنان طاقتم از دست بیرون

تنم در لرزه چون برگ خزانی
ولی در پرده عذر سرگرانی

تحمل پیشه کرده با دل تنگ
درون سینه جان با صبر در جنگ

یکی از محرمان از مهربانی
بانگشت و زبانش داستانی

بگفت این کی بود وقت تغافل
دلت را چون بود چندین تحمل

بنه از سر غرور سرگرانی
زبان بگشا بحرف مهربانی

ز روی لطف با او همنشین شو
ز نسرین بو برش گلبرگ چین شو

نهانی در جوابش گفت دلدار
که بر بستم بود در خاطرش بار

چو از چشم دلش افتاده‌ام کم
توانم چون به پهلویش نشینم

بمن کرد از طریق مهر اظهار
که دانی کیست این خورشید رخسار

نهفت را جان و حشمت را روانست
دلت را قبله مقصود جانست

باو نبود روا کردن تغافل
تحمل کی بود رسم نازنین گل

بخود پیچان چو شعله مضطرب وار
بصد بیتابی دل کردم اظهار

که اینها بی که گوئی پیش ازین بود
که مهرش با دلم بیش ازین بود

کنون با ما ندارد مهربانی
چه سان من هم کنم با وی گرانی

ز روی همدمان با لطف و ناز
که بر روی نیاز او راکار پرداز

بگفت این شیوه‌های نو رسانست
دگر به از غمش صد سینه چاکست

خجل گشته بعذر بیگناهی
کند نازش بیان عذر خواهی

ز شوق سینه آتش فشانست
زبانی نی آتش در طپانست

نگر این دست تسکین دلش نی
به تنگ آغوشی خود رخصتش ده

یکی دیگر بگفت این وفادار
دلی دارد ز شوق خسته زار

خجل کرده این شوخ وفاکیش
ز طرز ناز تو بیش از دل خویش

ندیده است از تو این صبر و تحمل
پس از ایام هجران این تغافل

نمی بیند ز تو چون بیقراری
چنین حیران شده در بیقراری

کجا بود این تحمل بعد هجران
گر لب بندی چنین از حرف جانان

بگفتم با سلوک آشنایی
نماید او کنون هم سرگرانی

بآنهایی که کرده با دل ما
رسد او را غیرت ناز بیجا

بنام از دیده شکوه دار بایست
عجایب دلبر ناآشنایست

یکی از همدمان گفت این چه حالست
چنین بزمی کجا جای ملالست

مرا با شد نه لبهای شمارا
لبی هستم ز اصل کار آگاه

شب وصل حدیث سرگرانی
حدیث صبر و شوق آنچنانی

نگار دلربا را گفت برخیز
برانش رخش جولان سمند تیز

حدیث سرد مهری کن فراموش
درآ مانند جان گرمش در آغوش

ز هر سو حرف شوق انگیز بر شد
تحمل را بنا زیر و زبر شد

خرامان سوی من گردید دلدار
دلم از دست رفت و دستم از کار

چرا مانم ز شوخی گلفشان شد · تنش در جسم غم پرورده جان شد

در آمد تنگ زان نامم در آغوش · که از شوقش برون رفتار هم از هوش

در آن بیهوشی آن دلدار جانی · ز روی دلبری و مهربانی

لبم بر لب نهاد و روی بر روی · نهانی گفت در گوشم سخن گوی

که دل خوش شد ز ناز شعله خوئی · لبی از خشم کردن تلخ رویی

شدی نازک دلم را شعله کردار · ز روی بی مهری وداع آزار

بکامت گشت این هجران فراموش · حلاوت ریز این لعل برو نوش

زیادت رفت درد و فاقهٔ هجران · بهار افشانی این باغ و بستان

چنین باشد طریق حق گذاری · چنین رسم وفا و دوستداری

باو گفتم نهان کای حور مه‌وش · مزن بر خرمن آرامم آتش

مشکن بیهم که او این حرف مکروب · که بنجرد از آن صد گونه آشوب

نشد شرمت از این خرمن برانداز · که گشتی گلفشان بزم اغیار

بدست هر خسی دادی گلم را · چو گل گشتی بهر جا گلشن آرا

چنین بودست با من پیمان یاری · چنین آئین عهد دوستداری

روا بودست که با این لعل دلکش · شوی از بزم غیری مست و سرخوش

روا بودست که با این گلفشانی · کنی گل ریز بزم غیر بستر

روا بودست که با دست نگارین · شوی از باغ هر نااهل گلچین

روا بودست کز این پای گلفام · بر بزم وصل غیر بازی گام

روا بودست کز این چشمهٔ نوش · شراب عیش جز نرگس کند نوش

مبین غیرت نماند از شوق سرشار · وگرنه کی روا باشد دگربار

که در بر گیرمت چون جان شیرین · می آشامی کنم زان لعل نوشین

چو این بشنید ماه پرنیان پوش · بسوز دل ز دیده خون دلجوش

فرو بارید از چشم فسونگر · بروی رنگ نسرین در و گوهر

که گر گویم سخن نبود قبولت · ز حرف راستی باشم ملولت

تو پنداری منم بشکسته پیمان · ز عهدت نگذرم تا باشدم جان

ندارم طاقت پیمان شکستن · بمن این افترا تا چند بستن

چو گریان دیدم آن چشم فسونگر · بجانم عشق زد یکباره آذر

ز جا برخواست موج بحر جوشش · برآمد سیل عشقش در خروشش

فسون کردش آن چشم پرکار · دلم را کرد سرگردان چو پرگار

طربزا لب بیانهای پرشور · ملک جان و دل افکند صد شور

ز بس شیوه آن چشم می‌گون · بدشت شوق شد دل مست و مجنون

فریب چشم شوخ گریه آلود · برآورد آتش از دل از جگر دود

لب لعل شکرپاشش گهرخیز · بافسون گشت در جامم شکرریز

ز دود دل و آه [illegible] · که عقل از جنون زد خیمه بر در

عبیر افشانی از زلف دوتا گل · برون کرد از دلم صبر و تحمل

شکرگفتاری آن چشمهٔ نوش · بغارت داد نقد طاقت و هوش

ز تنگ آغوشی آن نسترن تن · گریبان چاک زد دل تا بدامن

در آن حالت ز روی مهربانی · دگر ره کرد از شیرین زبانی

بیان گفته که آرامم توئی تو · ز جام لب چه آشامم توئی تو

بدل این اضطرابم [illegible] · که چون خواهی شد از لعلم علاج نوش

ز داغت بر درم تابی ندارم · ز هجرم خشک لب آبی ندارم

مکن چندین دلم کودک مزاجم · تو گردی نازکم خورد کن علاجم

بدامان تو پروردم بصد ناز   ز دامانت ندارم دست خود باز
بسی بیطاقتم شو چاره‌سازم   نوای غم مزن شو دلنوازم
مرا کی بود این صبر و تحمل   که در کارم کنی چندین تغافل
بگفت این از گریبان کرده واکرد   در آغوشم گل افشان صفا کرد
بگفتا ار کرده باشم هم گناهی   کنون دارم بدین سان عذرخواهی
نماید عذرخواهی سینه من   که بیرون سازی از دل کینه من
ببین رویش که همت آینه‌پرداز   کمی از بخت روی خویش ازین ناز
لبش چون داد از شیرین ادا داد   سر مرا در میان سینه جا داد
برون شد بیمها از نرم هوشش   فتادم مست در گلزار آغوشش
بکارم کرد نوعی مهربانی   که دل شد شعله‌ریز جانفشانی
دمی با همدمان گشتیم دمساز   شکفته رو در عیش و طرب باز
ز رنگین باده‌های ارغوان رنگ   رخ خود ساخت جانان گلستان رنگ
لبش شد میکش و رخساره گلگون   دلم شد واله و جان گشت مفتون
بسی کرد مهرش گرم روبی   فسون چشم خوشش مهر خوبی
چو مستی از حجابش پرده برداشت   نوای دلبری در خلوت افراشت
در آن خلوت که گلزار صفا بود   ز سر تا پا تنش بر کام ما بود
درآمد در مقام عذرخواهی   ز سوز آتش ز خوف بیگناهی
در آغوشش برم افتاد سرمست   همه جان شد بجسم زار پیوست
ز گرمیهای لطف حور دلکش   بزد بر خرمن آرامم آتش
بدست مهر داد آن خرمن گل   بغارت خرمن صبر و تحمل
بشوخی داد آن حور پریزاد   دلم را خرمن آرام بر باد

تنش چون موم از برگ نسرین   در آغوشش برم شد عنبرآگین
سر زلفش بجسم غالیه‌بیز   ز بوی دلکشش تن غالیه‌خیز
بافسون مست جان بی‌تاب   ز شوقش دیده اشکار شد آب
بافسون گشت مهوش عشوه‌پرداز   که در دلبری وا کرد چون باز
بگفت این سیه گاهی می‌کنم   بجا باید لبت اندر تخت محکم
زگیسو کرد دام از زلف زنجیر   لبش از مهر خواند افسون تسخیر
نگر از پیچ و تاب جانفزایی   بتاب آورد موی دلربایی
که این دل را بمویی بسته از دست   نمیخواهد ز زلف خود گسست
نگارین دست او رنگ دگر کرد   حنا رنگین پایش رنگ دگر کرد
بهاران بوسه شیرین عشوه‌انگیز   بدامان فشانده غنچه گل‌ریز
صفا پرورده مانند نسرین فام   شکرریز شیره الکندی آشام
عوض کرده هر عضوی ز اعضا   بنوعی سیره البرز سودا
برآورده در تاراج دل دست   دل از کف رفت و جان هم از دست
عنان اختیار از کف ربوده   ز هر سو چشمهای خون گشوده
سراپا سوخت جان مهر فرسود   برآورد از دل و جان شوق او دود
ز مهرش شد جنونم شعله‌انگیز   بشوق وصل او شد آتشم تیز
در آن شب آن نگار عشوه‌پرداز   ز سر بگذاشت رسم عشوه و ناز
بت نازآفرین حور قمر چهر   سراپا لطف شد با آتش مهر
بدلکش شیوه‌های مهربانی   چنانم کرد گرم جانفشانی
گر افسون محبت تا بگسترن   شد و هر لحظه مهرش در دل افزون
در آن شب گرم بازار هوس بود   بهر خواهش دلم را دسترس بود

ز شیرین لعل شکر خنده نوشش
شراب کام دل کردی دلم نوش

چنین بیهوده آن شب تا سحرگاه
در آغوشم تنش بود چو دلخواه

سحر چون صبح صادق شد برافروز
فروزان شمع شب شد مشعل روز

ز بستر با تن از نار گلریز
نهال قامتش شد جلوه انگیز

تن سیمین او شد غنچه پیرا
رخ مجلس فروز دلارا

ز رنگین حله تن غنچه برین کرد
سراپا را نگارستان چین کرد

بخندید و لبش شد مجلس آرا
بمجلس کرد چون جان بزم جا

تمام روز با آن یار جانی
میسر گشت دل را کامرانی

دگر شب تا سحر آن غنچه نخچیر
ز تن آغوشش جا زد او شکنجیر

سحر تا چاره کردم عزم شبگیر
جدا گشتم ز وصلش با زنجیر

بحسرت دست و پایش بوسه دادم
رخ اندر وادی هجران نهادم

چو گشتم دور از آن حور پریوش
سراپایم گرفت از شوق آتش

تنم شد آتشین دل آتش افروز
دلم از آه حسرت شد جهانسوز

نبود از حال دل جانم خبردار
همین دانست کافزون شد غم یار

چو افزون قطره کرد دیده دریا
ز جان شور قیامت شد هویدا

بدل گفتم عفاک الله دلشاد
بهر خویش گشتی ز مهر دلبر آزاد

کجا شد آن دل از وی برگرفتن
به پیوست این غمش از سر گرفتن

چنین کردی ره خود را ز صیدش
که کردی جان بدام عشق صیدش

ز دام عشق شکر رم نکردی
غمش را رفته رفته کم نکردی

چنین باشد گذشت عشقبازان
چو با دلدار خو کردند نازان

چنین از دام غم باید رهایی
دلی کی بار سنجد هر جدایی

بسی گفتم از این بیان قصه پرداز
که از دل بر نیاید هیچ آواز

بجان گفتم که گر دل هست در بر
بگفتا ما نه در شب در پیش دلبر

که دل گیرد دل دیگر نه بینی
ز باغ زندگی حاصل نه بینی

بدربانی بخفت و مرد از دل
که بینی بعد ازین او را بساحل

نگردد غم چنانش دشت پیما
که بگذارد براه الفت پا

نگردد سیل عشق انگه پشیمان
گران در رهت اندر بود دل جان

نشد زو غمی محبت سحر پرداز
که دل بس بعد کرد و محرم راز

سرت با دل سلامت دل نگه کن
اگر بی یار بایدت دل نگه کن

بس دل من بجز این کاری ندارم
غم ما خور که غمخواری ندارم

ز دین بگذشت و از ایمان دل از
نگارستان نقش لعبت ناز

ببهر یار دیگر آشنا شد
بخندید او و محبت مبتلا شد

بپرسش از من چرا رفت و کجا شد
کر آهن بعد بار آهن ربا شد

مکن منعش بعد از دل قطع امید
که در تیه غمش او ماند جاوید

غزل

چه سودائی چه آمد بر سر دل
برون رفت از کف ما گوهر دل

بچین زلف و ماچین دهانت
اگر پرسی ز شهر کشور دل

بصد عشق رفت از شام گیسو
فسون عشق آمد رهبر دل

ز شیرین شیوه مهر ما نی
نه نازا فرین شد دلبر دل

بتاب زلف آن سوی میان بست
بت خوش عشق عشوه رعنا بر دل

ز هوش تا کمر و غمزه پرواز
برید از تیغ الفت شهپر دل

کی از خواب برخیزد که دلدار
فکند از سینه خود بستر دل

بر دلدار شد از انگارش | نخواهد دید جان دیگر به دل

به درمانش نخواهد بود دیگر
رضی بگذر چو مردان از سر دل

یقین میدان که گر امنیت دلبر | ز باغ جان نخواهی دید بهم بر
اگر امنیت طرف شیوه ناز | دل و جان رفت از تن دست بردار
چو آگه گشتم از خودرایی دل | ز شور شوق از رسوایی دل
سراپا شعله در پا ناله و آه | به بیهوشی نمودم طی آن راه
بنزد چون رسیدم زار و نالان | نه دل همراه و نه در دیده جانان
تنم سیماب سان شد رعشه فرسا | دلم از حسرت وصلش غم افزا
خیال روی آن ماه دلفروز | کمین خیمه ام شد محفل افروز
بصد آشفتگی و بیقراری | همه چشمم و چشمم وقف زاری
دگر بر زد ز دل این شعله ام سر | که بینم روی آنگه رشک بر بر
ز بعد از روز چندی شاه دوران | فراغش داد سوی شهر کرمان
از آن منزل بسر آنگاه دیگر | روان شد راه بستان مظفر
تنم را کرد شوقش همعنانی | بصد بیطاقتی و خسته جانی
بسرعت تا خم رخش تمنا | روان از پیش بیکی راه پیما
به پیری محرمان پیغام کردم | که سرتاپای سوز و شوق دردم
بود درمان این درد جگرسوز | وصال جانفزای آن دلفروز
کنون من بیرسم با شوق شادی | بهار آستین بزمم از چهره یار
رسید آن پیک روز و روز رسیدم | دلارا ماه خود در جلوه دیدم
ز استیلای شوق عمر فرسا | فتادم سایه سان بر خاک آن پا

نگارین پای او بر دیده سودم | سواد دیده را روشن نمودم
نگار دلفروز از عشوه فرما | به دلجویی سرم بر داشت از پا
برم تنگ بگرفت اندر آغوش | حلاوت بخش جان از لب نوشش
به پرسش شیوه‌های مهربانی | لبش دلدار و آن دلدار جانی
خبر پرسیدم از خونین دل زار | بخندید و بگفت از لعل شکربار
که خاطر جمع باد ای دلبر ماست | نه او دلداده ما دلبر ماست
دل او همچو جان هم چشم عزیز است | بچشمش طره‌ای مشکبیز است
چو جان دارم وصلت را از عزیزی | بجان و دل کنم او را کنیزی
در آن شب بود ماه مجلس آرا | ز سرتاپای بر کام تمنا
به دلخواه دلم کامم روا کرد | بمحو زنگ از آزارم جدا کرد
مگر ابر سر باغ زند گاهی | بر یک سوی کم از مهربانی
برنگین رخ بهار افشان جان بود | بشیرین شیوه لطفش درفشان بود
بدست لطف آن شوخ پریزاد | بروی من در گلزار بگشاد
سوی خلد برینم راه بنمود | تماشاهای خاطرخواه فرمود
بگفتا این گلستان خلد تزیین | برایت کرده‌ام از شکوه رنگین
بچین از گلبن او غنچه کام | زلالش را بکام دل بیاشام
ز شیرین میوه‌های این گلستان | حلاوت زیر گیر کام دل جان
ز برگ یاسمنش گلفشان شو | برنگین سوسن او همزبان شو
بر سیمبر برگ گلبرگ طری را | به بین آئین و رسم دلبری را
دلم شد از وصالش آن شب و روز | بکام دل بنام بخت فیروز
ز شور شوخی آن غارت دین | ببزمم آسمان گردید رنگین

ز زور عشوهٔ آن آفت هوش / ز دل برد و مرا خون جگر نوش

دو شب شد آن نگار عشوه انگیز / ز برگ نسترن با سمن بیز

چو لازم گشت برگشتن بمنزل / بروز دیگرم شد هجر حاصل

چو گشتم از بر آن دلربا دور / سرشکم در جهان افکند صد شور

درین نوبت بسی بی‌تاب بودم / بصد پیچای سیماب بودم

گهی صد گشت شوق و شور عشقم / ربود از خودی بزور عشقم

هوسهای دلم شد نقش بر آب / که کردم از ره عشقش عنان تاب

بمنزل آمدم از خود رمیده / چو مصروع پری در خواب دیده

بهوش خانهٔ جان چاک کردم / چو غنچه صد گریبان چاک کردم

ز بعد روز چندی شوق سرشار / برهنه دوان شدم بر بار

درین نوبت ز فرط بیقراری / بوصلش کردم افسان خاکساری

چنانم شعله دل بود سرکش / که خاطر جمع شد جور پریوش

بجان خسته از دست خیالی / هنوز افکنده طرح دلربایی

فسون پرداز شد چشم سیاهش / ز دانش در دلم رنگین نگاهش

دگر باره ز روی مهربانی / بمن نو کرد عهد دوستانی

دلم دیوانگی بگرفت از سر / دگر مرغابی دل شد سمندر

ز نو شد مشرب الفت بصفا / دل و جان غمش شد جرعه پیما

بچندین دلبری و دلستانی / بستر داشتامن گلفشانی

چو برگشتم ز کوی آن پریزاد / ره هر سو ز چشمم برخاست فریاد

چنانم شوق او زیر و زبر کرد / که مژگانم پر از لخت جگر کرد

بدل می بود صبری گاه و ارانش / دلم ترسید از رسوایی خویش

مسخر کرد عشقش کشور دل / بلا نامد از نو بر سر دل

ز هوشم رفت و ز دل طاقت برون شد / بسر کوه خرد دشت جنون شد

بتن هر مو زبانی شد سخنگو / چو نقش وصف انگور بر رو

دلم در عذر آزاری که داشش / غباری گشت در راه او صد داش

مطول قطعه انشا نمودم / ز راز دل دران بند گشودم

قلم شد از زبان دل سخن ساز / بسوی آن نگار عشوه پرداز

بعذر آنچه آمد بر زبانم / وزان آزرده شد سرو روانم

چو قطعه خونچکان یکپاره دل / ز لعل یار جسته چاره دل

شده هر بیت آن از طبع پرشور / خرابیهای دل را بیت معمور

چو قطعه قطعه یاقوت رخشان / که پرورده دل خونین بسیلان

تراشیده ز الماس تفکر / نموده درج مکتوبی ازان بر

بسی نالیده از بیطاقتیها / سخن گفته ز جوشش خون سودا

بعشقش داده زخط غلامی / غمش را داشته چون جان گرامی

فرستادم برسم ارمغانی / بسوز دل بر دلدار جانی

ز هجرش روز غم را دیدنگار / جبین ما همچو صبح از صلحش نشد

بیان شد از آتش فروزی برق غیرت عشق در سینه از داغ غم رسته و رشد گرفتاری بصید دل از دام هر خسته گفته نغش گشته در بند دل زار با ذوق رسید شهد وصال آن گل عذار و محفل آرایی در خلوت عیش انبساط با آن جنت بوی بهار رخسار

بپای عشق دلها بجز خون گشت / کف جام تمنا سرنگون گشت

به لبهای ز غم رسته خشک ریز / بجان سر و مهر ان آتش انگیز

ز بی تابی چه چندین صید سازد دام — کند از غیرت بی قراری آرام

نه بی تابی رخش هر رگ کمندی — نهی بر پایش از هر موی بندی

طلبکاری اگر آرام جانش — بنه بر آتشش گیتی و ز خود رهانش

چو دوزد در آتش خوی بار — ز سوز غم دلش سازی شرربار

نه بینی تا بی از غم گر زبان — نگر دایی بر در آتش شعله بر زبان

چراغش را اگر افسرده یابی — ز روزان سازیش در دم بهایی

گرفتار است از تو بکشیدن — بدام افتادن از دست رهیدن

بلی چون بگسلد تار رسایی — کند محکم زبس دستان زاری

بلی خیزد ثمر از شاخ پیوند — بسی شیرین تر از نخل برومند

کند صیدی چو از دام گسستن رم — نماید بند آن صیاد محکم

بنای چون شود یکبار ویران — بسی محکم کش سازند بنیان

کند مرغ از قفس گر عزم پرواز — نماند رخنه دیگر در قفس باز

نماید عشق چون بیماری دل — علاجش هست بر جان سخت مشکل

بس از دل سرد تو افسرده‌ها — شرار عشق گردد عمر فرسا

چنان دلگیری از دل زهر — که خون دل شود در سینه اخگر

شود داغ محبت سخت ناسور — دل از بیماری غم طرفه رنجور

عجایبهای عشق بر عجب کار — بر الهای شکسته هست بسیار

رموز عشق بیرون از حساب است — فزون تحریر آن زین کتاب است

غزل

سر دل بسته فتراک عشقت — خرد فرسوده بر خاک عشقت

بنازم کهکشان شبها گردون — ز بی تابی گریبان چاک عشقت

محبت پیشگان را نزد [illegible] — نشان شعله ادراک عشقت

ندارد [illegible] اگر عاشق محبت — گواه این از گردش افلاک عشقت

بسی [illegible] — بباغ [illegible] ناک عشقت

حصار عافیت [illegible] — خراب لشکر بی باک عشقت

بصحرای محبت عقل [illegible] — اسیر حلقه فتراک عشقت

رضی دایم ز شوق دشت سرشار — بکوی غم گریبان چاک عشقت

دل آشفته ام بعد از رسیدن — ز دام عشق جانان گسستن

بافسون محبت گشت چون رام — دگر ره شد اسیر حلقه دام

ز بی تابی دل آن صیاد — که بند عشق بر پا محکم افتاد

بعشوه گفت آن شوخ دلارام — که سرگاهی کشد این صید از دام

بقید دلش [illegible] بیفزودن — بپایش بند محکم نمودن

ز چین زلف مشکین ساخت بندی — ز مشکین طره بر خم کمندی

چنان محکم نمود [illegible] — که هر حلقه بچندین حلقه پیوست

چو دیدش هر حلقه آن دام می‌بود — بالفت رهزن آرام می‌بود

ز روی لطف کردش حلقه آغوش — دل آشفته گشتش حلقه در گوش

نمود از زلف مشکین حلقه سازی — به هر حلقه شد در حلقه بازی

[illegible] افتاد دل را حلقه در دام — رسید از حلقه با آن حلقه شد رام

ز محکم کاری فرزانه صیاد — چو دل در قید چندین حلقه افتاد

فسون پرداز شد از حلقه چشم — که دیگر [illegible] نجات [illegible]

نهان [illegible] حلقه [illegible] — که دیگر از دل [illegible]

بگردن گرد حلقه دست زیبا
که گردن می‌کشی از حلقهٔ ما

بلورین بازوی را طوق کمر کرد
بنای مهر را زیر و زبر کرد

بگفتا گر دم از آزادیت بیم
نهادم بر میان حلقه تسلیم

گرفتم رستی از هر حلقه بیرون
ازین حلقه برون جستن چه چون

بپر گردم ز شوخی حلقهٔ گوش
که اکنون در غلامی خویش میکوش

بافسون در حصار حلقه کردار
مرا افکند آخر مهر دلدار

کز آن نقش سوی آن چهر حلقه ور
نبودم راه آزادی میسر

چو فارغ شد ز کار صید صیاد
بنای مهربانی کرد بنیاد

نهاد از حلقهٔ مشکین آن دام
بپای خویش هم یار گلندام

بمن گفت ای زبان صید افکار
مبادا این بند باشد بر دلت بار

نهادم من هم این بند نهانی
بپای خویشتن از مهربانی

که در یک قید باشد صید و صیاد
نگردد هیچ یک از دام آزاد

همان دامی که بر دوست از نوازم
مرا انداخته در حلقهٔ آن دام

بدان کاکنون وفادار توام من
بتو دلداده و دلدار توام من

بدام عشق من می‌باش خرسند
که افتاده است یارت هم درین بند

بهم هستیم درین بند دشوار
مبادا اندهم گزان گردیم آزاد

دلم زین دام آزادی نخواهد
بجز از مهر تو شادی نخواهد

ترا هم باد ازین غم شادمانی
درین دام است توقف جاودانی

چه بهتر زین سرانجامی که دانی
که دلبر هست در دامی که داری

بپاسخ گفتمش کای یار دلبند
دلم دائم بدام تست خرسند

اسیر حلقهٔ دامم تو کردم
بلاگردان اندامم تو کردم

مرا کی سرکشی می‌بود ازین دام
دل من بود دائم در غمت رام

بدام عشق تو افتاده‌ام زار
گرفتارم گرفتارم گرفتار

زبی کردیم که کردی جنس رامم
کشیدم سر که سازی سخت دامم

وفایت را نمودم امتحانی
فدا کردم ترا از مهربانی

سرم خاک ره دلداریت باد
دلم قربان رسم یاریت باد

تو گر بهرم نهی بر پای دل بند
مرا جاوید دار از بند خرسند

چنانم ساختی از مهربانی
براه خویش گرم جانفشانی

که گر بودی هزاران جان پاکم
شود بی غمزه‌ات قصد هلاکم

فدای بی‌نشانیدم بیابت
همان هر لحظه می‌کشتم فدایت

سخن کوته ز عشق روی آن ماه
تعلقهای دوران گشت کوتاه

نماندم غیر مهر آن دلارام
بحمد الله بعالم ذره کام

بصد نشتر اگر کاوی درونم
بصد افسون کنی گر آزمونم

نیابی خالی از مهر رخ یار
سر یکموی از جسم من زار

ازو برگشته‌ام از غیر خالی
دلم را عشق او کرده حوالی

بجای روح در جسم غم آشام
شده ساری هوای آن گل اندام

سخن گویم حدیث او شود سر
قلم گیرم نویسم نامهٔ دلبر

نفس از دل کشم بوی وی آید
رود از خود دلم سوی وی آید

در ایام وصالم نیست آرام
فراقش صبح بر من میکند شام

ز شور آتش سر پر شور دارم
ز عکسش دیده پر نور دارم

همیشه می‌فزاید شور و دردش
خیالم می‌نماید شور و دردش

فزاید صحبت آبادم بعشقش
غمم نبود که دلشادم بعشقش

غمش دارم بدل شادی نخواهم | خرابش گشتم آبادی نخواهم
بحمد الله نگردد غمش کم | یکی صد می‌شود هر لحظه دردم
بیادش خون دل جوش نیازست | ز عشقش خانه دل پر نگارست
بشکر او دلم گلریز نازست | سرم از خاک پایش سرفرازست
بیادش خلوت دل نو بهشت است | بمهرش کلبهٔ جان تازه زیب است
بعشق او ز عالم بی نیازم | ز سودایش بگیتی سرفرازم
مدان این حرف را نیرنگ سازی | فسون پردازی معنی طرازی
که در دل دارم از مهر رخ یار | نهان گنجی نهانی شوق سرشار
اگر طبعم کند انشا غو و صرف | بوصف مهر او هر لحظه صد حرف
زبانم قرنها گردد سخن ساز | نیارم گفتنش را ساعتی باز
نمی‌تواند ازوی ساخت نغمه | که دارد در دلم جوشش تلاطم
ز جوشش شوق او از جان نگون | چکد از هر بن مو قطره خون
چو افتد از زمین اندر سویدا | بود عکس غمش در چهره پیدا
بحمد الله ز جوشش شوق سرشار | سراپا گشته‌ام در عشق دلدار
ز بس در عشق چون ماهی نمانده | همه او بینم اگر گاهی نمانده
دلم در مذهب غم کرده اثبات | خدا لم کعبه و دیر و خرابات
دلم در عشق او گردیده ویران | دران گنج غمش گردیده پنهان
مگو گر مهر ویرانی برم رنج | بشوق گنج جان هستم که در گنج
بود گنج نهان مهر نگارم | ز مهرش گنجها در سینه دارم
فدای دل شوم چون منزل اوست | اسیر خویش چون جانم دل اوست
خداوندا نعمتم زنده دل دار | ز سوز زندگی ده شمع کردار

مبادا سایهٔ عشق از سرم کم | محبت از دل غم پرورم کم
دلم خالی مبادا از عشق پر شور | سرم از خاک راه جلوه‌اش دور
میان عاشقانم شهره گر کن | دل زارم بدلبر متحد کن
بنوعی اتحادم بخش با یار | که او باشد وجود من سایه کردار
بود نخل قدش هر جا گلستان | بخاک افتاده‌ام همچند پایان
اگر گوید بمشتاقان نگارم | فدای یار کرده جان زارم
جوان دلداده شوریده ایام | که جان افشاند در پای دلارام
شود از مهر دلدار وفا کیش | حبیب خود نثار گشته خویش

حکایت

بتر سازنده خورشید رخسار | مسلمان زاده ماهی شد گرفتار
بتی ترسا بعشوه انگیزی دلارا | که لعلش داشت اعجاز مسیحی
وزان گه فر دلی کز شیخ و افسون | زلبها فکر ایمان کرده بیرون
ز زلفش صلیب چنگ پرستان | لب لعلش خطیب اهل ایمان
فسونگر غمزه‌اش غارتگر هوش | سلاسل طره‌اش بتخانه چین
مسلمان زاده هم در خانقاهی | تهی بود از سپهر دلربایی
بدلها کفر داده حفظ او یاد | لب او خاک ایمان داده بر باد
ز زنار سر زلفش زبر دست | چنان شد عاشق بیچاره سرمست
که عقل و هوش او را بر باد کرد | چو مجنون رو بصحرای جنون کرد
یکی از مهر او گریان شد فغان گر | ز مهرش کرد پا چون دل بزنجیر
دران زنجیر بسکه از غم یار | بهر جنبش فغان زنجیر کردار
یکی از اهل دل گوید که روزی | دران دیوانه دیدم دردمندی

باو گفتم دلت راحت کامی / بدل داری سوی یاری پیامی
بگفت از بر و از مهربانی / سوی آن دختر ترسا نهانی
بگو از جانب این تیره ایام / که عشقت کشت خوش سوز آرام
بدل تاب شکیبائی ندارم / جدا از تو توانائی ندارم
ز روی مرحمت کن چاره من / علاج جان محنت خواره من
روان گشتم پی تقریر آن راز / بسوی خانه معشوق طناز
ستادم حلقه سان بر درگاه / گرش باز از دری یابم بدو راه
نظر می داشتم بر بام منظر / که ناگه زد مهی از غرفه سر
شکر لب دختری چون سرو آزاد / اسیر قامتش صد باغ شمشاد
رخ از نسرینه از گل تازه تر / برش از جیب غنچه مشکبوتر
بنرگس حلقه اندام دلاویز / زده از دلربائی موج انگیز
مسلسل موی پریشان کرده بر رو / فسونگر کرده نازش چشم جادو
سیه غمزه اش بر جان کمین ساز / فریب عشوه اش طاقت برانداز
نگاهش مضطرب در چشم شهلا / ز شوخی خاطرش چون چشم ترسا
تو گوئی بود آن دلدار دلخواه / ز حسرت گوش بر در دیده بر راه
ز من پرسید کانجا چیست کارت / بگفتم داده رنجوری بیارت
جگرخون عاشق شوریده ایام / ز سوز درد سویت کرده پیغام
که صبرم رفته تاب دوریم نیست / بعشقت طاقت مهجوریم نیست
برحمت کن دوا بیمار خود را / علاج درد دل کن زار خود را
چو بشنید این سخن سرو جفا کیش / بپاسخ درفشان گشت از زبانش
که در راه وفا هرکس قدم زد / ز درد عشق شور انگیز دم زد

اگر نبود دمی تیمارش / نباشد طاقت هجران یارش
علاج جان زارش هست مردن / دوای درد هجرش جان سپردن
نوشت این نسخه عنبر نوح جفاکار / نهان کرد دیدار چشم پر دار
دوان گشتم سوی آن زار بر در / رساندم با او پیغام دلبر
چو پیغام حبیب خویش بشنید / بفرمان طبیب خویش کوشید
ز قید زندگانی تن رها کرد / بخندید تازه روی جان فدا کرد
ز حسرت گشت جانم مضطرب حال / دوان گشتم سوی آن حور تمثال
رسیدم آن زمان کز شور غوغا / در آنجا روز محشر بود پیدا
گریبان چاک ز ناسایان فغان ساز / که مرغ روح دلبر کرد پرواز
بر پرواز زن بر بستی رشته دل / بجانان جان خود را کرد واصل

غزل

بسی باشند چنین دیوانه عشق / ازین کیفیت بر ویرانه عشق
بصحرای طلب افتاده کاهند / بکفید غم ز دام و دانه عشق
گریباز اکنی دامان صحرا / اگر نوشی می از پیمانه عشق
بکیفیت خواب کرده دو نرگس / نهی گر گوش بر افسانه عشق
ز دلها سر زند شور قیامت / ز شور نعره مستانه عشق
ز دار الملک امکانت برون / اگر پرسی سراغ خانه عشق
دل دیوانه ام عمریست کشته / سقیم گفته کاشانه عشق
دلم دلدار شوریده گردم / هلاک کوششم پروانه عشق
رضی خاهی دماغ عالم افروز / بنه از کف دمی پیمانه عشق

بیان شنودن نوای بهار طرب و برافروختن مهر آن حور بهشت سرشت نشاط دولتی وصال و تابش آفتاب جمال و برانگیختن شیرینی عشوه و دلال آن لعبت بهار

چو دیگر بار در باغ عشق جانان
ز رشح مهربانی شد گل اندام

نهال مهر او شد سبز و آور
وزان کام امیدم پر شکر

بنای عهد و پیمان گشت محکم
ریاض الفت ما سبز و خرم

همیشه محفل افروز جهان بود
بکام دل بزمم گل فشان بود

به هر کامم ز وصلش دسترس بود
شب و روزم بالفت هم نفس بود

تماشایش بدل می گشت افزون
بدل هر قطره ام سنگ جیحون

ز تکرار وصالش برد تنگش
به بوی الفتش دل گشت ترکش

که در ملک وجود غصه فرسود
سر موی نهی از وی نمی بود

اگر یکدم شدی از دیده ام دور
برآوردی دلم از درد شور

دل دیوانه را بودی سر و کار
به دلدار و به دلدار و به دلدار

بت شیرین لبم بیهوده هر دم
ز دلداری نکردی ذره کم

رضا جوی دل دیوانه ام بود
شبان روزان بجلوه گاه نازم

نگار شوخ طبع گلستان رنگ
که بودی عالمی بر شوخیش تنگ

برای خاطر این دل شکسته
بخلوت روز و شب بودی نشسته

همه کام دلش کام دلم بود
ز دلکاهی که بودی خاطرم بود

مرا هر کس که بودی محرم راز
تعجب داشت کان شوخ فسونساز

چه سان با دلبری دلداده ام شد
ز وصلش کام جان آماده ام شد

از این غافل که این اعجاز عشق است
نهانی نغمه از ساز عشق است

نگار زخند عشوه پرداز
ز اخلاص دلم شد محرم راز

عجب نبود که عشق آهنین چنگ
تواند یار کرد از دست نیرنگ

نهان راه از دل آشفته زار
بتکرار دل یار وفادار

تواند بست راه مهر اغیار
پرست مهربانی چیز دل یار

نگار مهربان چون مهرشناس است
ازان در مهر ما محکم اساس است

شناسد حال نرگس را نگاهش
زبان دانست چشم سیاهش

دلم را برده است و از مودت
نظر بر صورت حالم گشوده

لبسم کرده از بهر غلامی
دلم در پیش او باشد گرامی

پس کین دلم کوشیده ام
برازم پرده او پوشیده ام

اگر خاری بپای من خلیدی
ز دل صد آه حسرت می کشیدی

سر شوریده ... اگر درد
نشستی بر دل او گیهان کرد

نه پنداری که تار زلف و گیسو
مرا کرده چنین دلبسته او

نه از شادابی گلزار رخسار
دل آشفته ام شد عاشق یار

نه از شوق دهان غنچه آیین
دلم از عشق شد چون غنچه خونین

نه از شیرینی آن لعل دربار
دلم در عشق او رفته است از کار

نه از گلبویی آن نازک اندام
دلم کرده است ترک صبر و آرام

نه از نازک تنیهای نگارم
ز دست دل برون شد اختیارم

نه از انگشت ... دلاویز
دل آشفته ام شد حسرت انگیز

نه از نازک میان آن دلارا
چو موی شد تن اندوه فرسا

نه از گلبوی نافه آن سمن بر
دل آشفته ام شد دردپرور

نه از شوخی آن مژگان گیرا
مشبک شد دل زارم سراپا

نه گلزار نسرین یاسمن رنگ / براغ حسرت آغشته دل تنگ
نه از وارستی انجمن آویش / دل من داده از کف هر هوش
نه از انداز آن شوخ نو آیین / فراهم شد پریشان خانه دین
نه از نازک سر پنهای آن گل / دل آوارم جدا شد از تحمل
نه از امید رنگینهای آن آن / پر و صد داغ حسرت بر دل جان
نه از گلبرگ رنگینهای آن یار / مرا بابی قرار دل شد از جا
نه از زیبایی آن قد و خیز / سپاه عشق بر دل شد بلا ریز
دل من بسته مهر و نگار راست / درونم خسته اطوار یار راست
مجنبهای او کرده غلامم / فکنده شیرهای او مرا هم
فسون مهر او برده قرارم / وفانش کرده انسان الفکارم
رها کرد از مردم از مر و مبها / گرفتارم نمود از عهد مهیا
فصال آن پری روی دلارا / دلم را ساخته خرم گرم سودا
علو همت و آرام و تمکین / شعور و هوش و شوخیهای رنگین
همیاگیش بر بدیع حسن و جمالت / وفا کار انیس رخسار حالت
ز آمال حاصلش دل نو نیاز است / دلم را از محبت و لیو از است
تحمل صبر و مهر و حلم و آزرم / نگاه آشنا روی بعد شرم
برون افتاده کر از پرده راز / ابعد پرده نهان سیدار دلش ناز
مرا تنها گرفتارش نموده است / با این سان عاشق زارش نمود هم
بحسن معنیم دل گشته مایل / وفانش کرده جانم در سلاسل
دلم از بحسن آن زلف و گیسو / هزاران نکته فهمیده است چون مو
نه تنها بسته زلف سیاهم / ز هر پیچاک آن طرز آشکم

ز نوع جعد آن مار پر ناز / دلم من خم اندر خم چند در فرزند
نه تنها از صفایش گشته حیران / گر آن سیدا بود صد راز پنهان
ز طاق ابروی آن گلستان رنگ / شکر خنده هزاران غم دل تنگ
نه تنها عاشق و دنباله اوست / که هر موییش دروازه دل انجمن گشت
ز چشم نیم مست شوخ سیماه / فسون دلربایی دیده بسیار
نه از ناز نیش خون می خورد ار دشید / که از هر گردشی صد شیشه بر مید
ز مژگان درازش نیز پرواز / ولی دارم شمال سبز باز
از برگشتگی دل برده‌ام از دست / که در هر کاوشی صد فتنه انگیخت
ز روی لاله رنگ ماه سیما / دلم را نو ز معنی شد جهو بر ا
نه زنگ او مرا در خون نشسته / که دل از دیدنش صد گنج خوانده
نیا گوشش از زبان دلربایی / بگوشم گفته حرف جانفزایی
نه تنها صافیش شفقه و دانست / که صد حسن و صفا از روی عیانست
لب جانبخش آن شوخ نو آیین / نه تنها کام جانم کرده شیرین
که هر وقتی که کرده عشوه پرداز / در صد مهر بر رویم کند باز
دهان شکرین بار گلرنگ / نه از تنگی همین کرده دلم تنگ
که از شوخی چو گل بر گرگ بر / هزاران معجزم ظاهر نماید
زبان نکته سنج یار گلبو / نه در شوخی همین باشد سخنگو
که هر که نکته شیرین ادا کرد / عنان بر دل مرا صد مرحبا کرد
زنخدان بت خورشید رخسار / نه تنها گل فشان در دل زار
که بزم دل از آن سیب معنبر / شده چون جیب مشکینش معطر
ترنج غبغب آن مار برناز / نه از صافی شد از دل پیر پرواز

کو دیده و صورت صد دلربایی — دل زارم در آن لوح جدایی
بپایش کردن آن شمع احباب — نه تنها از صفا باشد جهانتاب
که خوانم با سواد دیده زار — بهر دیدن از آن صد گونه اسرار
مصفا دوشش آن رنگ حنایی — همین نزهت لوح دلربایی
که ابر از کرم در جیب و آغوش — ز دل صد معنی شوخم زند جوش
ز بازوییش که شاخ نخل بار است — نه تنها دل همین وقف نیاز است
بخونم چون گشاید دست و بازو — حیات جاودانم می دهد رو
ز شمع ساعد آن رشک ناهید — نه از روشن شد همیشم چشم امید
که هر دم از فروغ جانفزایی — دهد بزم دلم را روشنایی
نگارین دست آن خورشید رخسار — نه تنها ناخن است دل زار
که در دل هست از آن دست حنایی — هزاران نقش هر دلربایی
سرانگشتان آن دلدار جانی — نه تنها از حنا گشته است رنگین
شیرین
ز لوح دل ازین شد صبر بردار — بخونم سرخ شد انگشتش از ناز
سمن بوی بسی آن نازک اندام — ندارد صافی شدم تاراج ایام
نماید دل از آن لوح مصفا — بهار عالم جان را تماشا
نه از نگذران بستان گلرنگ — چو طفلان بشکند دل گر نهد سنگ
که چون گرده دهان زان نگاران — علاوت هیچ بیکرده دل و جان
نه پنداری بر هر رنگ مهتاب — ز رنجی کرده جان خسته بیتاب
کند گلگل خطاطش که رنگ در ار — دلم صد در فرغنی کند بر
نه بیداری که پهلوی سمن بو — همان حبیب دلم کرده فغان بو
که در پهلوی او هر که نشینم — بهارستان ملک قدس بینم

چو پیران شکم نه از لطافت — همین کرده است بار صبر طاقت
کز آن آب حیات جانفزایی — دلم دیده است چندین دلگشایی
ز ناف نافه بوی آن دلارا — نه تنها دل شده دیوانه بیجا
که هر که ساغری از وی کشم نوش — بهار از نسیم از دل زند جوش
سرین نسترن سیمای انگور — نه تنها کرده صبر از سینه ام دور
که هر کو دلنشین گرد و بداست — شود گلریز باغ جان دل من
ز ران صافی آن روح پرور — همین نه جیب و آغوشم برابر
که بر دامان چو گرد و عشوه پیرا — بهار باغ جان گردد هویدا
کف پایش که لوح جانفزایی است — نه تنها دیده ام را روشنایی است
چو ساید بر سواد دیده من — مژه پر دیده گردد شمع ایمن
چو ساق گل صفای آن دلارا — نه تنها پای عقلم رفته از جا
بهشت ابر چو سازد گل فشانی — کلید گنج عیشی جاودانی
ز هر عضوش که حسنی هست ظاهر — بود در چشم دل صد شیوه باهر
دلم از دفتر حسن نکویان — بسی شد معنی آموز و سخندان
بسی گردیده ام در بر و حرم را — بباغ حسن گشتم گلشن آرا
رموز آموز حرف مار گشتم — بشیرین لعبتان دمساز گشتم
سفرها کرده ام در ملک الفت — قدم فرسوده در راه محبت
بسی رنگین عذاران دیده ام من — ز باغ حسنشان گل چیده ام من
چنین زیبا نگاری مهربانی — دلارا لعبتی شیرین زبانی
وفاپرورده یاری شرم خویی — سمن بر گلعذاری تازه رویی
نپرورده است دیگر مادر دهر — نبوده در سواد کشور و شهر

غزل

چو او زیبا نگاری کس ندیده / سمن بو گلعذاری کس ندیده
دلارایان بدوران بیشمارند / بدینسان غمگساری کس ندیده
خزان شد در بهار حسن عمرم / چنین خرم بهاری کس ندیده
بزم جان چو پای بر بساطش / بناز آئینه داری کس ندیده
بسی بوده از جادو نگاهان / چو چشمش سحر کاری کس ندیده
بدین تمکین باین شوخی باین ناز / مهی در روزگاری کس ندیده
چو نخل قامتش در جلوه ناز / نهال فتنه باری کس ندیده
چو انداز نگاه نرم کیشش / غزال دلشکاری کس ندیده
رضی در نوبهار زندگانی / چو رویش لاله زاری کس ندیده

نوای از نغمه سحر آهنگ عشق سر شد در حریم دل نزاده

بزم وصل آنکه خورشید رخسار / چو شد محرم شبها و روزان دلدار
دلم می بود در دام غم او / بصد جان بود آشام غم او
اگر چه بود دلدار گرامی / بکام من بعین دوستکامی
ازان رای بر راه خواهش دل / نمی دارد بدست عشق منزل
دمی صد آرزو یکسر برآمد / بدل صد آرزوی دیگر آمد
فزاید دل تمنا در تمنا / هوس افزون شود در جوش سودا
به پیری عشق هم کودک مزاجست / ازین رو درد عاشق بی علاجست
همیشه بود و دلبر در کنارم / بدل داری مراد روزگارم
ولی زانجا که شوخیهای حسن است / غرور طبع بی پروای حسن است
گهی از بزم صحبت پا کشیدی / چنان می شد که یکره رخ ندیدی

ازین می شد دلم سرگرم زاری / درونم بیخبر بیقراری
زدل آشفتگی و بیگمانی / گمان می شد که آن دلدار جانی
بدل دارد هوای سیر باغی / گرفتن از کف عنبر ایاغی
چنین می شد گمان دل صبور / شب هجران که از شوخ شب خیز
بزم دیگری جولان نموده است / ره آمیزشی غیری گشوده است
قرار از سینه برقی زد بهوشش / زسودا خون زدی از دیده جوشش
تنم بیجان چو مار زخم خورده / دلم همچون چراغ نیم مرده
زمان از دیده گشتی بیقرار خواب / شدی از بیقراری تن چو سیماب
گذشتی شب بمن با صد سالی / فزودی هر دمم بر دل ملالی
زنی باهای دران شب تا سحرگاه / نشستی ناله در بر خاستی آه
چنین هر صبح و حال جان زارم / زدل بردی خیال اختیارم
کسی بودی بگیری بار جانی / زمن کارش همیشه پاسبانی
دگر روز بزم تحسین گونه گونه / نبودی اندکی شاد و خرم
که آن سرو ریاض دلربائی / بمنزل بود و با صد جانفزائی
کسی را ره بگلزارش نباشد / بغیر تو سر و کارش نباشد
باین تقریب گشتی دل تسلی / وصالش را نمودی جان تمنی
نه بار افزون از بهر بابی / نمودی با تمنا همزبانی
شدی مجلس فروز دیده من / چو جان کردی تجسس از کمین
هر منزلی که گشتی روزگارم / بجز عشقش نبودی هیچ کارم
همین خلق جهان آگاه بودی / ولی منظور من دلدار بودی
زروی لطف معشوق دلخواه / چراغ افروز بزمم بود گهگاه

اگر رفتی بسوی خانهٔ خویش
ز دوری در هجر هر سو بر تنم نیش

دلم میخواست کان شهر گلندام
همیشه باشدش در بزم آرام

نبودم تاب یکساعت جدایی
نه یکدم بی رخ او دلگشایی

دلم چون طفل بیخود در زمانه
برای گریه بیخبستی بهانه

عجب دارم ازین عشق جگرسوز
بمجنبد بهر آن سرو دلفروز

ندیدم اینچنین شکل طلسمی
که بگذارد ز هستی غیر اسمی

دل آشفته ام را آخر کار
کند در حلقهٔ دامی گرفتار

گر جدایی کرد گردم مضطرب تر
به بند دل فزاید بند دیگر

بس از سی ساله علم و فضل و عزت
نماید دل خرابم در خرابات

علم سازد برسوایی دلم را
زند بر یکدگر آب و گلم را

کشد بیرون مرا از پرده راز
به نیرنگ و فسون عشق فسونساز

زند بر شیشهٔ آرام من سنگ
برون آرد زدم از پرده نیرنگ

خرابم کند جولانگه دل
کند جانم به تیغ شوق بسمل

رسد کارم بجایی در غم یار
که بندم در غم آن شوخ زنار

غزل

مبین نیرنگ و افسون کار عشق است
به بستان محبت خار عشق است

نوای نالهٔ محشر فزون زان
ز سر آهنگی او تار عشق است

بجنبش بهر او دلهای جانان
نشان گرمی بازار عشق است

درون پرده های هم ناموس
بچنگ بیخودی از ستار عشقست

برهنه پای گشتن در خرابات
ز زنار نشو و رشتار عشقست

بکوی بیخودی از دل غیرت
سر بسیار کس بر دار عشق است

بطاعتگاه جان تسبیح عاشق
ز نار رشتهٔ زنار عشق است

پریشان روزگار تیره بختان
خم گیسوی عنبربار عشق است

سر صاحبدلان بر دار عشق است
گلی از گوشهٔ دستار عشق است

بخون آغشته گلهای شهیدان
بهار افشانی گلزار عشق است

فغان دردمندان محبت
نوای شند و سیفار عشق است

بگرد یار گردیدن شب و روز
نشان گردش پرگار عشق است

دمی صد بار قربان سر یار
شدن تسبیح استغفار عشق است

نگردن فکر ننگ و نام هرگز
مدار الضرب هم معیار عشق است

ز بعد عمر سالها یزدان پرستی
رضی جانان پرستی کار عشق است

برشکافت کلک سحر نسیم بهار آبی های گردون از رخسار زیبای بستان
و مجلس افروز دلدارا بهار گلستان رنگ در ساحت آن باغ
بجبره بهار آگه دوست نگار زند

خوشا باغی که دلدار ولا را
در آن گردد ز شوخی باغ پیرا

خوش آن روزی که با رلاله رخسار
گل افشان سازد از رخ صحن گلزار

خوشا بزمی که باشد یار ساقی
به پیمانه ز ساغر عشرت باقی

خوش آن محفل که قد یار جانی
کند از شوخ طبعی گلفشانی

گهی مجلس بر افروزد ز رخسار
گهی برگ گل افشاند بر رفتار

گهی گیرد چو گل رنگ پیاله
ز عکس رخ نماید جام لاله

گهی پابست کند گلگیر محفل
فرو ریزد ز تار زلف او دل

ز رقص آرد قیامت بر قد را
عرق ریزان کند از جلوه خود را

نشیند گاه با صد دلربایی — فرازد گاه قد از جانفزایی
شکفته رو چو گل گلریز گردد — گلاب‌افشان و عطرآمیز گردد
تصرفها کند هر دم بمحفل — نوازد هر کسی را هر زمان دل
گهی گلها بچیند رنگ چیند — بر گیسوان بصد نیرنگ بندد
گهی با غنچگی مستانه خندد — ز کف آئینه بر پیمانه بندد
ز تمکین بگذرد گردد سبکخیز — ز لعل لب شود در بزم گلریز
بوضع خاص فرماید چراغان — سخن گوید با شفته دماغان
گه از ایمان گهی از همزبانی — کند با عاشق خود مهربانی
بحد منتها سرافرازش نماید — انیس خلوت رازش نماید
بهار عمر جاویدان همین است — بباغ تن بهار جان همین است
چنین کرد بباغ صفحه راز — بهارآرای کلک نکته‌پرداز
که رنگین دفتری از فصل بهاران — که بود آن مهتر رنگین عذاران
انیس خلوت تنهایی من — جلیس وحدت یکتایی من
بروز از چهره زیب محفلم بود — بشب شمع شبستان دلم بود
در آن شبها که آن حور سمن‌بر — گل نسرین تن گلبرگ پیکر
بهارآرای گلزار جوانی — گل‌افشان نخل باغ زندگانی
بگلگون جای جام بزم‌بان بود — لبش در محفل دل درفشان بود
شکر گلبرگ لب گوهرفشان کرد — زبان شکرین را حکمران کرد
که سر دم را هوای سیر باغست — دلم را گشت گلشن در دماغست
بهار است و چمن پر لاله و گل — پر از غوغای ناز زمزمه بلبل
دلم خواهد که از رنگین عذاری — دهم گل را هزاران شرمساری

سمن می‌نازد از نازک‌تنی‌ها — چمن می‌بالد از گل دامنی‌ها
نمایم باز چاک پیرهن را — خجل سازم چمن را و سمن را
ز قد هر لحظه سرو جویباری — کند صد ناز در پیش تماری
کنم جولان بقد سرو بالا — دهم در خاک خجلت سرو را جا
بهار از تازه‌رویی سر زند دم — بنفشه می‌فشاند موی در هم
گشایم صبحگاهی رو بگلزار — بیفشانم ز مشکین زلف یکبار
که تا بیند بهاران تازه‌رویی — بنفشه یاد گیرد مشکبویی
کند نرگس ببستان جلوه بینائی — نموده وام از او دلربایی
نمایم از نگاهی سرزنش چالاک — بآزاری کنم در کاسه‌اش خاک
وزد هر دم صبا در باغ گستاخ — فشاند دست رنگین هر زمان شاخ
فشانم دامن گلبوی مشکین — نمایم دست زیبای نگارین
که آموزد صبا زان ناز سایی — به بیند شاخ انگشت حنایی
بپاسخ گفتمش کای مایه ناز — بهارافشان ز جلوه‌گاه اعزاز
تو هر جا جلوه‌گر گردی بهار است — بهر جا رخ فروزی لاله‌زار است
چمن جایی بود کانجا تو باشی — ز چهره گل ز دامن مشک باشی
بزیر فرمان تو چون جان روانست — ز داغ حکم تو بر جان نشانست
کدامین باغ را خواهی صفا داد — قضا بس در گلکس رخ صفا داد
بهر باغی که خواهی ساختن جا — نمودی صحن آن امر سیما
بفرما تا گلها در پاچاین — رسانم مژده تا بینند این
بفرما تا برآرایم محفل — بآیینی که می‌خواهد ترا دل
نگار گلبدن دلدار گلرنگ — چنین شد درفشان از بس یکرنگ

که باشد در فلکها تازه باغی | که باغ خلد را زو هست داغی
پر از گل صحن چون شب‌های بهمن | گل افشان شام چینش از دم سمن
چنار و نارون گردیده هم دوش | سمن را ارغوان تنگ اندر آغوش
درختان تازه و گلهاش شاداب | عبیر افشان گلش چون جیب احباب
ز جوش گل زمین نازان بر افلاک | ز بادش عنبر افشان ساحت خاک
نمی بینش ز هجوم عیش خالی | نوای بلبلانش جمله حالی
دران گلشن ز باغ خلد بنیاد | بود رنگینی بس عشرت آباد
منقش صفه‌ای بس باروالا | دران گلشن بنا گشته دلارا
چو دیوان فلک عالی بنایش | ارم زینت فضای دلگشایش
بهر درگش غرفه‌های بس دلاویز | دلارا زر عشرتگاه پرویز
چو خلوتخانهٔ دلدار دلخواه | ندارد ره درو بیگانه گمراه
به پیشش صفه حوضی پر گهر دار | صفا چون موج از آتش نمودار
نه حوضی بلکه بحری سان ساغر | ز موجش هر طرف ریزان جواهر
زلالش با صفا چون اشک بلبل | ز رشحش قطرها خوشبوتر از گل
دران فواره چون قامت حور | شده از صبح تابان لمعهٔ نور
نهالی گلستان چون قد دلدار | عجب نخلی که گوهر باشدش بار
چراغ عاشقان بخشیده مهتاب | ز شاخ نسترن پاشیده سیماب
فروزان شمع زان هنگامه گلشن | عجب شمعی که گشت از آب روشن
گل افشان و فروزان ماهتابست | گلی غران آتشبار از آبست
درش محکم چو با همدم قرارست | حصارش همچو عهد استوارست
چنین خواهم که با جمعی هواخواه | که باشند در آنش گاه و بیگاه
ز دیرین محرمان بزم رازت | که می‌باشند در غم چاره سازت
ز دلکش مطربان بلبل آهنگ | که از نغمه برند از طبع‌ها زنگ
ز شیرین بذله‌گویان نغز گفتار | که باشد حرفشان را دل طلبکار
ز رنگین رخ دلارایان رقاص | که باشند لایق آن مجلس خاص
تنی چندی نگار خود یگانه | بصنعت گشته مشهور زمانه
مهیا سازی از بهر فلان روز | که خواهم شد در آنجا مجلس افروز
دلت را گرچه هستم بر تحمل | درین محفل امیری خواهدم دل
مئی همچون نگاهم مستی افزا | برنگ شمع در فانوس مینا
ازان باده که چون ریزی بساغر | فروزد دست از وی شعل مجمر
ازان باده که چون شد مجلس آرا | کشد قد شعله سان در شمع مینا
عنایم چشم مست من پسندش | بپا کردی نگاهم از جهندش
چو می گلگونه رخسار خوبان | ز رخ برقع کشش دیدار جویان
بباید ساختن حاضر درین باغ | سپهر کینه جو را ساختن داغ
و گر ز اسباب بزم انجمانی | مهیا ساز هر چیزی که دانی
زبان شد در جوابش طاعه گو | مبارک خاطرش را شد رضا جو
مهیا ساخت هر چیزی که فرمود | که فرمانش چو جان بر تن روا بود

تعریف بهار

قضا را بود جوش نوبهاران | چمن رنگین چو روی گلعذاران
ز رنگ آمیزی کلک ربیعی | عیان هر سو شده نقش بدیعی
بسان طرهٔ گلبوی جانان | لبالب گشته از گل باغ و بستان
بصد شیرینی شیرین طناز | شده از چهره گل بر رخ کشش ناز

بصد رنگین رخی از نو گلگشت | زده لیلای لاله خیمه در دشت
نسیم غالیه بو نو بهاری | گشوده طبله مشک تتاری
ز جوش لاله و رنگ ریاحین | چمن گردیده معمور نگاره چین
زمین از سبزه و رنگش چو مینو | هوا از باد نوروزی سمن بو
مرصع خاک از نسرین و لاله | زمین گوهرفشان گشته ز ژاله
ببار افراخته قد سرو آزاد | پریشان کرده زیبا طره شمشاد
ز سوی شاخ گل در زرفشانی | ز سوی ابر در گوهرفشانی
ز عطرافشانی باد بهاری | معطر خاک چون مشک تتاری
ز رشحهای باران از سر آب | گشوده چشم نرگس از شکرخواب
شده مشاطه خوبان بستان | صبا از جانفزایی در گلستان
عبیرافشان شده در جیب ریاحین | صفا پرداز کرده روی نسرین
کشیده چشم نرگس سرمه ناز | عذار نسترن را داده پرداز
بسته گیسوی سنبل شانه کرده | بسبزه عقد شبنم دانه کرده
بهار آراسته محفل ببستان | چو فردوسی شده بزم گلستان
چراغان کرده گلشن از گل نار | گلفشان از شکوفه شاخ اشجار
قدح از رنگ و بو پر کرده لاله | ز گل بر دست گلبن ها پیاله
سحاب از هر طرف در شیشه سازی | چو رقاصان هوا در شیشه بازی
ز گیسو بلبلان در نغمه سازی | غزالان یکطرف مشغول بازی
جلاجل خوان شده اوراق اشجار | ز موج آب بسته رود را تار
تذروان منقش بال گلرنگ | ز بال و پر نمود نقش ارژنگ
بهار دلربای عشوه پرداز | زده دست صفا بر نرگس ناز

ز سنبل زلف مشکین تاب داده | ز غنچه لعل شکرخا گشاده
ز نسرین جبهه کرده صبح سیما | ز لاله آتشین چهره دلارا
ز گل روی بهار افشان نموده | ز نرگس چشم سحرافزا گشوده
ز زنبق عنبرش بر رخ دلفروز | زبان کرده ز سوسن نکته آموز
بپا گشته سمن بر پای مینش | گل مشکین تن نازک تنش
دلارا قامت او سرو آزاد | پریشان طره او شاخ شمشاد
مصفا سینه او صبح بستان | عبیرافشان ز بوی گلستان
شده شاخ گلش بازوی دلکش | ریاحین کرده آن سوی دلکش
شکفته نسترن سیمین برش | گل [illegible] نازنینش
خرام آب رفتار دلارامش | گشاده غنچه گفتار شکرخائش
گل رعنا کف دست حنائیش | خط سبزه نگار دلربائیش
باین سامان بهار شوخ طناز | گلستان کرده برقع از رخ باز

غزل

عجب فصلی و گلگشت نو بهاری | که گل بشکفته از هر نوک خاری
نهال آرزو گردد در آن بر | بر باشد اگر کس را اعتباری
دمد در خاک در دم آتشین گل | فتد گر بر زمین تخم شراری
چو نرگس چشم بینا سبز گردد | بخاک دوستان گر اشک باری
کشد قد همچو شاخ نو غزالان | فتد بر خاک اگر مشک تتاری
چو شاخ ارغوان بر خویش بالد | بدل باشد اگر خون انگاری
شود جوهر ز آب آیینه سبز | چو بر هر چشمه سرو جویباری
دواند ریشه چون سنبل بگلشن | بجنبد گر فتد زان زلف تاری

رضی نبود عجب گر بر جانان
بود در سینه من برگ باران

بوقت انجمن در صحن بستان   که گل بر تخت از باد گلستان
عروسان چمن در خودنمائی   صبا از هر طرف در نافه سائی
گل سوری فروزان کرده رخسار   گشوده غنچه لب را گفتار
که رخساری چنین زیبا که دارد   چنین بوئی بهارارا که دارد
ببر بیم نافه آهوی ختن نیست   رگلم حور در خلد برین نیست
زغم شوریده هر سو بیم هزاران   زمین پر رنگ و بو بزم بهاران
بهار و باغ را چشم و چراغم   بهارآرا و زینت بخش باغم
چو نیسی در چمن چون گرنشینم   بهر وضعی که باشم دلنشینم
ز دیگر سوی سرو بوستانی   نمود آغاز نغمه سرگرانی
که باشد قامت من شمع بستان   سرافراز است از قدم گلستان
بیانی را که قد شوخ و دلار است   الیم نسبت قامت شود راست
سمن گفتا زخم آهسته کاست   ترا گفت را انجمن من بقامت
ز سوی نسترن زد دار صفا لاف   که بنمود چو چشم آینها صاف
ز سوی یاسمن در خودنمائی   سخن گفته ز ناز و دلربائی
گل مشکین ز خوشبوئی سخن گفت   چنان کز تاب آن سنبل برآشفت
بگفتا گیسوی من مشکبار است   سر زلفم چو نافه مشک خیز است
ز رشک سرخ گشت لاله بصد رو   ز رنگین عارضی شد آتشین خو
که من پیمانه پر زر نگم   نشانی از دل پر داغ تنگم
دل پر خون و داغ شوق دارم   برخ شمع شبستان بهارم

گل نسرین زبان لاف وا کرد   حدیث از نسبت سینه را کرد
غرض هر یک ز خود گفتند بیا   حدیث حسن خود کردند تکرار
در آن اثنا بهار افشان صبائی   گذار افتاده در باغش بجائی
شنیدان گفتگوی بی‌جا از ایشان   تصوری کرد و لیکن شد پریشان
که چندین لاف در بیان روا است   زحسن خود سخن گفتن سزا نیست
دلم رنجید است شب گلگشت باغی   بمن دادند از بزمی سراغی
لب از شوق انجمن وا دیدم   بنغز و دلکشی بهار افشان رسیدم
بهاری دیدم آنجا مجلس آرا   بهشتی لعبتی در روی سمن سا

غزل

در آن مجلس بهاری تازه جا داشت   که باغ خلد از عکسش صفا داشت
گل افشان بود آنجا نونهالی   که هر برگش کف آئینها داشت
بروی دیده حوران رحمت   غبار رهگذارش توتیا داشت
لبش گر باغ شوخی غنچه بود   گلستانها بهار از شیرین ادا داشت
زخم زلفش که دام عقل و دین هیچ   هزاران نافه در جیب صبا داشت
نگارین دست گلبوسش ز شوخی   ز خون عاشقان بر کف حنا داشت
نگاه و خانه سوز چشم مستش   هزاران شیوه مردم ربا داشت
کلاه افشان خوی بر نسرین رخسار   ز شبنم بر گل تر التجا داشت
نسیم نکهت دامان نازش   بهر دل بوی بهار جان فزا داشت
صفا بر بدن تن آئینه رنگش   چو مشرق صبح در زیر قبا داشت
ز عکس چهره ناز آفرینش   حریم انجمن آئینها داشت
گل افشان جلوه سر و قدش   بهار عالم جان رونما داشت

حدیث شکّرافشان لعل شوخش — لبی شیرین بگلگون هوا داشت

نگارین از بدن دستش ز حنا ناز — لعاب شوخ صدا اوی دلربا داشت

تبسم بر لب لعل شکرینش — حلاوتها نهاد او را روا داشت

ز بر روی دهن او خنده بر گل — بدرویش ز سبزه اش پیچ و شقا داشت

زگلگشت گلستان رخ او — نظر بر وهم کیف گلدستها داشت

ز رفتارش زمین بر آسمان ناز — نکر زگردی ز بسیار جا داشت

تنش آیینهٔ اسکندری بود — لب از چشمهٔ آب بقا داشت

رسیده او ز صبح صفا بود — ز بر آیینه مقصد نما داشت

ختن بو کاکلش در چین تتار — هزاران نافه مشک ختا داشت

بدامان هوسش سیمین تن او — زشوخیها گل افشان صفا داشت

فسونگر چشم شوخ غمزه سازش — بهر نظاره طوفان بلا داشت

زغمزه نرگسش غماز ترکش — هزاران دور باشش جا نگرا داشت

ز عشوه غنچه شیرین ادایش — دلارا طرزهای دلربایش

زنی را منصب پروانگی بود
بهر جا شمع از خساره جا داشت

شنیدم کان نگار گلستان رنگ — گل افشان کرد بزم از غنچه تنگ

که خواهم گشت زینت بخش بستان — خجل زو سوده گل را در گلستان

کنم آهنگ آن سرمایهٔ ناز — درین گلشن زرخ برقع کند باز

گرآید او بدان رنگین عذاری — بسی باشد شمار اشکباری

بسی کرد و خجل گل پیش بلبل — رخ افروزد درین بستان کران گل

بسر خوری که سرو جویباری — ز قد او کند پیش قماری

گر آید جلوه گر آن نازنینان — برو رنگ از رخ گلهای بستان

نماید سنبل سیراب را تاب — چو شبنم گل شود از شرم او آب

ز رنگ آن گل باغ جوانی — بریزد لاله چون برگ خزانی

ز غیرت برفروزد داغ لاله — لب گلرا شود تبخاله ژاله

بنفشه بر صفت سجده زنش — دل سنبل شود ز زاد و مشوش

بیان کرد این حدیث پیر افزود — بباغ آتش زد و گلبن چراغه

ارم تزیین کردن بهار رخسار آن گلزار بجلوه قامت دلاویز
و از عکس چهره و بوی دو دیوارش ساختن گلزار رنگ عبیر بیز

بحکم وعدهٔ آن غیرت حور — که گلشن را دل و جان بود و بر نور

مهیا شد بروز وعده هرچیز — سحر چون مهرپاره شد دلاویز

درین فیروزه گلشن گه مکانش — چراغ روز از و گرد ایوانش

صباح عالم آرا گل بدامان — درین گلزار سبز شد گل افشان

گشود از گلشن مشرق نقاب — گل رنگین خورشید جهانتاب

نگار دلربا با قد گلریز — خرامان شد ز جا چون نخل نوخیز

نسیمان ها ز شب زلف فام — بقصد شوخی گرفت آن شوخ آرام

نگین شد زین چو در انگشترین را — فروزان گشت همچون چشم بینا

رکابش را شد از حسرت دهن باز — که بوسه پای آنسرو سرافراز

نمود از زین سرین نسترن ناز — چو ماه نو شده از بدر لبریز

لبان مردمک در چشم بینا — رکاب از پای او شد نورافزا

ولم زین اسب در جوشش (از جرس) — که چون گیرد سرینش او را در آغوش

فغان از بچه آن رنگ ناهید — تابان چون شعاع از جرم خورشید

چنین شد جانب بستان شتابان | چو شب‌ها سوی مغرب ماه تابان
رسید آنگاه چون نزدیک گلشن | ز عکسش شد در و دیوار روشن
دوید اول بسوی باغ بویش | معطر شد چمن چون نار بویش
چو گلها عطر بویش را شنیدند | چو رنگ از چهره بستان پریدند
طلب کرد آشیان بلبلان گل | که گر زد دران چمن چشم بلبل
ز قد و گیسش او سرو بستان | لبان سبزه شد فرش گلستان
بهم بر خورد ایشان بزم گلزار | که گل بشناخت کس از خار دیوار
ببستان چنین شد آن گلچهره واصل | بپابوسش شد از اشجار مایل
ز عکسش شد چمن فردوس آیین | رو ارشی بزم صورتگاه چین
ز گلبن بلبلان پرواز کردند | گل سوریش پا انداز کردند
بصدر بزم چون میل کرد منزل | بیک نظاره رنگین ساخت محفل
ز ساقی باده گلگون طلب کرد | مقابل باده را با لعل لب کرد
بکف ساغر زبان بگشاد از ناز | که خواهد گشت لعلم باده پرداز
صبا را چهره گس بجا فروزد | که برق خوی من مجلس بسوزد
اگر مطرب زند گر نغمه بیجا | در آتش همچو عودش سینه جا
جهان را خاص را باید همه گوش | که ساز حسن طبعی قنو نوش
ندیمی هم اگر بیجا زند دم | نباشد بعد ازین در بزم محرم
وگر همصحبتش بیجا کند ناز | در الفت گرد در برخش باز
رخی گر بر گل و گلزار بیند | رود بیرون ازینجا خار چیند
چو اینها گفت کرد آنگاه مدهوش | ز لعلش گشت ساغر چشمه نوش
تکلفش شد قدح بزم طلبکار | دماغ افروز شدی شعله کردار

ز تار بربط و از سوزش عود | هوا شد نغمه ریز و عنبر آلود
دف از دست مغنی چهره افروخت | فروغ باده شمع غم را سوخت
برقص آمد قدح خوبان بصد ناز | نگه شد دلبری را کارپرداز
چو طاوسان بهر جانب خرامان | بجوش آورده نرگس باده دانان
ز دست افشانی و از پای کوبی | گل افشان ساخته گلزار خوبی
تن آورده بطرزی همچو سیماب | گهر را داده با نگینه صد آب
بجنبش گرم رو گردیده گلها | فزوده رنگ از حسرت بلبلها
درین حالت نگاران سیما | نشسته با عذار محفل آرا
نموده لعل لب را نکته پرداز | بهر ادا بیان فرموده صد راز
دران محفل نگاری بود زیبا | برخ گلرنگ‌تر از چهره دلارا
بجا مانده ز لب صبح زلالش | نشان میداد رخسار از جمالش
جوانی عاشق آن دلربا بود | بناز و غمزه او آشنا بود
هنوز آتش بود در سر گرانی | بابوس شکر و ناز و مهربانی
بنازش خون دل پیکر و مهرش | بهوش بیش میشد از جان الفت ور
بجوی خویش را انگیخته شیدای | دلش را داد از خمار شوق برپای
جوان هم واله رخساره او | همه تن دیده در نظاره او
بهم ناز و نیازی داشتندی | با نگاه خشم الفت کاشتندی
نکردی آشنا لب با تبسم | دهان کم باز کردی در تکلم
گره بر گوشه ابروش از ناز | بجنبیدن سر گیسی باوی سخن ساز
سراپا ناز بود و سر گرانی | نموده نام آن آزاد دستانی
نگار لاله روی عشوه پرداز | که خواندی از نگه مکنید فرراز

بان گلچهر گفت از مهربانی   که اینجا نیست جای سرگرانی
سبکروحیم همچون بوی در شمع   گر اینجا نی نگنجد در این جمع
بیا تا بی تکلف باده نوشیم   چو مستان بی محابا بر خروشیم
گل افشانیم از جولان شوخی   زگل سازیم پر دامان شوخی
برقص آریم سرو سایه پرور   شکرریزی کنیم از پسته تر
باین دلکش سخنهای دلاویز   لب مهمان نوازش شد شکرریز
بپاسخ گفت عذرا از رخ و از در   بعنوانی که مجلس شد ازان پر
چو رنگ آن نگارش بود در گل   شکفته رو شد اصلا بلبل
نگار برق جولان سبک تاز   چو آتش گرم شد زان عشوه و ناز
زبان بگشاد کاین بزم خاصیست   نه جای نازو غنج و سرگرانیست
مقام انقدر رنگین نباشد   زتمکین رو بپا با شیرین باشد
بگفت و قامت زیبا برافراخت   حریم بزم را فردوس جان ساخت
مقرر شد که اهل مجلس خاص   همه از خوشدلی گردند رقاص
بفرمانش چنان جستند از جا   که کس از شوق نشناخت سر از پا
برقص آورد سرو نازنین را   گل افشان کرد از جولان زمین را
چو آتش در میان مجلس افتاد   چنان کز هر دلی برخاست فریاد
زشور رقص آن شمع شبستان   برقص آمد در و دیوار بستان
کله بر طرف عارض کج نهاده   سلسل زلف را از هم گشاده
نگه در کار ایما با من زار   که این گلچهره از رنگ بهار
لب جانبخش او در درفشانی   که می دانیم با هم سرگرانی
بجنبش ابرویش در کار گفتار   که در این بزم تمکین نیست در کار

سر انگشتش زشوخی نغمه پرداز   که من تصنیف کردم دفتر ناز
بلورین ساق او در پای کوبی   که ما دانیم بهتر رسم خوبی
دهان شکرافشانش گهرسنج   که خواهی بشکفانم غنچه غنج
کمر در پیچ و تاب دلربایی   که رسم ما نباشد خودنمایی
ز شیرین کاری آن شمع شبستان   حریم بزم شد چون شکرستان
رسیدی گاه چون مشکین غزالان   کشیدی گاه قد چون نونهالان
زجا جستی گهی چون شعله چالاک   که افتادی چو عکس مهر بر خاک
چو طاوسان گهی گشتی خرامان   فشاندی گه چو اوراق ناز دامان
درانحالت گرفتی جام باده   کشیدی باده با روی گشاده
زشوخی مدتی با عشوه اندوز   بقد گلفشان شد مجلس افروز
پس آنگه کرد در محفل نشیمن   عبیر افشاند بر جیب و دامن
زشوخی کرد آیین دگرساز   ببازی زد بهلال شوخی و ناز
تمام روز تا روی دلفروز   گهی گلزار شد که محفل افروز
چو شد رخ مهر از محفلش زرد   بخلوتگاه مغرب زد نهان گرد
شعاع آفتاب رخ نهفته   طلا زر چهره اشیا نهفته
نموده ساقی این دیرمینا   نثار فلک گلرنگ صهبا
بآتش صحن بستان شد چراغان   زد آتش شوخ خنش بر باغ ریحان
زعکس شمع روی آن دلفروز   ز دیگر سوی چشمش شمع دلسوز
دلم از سوز عشقش آتش افشان   فروغ مهرش از سوی درخشان
فروزان در پیاله شعله می   ز دود شعله زسوی ناله نی
بجنبد آتش آن گلزار گلریز   دران گلسوی شب گرد دلریز

ز شوخیهای آن دلدار مهوش | برزم انس آتش گشت گرمش
گلستان رنگ شد از باده رویش | عبیرافشان بجولان تار مویش
ز شوخی شد دمی در مجمع خاص | بجنبیدن شیوه و انداز رقاص
ز نقش پای آن حور نگارین | حریم بزم شد بتخانه چین
ز شور عشوه آن ماه پیکر | ز مجلس خاست هر سو شور محشر
چو شد طبعش ملول از گل فشانده | بهسته خواست کردن گل و ماه
نهال شوق دل شد میوه آور | بخلوت شد از دو بسته معنبر
گریبان چاک دست و لاابالی | برآز گل شد ز اندامش نهالی
ز نسرین بوی تن افسر و گلپوش | ز سبزه یاسمن و لاله زد جوش
ز چاک سینه اش پستان زیبا | چو زهره وقت صبح از شرق پیدا
نمود و کمر از جیب قبا باز | برش در بر شده آمیزه راز
پراهنه چاک پیراهن گشاده | چو برگ گل ببالین سر نهاده
گرفتم همچو جان تنگش در آغوش | بکام دُرفشان شد از لب نوش
در آغوشم در آمد سیمتن آن | بر و دوش از تن او شد گلستان
لبم بر لب نهاد و روی بر روی | شد آغوش از تن او یاسمن بو
در آغوش از تن نازکتر از گل | نمود از سینه نارنج تخل
بچشم ریخت زلفش عنبر تر | کنارم گشت از بویش معنبر
ز شیرین پسته آن لعل سکون | شکرریز صفا شد جان محزون
کف پای بلورین حنایی | بچشم داد و داد دلربایی
چنین تا شد در آغوشم بصد تاب | لبو گر زگیش مست شکرخواب
بحکم کرد چون گل صد رگ افلاک | عنان شد برقرار عالم خاک

زلیخای فلک با صد جهان ناز | بروی تازه شد دیگر فسونساز
صباح دلگشا چون ماه کنعان | ز چاه شب برون آمد گل افشان
بدست ناز دیگر لعبت شرق | مرصع تاج مهر از آب زرغرق
ز مشرق خاست صبح گلعذاران | نگارین حور خاور شد فرامش
بسان غنچه بار عشوه پرداز | نمود از خواب چشم مست باز
دگر ره گشت از قد دلاویز | بصحن بوستان گلچین گلریز
همان آیین جشن تازه کردند | سرود جشن پرآوازه کردند
سه روز و شب دوران | ز عیش اندوزی ما فلک داغ
چهارم روز از این بزم دلفروز | چو روشن شد چراغ عالم افروز
نگار شمع قد شد جلوه پیرا | نگارستان ثانی شد سراپا
روان گردید سوی خانه خویش | روان شد دل بسوی خانه از پیش
بپایان تا کاسه دور رو ام | بمنزل شد در آن شب بزم بالم
برای جان غم رو ره چو راه | مهیا کرد نغمتهای الوان
ز لعل دلربا شهد مکرر | شباب از لوسهای روح پرور
ز ساق گل صفا ساق عروسان | ز گلبرگ زبانم آب دندان
ز شیرین پسته حلوای نزاکت | ز خنده لعل با حضری لطافت
خم صندل ز پستان زیبا | و داد المسک از ناف مصفی
شرابم داد از لعل می آلود | کلامم از بناگوشش خوی آلود
ز گلبرگ دهانم الحیه آن | ز نوشین لعل شور ریزه جان
ز روی مهربانی گفت یارم | که ظرف است نعمتها که دارم
بخور از خوان و صحن نعمت کام | ببوس از لعل نوشم شکرین جام

بگوش شمع زد بیت خورشید رخسار ‌ ‌ ‌ نوای این غزل از نعل دربار

غزل

دلت خوش باد یارا از مهربانی ‌ ‌ ‌ کند در خوان وصلت میهمانی
شکرریز حلاوت ساز کام ‌ ‌ ‌ نخست از شهد لب در مهربانی
به پیمانم ز لعل روح پرور ‌ ‌ ‌ نکات بادهای دوستگانی
ز اندامم بهار آلوده سازم ‌ ‌ ‌ در آغوشم بر از گلفشانی
مرا امشب بر و داد و ستدها ‌ ‌ ‌ بپرواز دلدهی و دلستانی
بصد شوخی ترا گیرم از تو ‌ ‌ ‌ برای خود در رو مهربانی
نماید لطفم امشب آشکارا ‌ ‌ ‌ بتو بسیار اسرار نهانی
دهم خود را بتو با صد جهان ناز ‌ ‌ ‌ چنین دادم طراز داستانی
رضی کام دلم کام دل است ‌ ‌ ‌ برآورد کام خود از کامرانی
بگفت این بصد دلداری و ناز ‌ ‌ ‌ نمود از جیب مشکین نکهتها بار
فروغ مهر صبح عالم آرا ‌ ‌ ‌ شد از چاک گریبانش هویدا
زمینش چون طرف رخ حور ‌ ‌ ‌ در آن شب کرد ظلمت لمعه نور
فروغ سینه همرنگ مهتاب ‌ ‌ ‌ بتاب دلبری برد از دلم تاب
نمودم سینه اش آئینه جان ‌ ‌ ‌ در آن دیدم هزاران راز پنهان
برازی گفتمش کای مایه ناز ‌ ‌ ‌ ز سینه لوح دیوان اعجاز

غزل

ز کوه خوش شده کام دل من ‌ ‌ ‌ زمانی با کسی آرام دل من
ز شوق می بود هر لحظه حالی ‌ ‌ ‌ لب پیدا از کسی بر جام دل من
لب پر ساغر هر زمانی ‌ ‌ ‌ بگو بشنو پیغام دل من
مباد از حسرت کام بمیرم ‌ ‌ ‌ شود حسرت تو بدنام دل من
نثار بی‌بها بالای تو باشد ‌ ‌ ‌ سراپا بی‌بادام دل من
گر نمازی تو ام هر دم چه سازی ‌ ‌ ‌ معنبر طره را دادم دل من
رخی تا کی ز تا گوشم به شوخی ‌ ‌ ‌ سرت گردم بشو رام دل من
رخ تو صبح عید جان آراست ‌ ‌ ‌ معنبر طره ات شد شام دل من
رضی را ساغر از شوقت تهی شد ‌ ‌ ‌ ز لب پر باده کن جام دل من
بهشتی لعبت خورشید سیما ‌ ‌ ‌ شکرریز حلاوت شد بگفتار
که راه خواهشت را هست انجام ‌ ‌ ‌ دلت را هست در هر حال آرام
تشار رهنما شد اضطرابی ‌ ‌ ‌ نمی باشد هوس را ره بجائی
وگرنه در طریق مهربانی ‌ ‌ ‌ مرا نبود دگر این سرگرانی
نیم چون دلبران شوخ طناز ‌ ‌ ‌ که بگشایم برات در فرناز
کنم خون در دلت از سرگرانی ‌ ‌ ‌ بتو تحویل انهالی له دانی

غزل

طراوت داده ام گلزار خود را ‌ ‌ ‌ شکفته گلبن بی خار خود را
ز روی مهربانی داده لطفم ‌ ‌ ‌ بدست اختیار کار خود را
پریشان کرده ام بر جیب جانت ‌ ‌ ‌ سنبل زلف عنبربار خود را
بکام آرزویت شکر افشان ‌ ‌ ‌ نموده لعل شیرین کار خود را
همین وقف دل زار تو کردم ‌ ‌ ‌ فسون نرگس بیمار خود را
حوالت کرده حسن مهربانیم ‌ ‌ ‌ تیر ابرویش برکار خود را
بکام خواهشت بسپرده دادم ‌ ‌ ‌ معنبر ساغر رخسار خود را

چو دل مهرورزی کرده‌ام باز — ز بیت خلوت اسرار خود را

رضی عشق از تو کس در عشقبازی
نکرده یار خود دلدار خود را

باو گفتم که ای شمع طرازم — چو رو بیقراری چاره سازم
اگر دل راز زینت بیقرار است — وگر جان ز آشفتن داغدار است
مکن منعم به بی‌آرامی دل — که صبر از تو دلم را هست مشکل
بدین زیبایی و صافی اندام — گذاری کی قرار و صبر و آرام
ز خود در آگو چنین بیا چرائی — چنین دلجو او روح افزا چرائی
چرا زلف تو دلبند است این سان — چرا لعلت شکرخند است این سان
چرا آرام بردار است چشمت — چنین پر عشوه و نازست چشمت
چرا دل میبرد سوز وصالت — چنین رنگین بود باغ جمالت
چنین ناف از کجا آورده تو — تن صاف از کجا آورده تو
بزیر پیرهن اندام سیمینت — صفا برد و بدخشان سیر ابریشمت
نخست چون برگ گل نازک چرا شد — بیانت عشوه ریز و دلربا شد
کف پا را چرا کردی چنین نرم — شکر از چه گشتت نامه ناف
چرا حیرت شده انسان سمن بر — لب تو نشت چرا گشته گهرخیز
لبت افسون شوخی از که آموخت — بر تو از کجا این صافی اندوخت
کمر سود اگر چنین است زلفت — کمر غارت گر دین است زلفت
گریبانت کمر صبح بهار است — خم مویت کمر مشک تتار است
نبی از حسن خود گو باخبر دار — که در شعرم نمایی لب شکربار

غزل

زند از جیب تو خلد برین جوش — زند بهارت نگارستان چین جوش
ز شیرین لب شکرات دف تکلم — زند چندین ادای دلنشین جوش
فروغ ساعد آیینه رنگت — زند چون نور صبح از آستین جوش
ز چین طره پرپیچ و تابت — زند صد نافه آهوی چین جوش
نگارستان زند هر جا گذاری — نگارین پای بر روی زمین جوش
ز نوشین خنده دندان نمایت — بر اهالم زند در سر جوش
زند موج بهار خال فزایی — ترا هر لحظه از چین جبین جوش

رضی سینه زند از مهر بن مو
نشد بی تقف این نازنین جوش

دلم خون گشته لعل لب تست — هلاک لطف سیمین غبغب تست
گرفتار توام از پای تا سر — سیه دارد کف پایت چه اختر
زشوق غبغبت در جام صهبای — ندارم طاقت یک لحظه دوری
تو دلبر کی بدل آرام مانی — تو دربر کی دلم آرام داند
بخنده کیفت حور پرنیان پوش — که دایم هست چون جان در آغوش
ولی دانم که تکرار وصالت — بیفزاید بدل افسرده ملالت
شود وصف لبم مشت تکرار — وصالم در دل ار نیست تکرار
چو برگاشت دهم گاشت نماند — غم عشقم بر انجامت نماند
نکرده کار گر چون ناف تکرار — فسون پردازیم از چشم سحار
نگار گر چه بحیه آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد

غزل

نگر رمیشو وصنف نگر ر — بهار حسن دلبند نگر ر

بکام غمگساران تلخ گردد — ز شفتالوی شکرخند مکرر
نماند چونکه بر جای باقی — خورد چون رشته پیوند مکرر
شود وحشت فزون از صید گر — نهی بر پای او بند مکرر
فزون گردد بدل سودای عاشق — اگر ناصح دهد پند مکرر
نباشد آنقدر دلخواه دلکش — بنزد خلق قند مکرر
بگفتارش نباشد اعتمادی — کسی کو خورد سوگند مکرر
شود محروم از لطف الهی — چو داند کس خداوند مکرر

غزل

بزاری گفتمش کای رشک جانان — عیان بر تو مرا هر راز پنهان
از آن روزی که در دامت فتادم — نگردن طوق فرمانت نهادم
دل از تکرار وصلت گشت مجنون — وصالت کرده هردم شوقم افزون
ببین گشتی هرگاه از تو کامی — برای دیدنم گردیده دامی
لبت هرگاه شد بر جان شکرریز — بدل شد آتش مهر رخت تیز
بر آنم شدی هر که گل افشان — زدی آتش مرا بر خرمن جان
ملاقات تو باشد ساغر می — دهی از دست لطفم جام باقی
فزون گردد دماغ افروز جانم — بتو ظاهر کند راز نهانم
وصالت آتشی باشد فروزان — ز تکرارش شود دل خرمن ارزان

غزل

ز وصلت شوق سرشارم شود بیش — بدل هردم غم یارم شود بیش
ز جام وصل تو هرچند نوشم — تمنای دل زارم شود بیش
در آغوشم اگر صد بار آیی — همان خواهش ز هر بارم شود بیش

ز وصلت کام جان هرچند یابم — شتاب جان افگارم شود بیش
خورم هرچند آنکه آب از چشمهٔ وصل — بخاطر ذوق دیدارم شود بیش

رضی حاصل کند گر از تو صد کام — شبی شوق دل زارم شود بیش

کنم تفسیر گر حسن نگارم — جدا کرده پریشان روزگارم
کدامین عضو ز اندام دلاویز — شده بر رشته جان من بلاریز
کدامین جزو از اجزای جمالش — مرا کرده اسیر کرم خیالش
کجا بی بهره بانی هر گرامی — نهاده بر دلم قید غلامی
شمارم آنچه خاطرخواه جانست — دل افسرده‌ام را اشتیاق است
پریشان زلف عنبربار گیسو — معطر طره مشکین بجعد مو
معنبر کاکل مشکین کلاله — بدور ماه زلفی همچو هاله
مصفا جبهه آئینه پرداز — جبین گر ناز شد بر لوح اعجاز
مقوس طاق عنبربار ابرو — هزاران ناز در دنباله او
سیه چشم بلا بر فسونکار — معنبر نرگسش جادوی سحار
طراز کرشمش در دربایی — فسون غمزه اش در جان ...
نمودن شیرهای جادوانه — ربودن دل بشوخی جاودانه
نگاه مست لایعقل کن دل — بیک نظاره کردن چشم بسمل
سخن گفتن ز شوخی با خموشی — ز خون دل نمودن باده نوشی
فسونگر عشوه چشم سیاهش — فسون ناز و انداز نگاهش
بعشوه در دمی صد دل ربودن — بغمزه خون ز تن با بها گشودن
کرشمه کردنی با صد جهان ناز — بمژگان کشتن از دل صبر پرواز

همان برگشته مژگان دلارا — بسان چنگل شهباز گیرا

دو ور پیچیده زلفهای پر ناز — بکاوش از دل و دین نقش پرداز

بناگوشش سمن سای صفا — که هست آیینه رنگ صبح سیما

دران صد شیشه گل در جوشش — ز زیبائی گل آغوشش خوید

همان بینی که هست آن خوش نسیم — بهر در دلارا زان چه و بیم

بلوح چهره بهر نازنینی — که بینی مثل و مانندش نه بینی

رخ از برگ گل نازکتر او — عذار تازه جان پرور او

فروغ طلعت خورشید سیما — بهار گلستان روی زیبا

همان عارض که داده عرض گلشکر — ز اجزای جمال آن سمن بر

دهان تنگ شکر بار گلریز — نمک پرورده لعل پر نمکریز

حلاوت ریز لبهای چو یاقوت — که دل را قوت و روح را قوت

همان لبها که چون جانست شیرین — بود هر لحظه‌اش طرز نو آئین

دهان غنچه سان از برگ گل به — زبان شکرین خوان چیده در

زنخدان لطیف زهره سیما — ترنج غبغب صاف دلارا

طرایق کرده‌اش روی دلاویز — فسون گفتگوهای نمک ریز

تبسمهای که هر بار دلبر — نهانی خنده‌های روح پرور

بوقت گفتگوی شیرین زبانی — نگاه دلبری جادو بیانی

گل افشان بوسهای پر ز انگیز — لب شکر فشان از بوسه لبریز

مصفا کردن چون لعبت زر — تجلی باغ ایمن شعله طور

بر و دوشش صفا پرور گلفام — دلارا بازوی صاف باندام

فروغ ساعد دست حنائی — که برده دست دل از دلربائی

طبرزین بچه خورشید مانند — کف آیینه گون صاف و سپید

سرانگشتان حنائی که از ناز — گره از رشته جانها کند باز

بنام ایزد بری چون خرمن گل — که بر فردوس دارد صد تجمل

تن نسرین صفای یاسمن رنگ — که دارد از قبای یاسمین ننگ

تنی پرورده آغوش خوبی — گل محبوبی و سر جوش خوبی

دلارا سینه همرنگ مهتاب — ز نرمی همچو صافیش انیهاب

ز دوشش از گریبان بر زده سر — دلارا یاسمن گون روح پرور

همان چاک گریبانی که از ناز — کند بر دل در خلد برین باز

دو پستان لاله بر ز دلارا — دو زهره صبح طالع گشته یکجا

دلارا شکم پستان که از ناز — برو از جام جان کم پرواز

مصفا پهلوی چون صبح روشن — ز شوخیش دل طپان در پهلوی من

میان نازک شوخ خوش انداز — بهر نامی قرار از سینه پرداز

گران سوی سرین عشوه پرداز — کنار از بر ز انداز سمن سا

شکم آن خرمن از برگ نسرین — که می‌سوزد دمی صد خرمن دین

زمان از دلربائی شوخ انگیز — دلاویز با صاف دلاویز

بود بر چه ناف دلارا — که بر باشد ز معجون دل ما

سراب نازرا سیمین پیاله — برنگ یاسمین و شکل لاله

حباب دار گون چشمه ناز — گل سیراب زخشکاه آغاز

سرین صبح سیمای فرفام — بهر جنبش ز دل برده آرام

بدامان هوسش گلگل ز شوخی — بکام آرزو دلبر ز شوخی

کفل گر نازکی خوش بهار است — صفا بخش دلگشای جان زار است

چو در دامان کند از ناز جولان / نه در دل صبر ماند نه بتن جان
بلورین ساعد از گوهر ... / برآماده تمنا ناز پرور
لبان بسته در بنت گوهر رنگ / که از آیینه دل آسیبه در زنگ
بلورین ران کلبوی(?) دلارا / بجوشش آورده یا دخش مینا
سر زانو که هست آیینه راز / دو ساق نازک آیینه پرداز
کف پایی که هست از دلربایی / ز خون دیده زارم حنایی
همان پایی که در کوی تمنا / دلم را کرده ایشان پای برجا
همان پایی که هست از غایت ناز / ز جان خسته من صبر پرداز
همان پایی که دستم پرده از راز / بخاک افکنده زارم کرد کردار
همان پایی که هست آیینه من / چراغ دیده من روشن از شن(?)
همان پایی که بر چشم چو سایه / رخم را آیینه سیما نمایم
همان پایی نگارین مصحف / که باشد صندوق جان و دل ها
همان پایی که بر جایی نهد پا / صدف کردار سیکر(?) و دو گوهرنا
دلارا قامت نازک نهالش / قیامت ریز قد پیمانش(?)
خرامی همچو کبک کوهساری / که دلها را نماید وقف زاری
دلارا جلوه طاوس کردار / که کبک از خجلتش باشد ز رفتار
معنبر نکهتی کز مشک تاری / بجون(?) غلطه از دستک تتاری
از آن برسد که نکهت گل / بجز و بچیده از وی عطر سنبل
که تمکین را استغنا گران سنگ / که شوخی شدن هر دم بصد رنگ
حیایی غنچه سان با صد جهان ناز / طریق شرمناکیها با ناز از(?)
ولی مستغنی از نال(?) زمانه / نیفتادن بدنبال زمانه

وفاداری طریق دلنوازی / دل آشفته ام را چاره سازی
لوا(?) شیوه های مهربانی / طریق دلبری بیا نهانی
بابین شرم ورزی خنده رویی / لبانان تو شکرخندی بدرگویی(?)
جبین تنگ آغوشی دلنواز / بمحفل برم افروزی بصد ناز
بدامان نمک جا کرده فن / بهر جنبش ولی از ما گرفتن
ازان باغ رهیف(?) تو بهارم / همه پنهان کرده ایشان بقرارم
دل زارم با پنهان شد گرفتار / برا پنهان شد آشفته و زار
از پنهان شد دلم سرگشته بی تاب / وز پنهان مضطرب گشتم و بی تاب
از پنهان داد وصلش خط غلامی / غمش را ساختم جان گرامی
با پنهان برستی(?) شیوه ام شد / غم عشق رخش اندیشه ام شد

غزل

بهر عضوی ز دلدارم گرفتار / بهر جا از تن از تن یارم گرفتار
بهر مویی ز زلف مشکبارش / جدا باشد دل زارم گرفتار
بهر شیرین ادای دلربایی / ازان لعل شکر یارم گرفتار
نگارین ابروش از جنبش ناز / بهر مو گروه صد بارم گرفتار
بهر دلکش نگاه چشم مستش / جدا شد جان بیمارم گرفتار
میان موی باشد نشسته بوده / ز شوخی چشم افگارم گرفتار
بزنجیر وفا کرده دلم را / نگارین وفادارم گرفتار
بدام مهربانی کرده جانم / بهار لاله رخسارم گرفتار
رهی دیگر مزن حرف خلاصی / گرفتارم گرفتارم گرفتار

رقم را پردهای بساز نجم ظرفی بر راه نغمه عاشق و معشوق و صفت جواب و سوال دل و دلبر بستن و تا گفتگو را بسر دگشت خانه گفته طراز در پرده ناز و نیاز نعوت نادبوستن

دلارا روزی از ایام دوران / که بودم همنشین بزم جانان
معطر روز عمرم از دمش هم / مکرر بر از حدیثش گفتگویم
به خوش عشوه خود خار پرور / بت خوش لهجه ماه مهر پیکر
بهشت جان گل گلزار امید / بهار گلستان عمر جاوید
شکر لب دلبر شیرین زبانم / گلستان جلوه یار مهربانم
در آغوشم بشوخی بود چون گل / بهم نقش پرداز تخیل
بلعل شکرین در بذله گویی / ز زلف عنبرین در نافه بویی
تنش گلزار باغ دامنم بود / لبان جان من نغمه زن تنم بود
دمی زلف سیاهش می کشیدم / گهی حرف چو نوشش می شنیدم
گهی گلزار لعل می آمد / گهی گلدسته بند دیده می بود
بشوخی گفت با من مهربان یار / که گویا خواهیم بسیار بسیار
ز تو پرسم حقیقت را بگو راست / که هر عضو مرا جانت چرا خواست
گل افشان بری وقتی ز انگشتش / گلفشان در کنارت یار مهوش
بعاشق حرف یار از جان نکوتر / ز عالم قصه جانان نکوتر
ده هر جزی برسم جوابم / بگو بهر چه گردیدی خرابم
بهر عضوم چرا دادی دل زار / بهر طرزم چرا گشتی گرفتار
ز گلزار تنم هم چه دیدی / چه گل از گلبن امید چیدی
چرا دادی دل خود در ابرو چشمم / چرا گشتی اسیر جسمم

بگو اول که از مویم چه دیدی / که دل در دام سودایش کشیدی
چرا خواهی خم زلف درازم / مسلسل گیسوی مرغوله سازم
شکنج کاکل و پیچاک مویم / پریشان طره های مشکبویم
بگفتم گیسوت عمر درازست / خم زلف عبیرافشان نیازست
همه کس عمر نیکو دوست دارد / همه دل عنبرین بو دوست دارد
بگفتا چهره ام را از چه خواهی / بهر کس زچه کردی چهره کاهی
بگفتم چهره ات صبح امیدست / صباح دلفروز روز عیدست
بود در خاطر هر کس دلفروز / صباح روح بخش روز نوروز
بگفت از ابروی مشکم چه دیدی / که چون ابرو ز مهر او خمیدی
بگفتم هست ابروی تو ساز / نگارین طاق خلوتگاه ناز
غلط گفتم نه عید جماست / بهر کس دل از آن ابغره خاست
چه دیدی گفت از دنبال ابرو / که سر کردی چنین قربانی او
بگفتم ابروت مشکین کمانست / بقربان هر کمانی ابروکمانست
بگفتا والهی بر چشم غماز / کسی خود را فدا پیش هم انداز
چرا خواهی که باشد بر رخت باز / ز رنگین عشوه گرد و ناز و دمساز
بگفتم چشمت ای دلدار گلرو / باعجاز رحمت شد سخنگو
نخستین بار کرد او چه کارم / بعشق تو پریشان روزگارم
بیان ها و قوانینی دلگشایی / فکند این گونه طرح آشنایی
چرا من پرسید اینسان گرم / چو او اول چنین دیوانه کردم
بگفتا از نگاهم هم چه داری / فسون عشوه ام را دوست داری
بگفتم آن نگاه آشنا رو / در اول گشت با جانم سخنگو

شد او صاف حسن بی‌نهایت / نشان دادم بگلزار جمالت
ببین تفسیر کردار ره اعجاز / به یک دیدار چندین دفتر ناز
بگفتا دل بر کمان از چه دادی / بنوکش خون ز چشمم رنگ بادی
بگفتم کاوش از گوشه بزرگان / گشاده سوی تو را هم سپاهان
بان راه از طرق آشنایی / شدم با تو انیس دلگشایی
بگفتا عنبرت به چه گرفتار / بخورشید عذار و ماه رخسار
بگفتم چون خبر دارش شنیدم / نبندد جان گرفتارش شنیدم
که رویت غنچهٔ امید جانست / گل پرورده از آب روانست
گلستانیست کز وی خاطر من / سواد عشق تو گردیده است روشن
بگفتا جان دهی بهر دهانم / بکام خویش میخواهی زبانم
چه میبری زین دهان هیچ در هیچ / گر از هیچش خوری چندین مپیچ
بگفتم آن دهان غنچه کردار / از آن زد مهر بر جان دل افگار
که رنگین غنچهٔ باغ جمالست / نگین خاتم غنج و دلالست
دهان نه چشمهٔ نوش حسن است / زبان برگ گل نسرین حسن است
بگفتا از چه گشتی زین لب نوش / حیات جاودان جان فراموش
بگفتم زان لب شیرین پر شور / بدار الملک جان افکنده‌ام شور
بکامم تا ب آب لعل شد / بعشقش دل از او مبتلا شد
تعجب چیست حالی ای نگارین / اگر من دوست دارم جان شیرین
بگفتا زین بناگوشم بصفا / چه میخواهی که گشتی زار و شیدا
بگفتم هست یاسمن گلشن از / بهار گلستان عشوه و ناز
زیادش می‌شود گلبرگ آغوش / خیالش می‌نماید از دلم جوش

بگفتا سنبل و سیب زنخدان / چرا گشتی چنین آتش زبان جان
بگفتم آن زنخدان سمن رنگ / ز کف گوی دلم برده به نیرنگ
ندیده ای همچنین گوی در جهان / که چون چوگان زد و گوی دل جان
ستم گردن آئینه کردار / چرا کرده است حیرانت دل زار
بگفتم گردنت در جان فزائی / تو و سرلوح صبح خدایی
بسان هرکه خود دارای شاداز / بیاض صبح حق را دو شادار
بگفتا از گریبان سمن سا / نکردی گر بیان چاک سودا
بگفتم هست آن نور از نور / فروغ شعله از آتش طور
دلم را چشم جان زانست روشن / از آن گشته است دلخواه دل من
بگفتا از چه بازو بند کردار / ببازویم چنین بستی دل زار
بگفتم بازوان تو ز نیرو / دل آشفته‌ام را آفت بازو
از آن گشته دل آشفته زار / ببازوی لطیف تو گرفتار
بگفتا از چه میخواهی تو از من / که سازم ساعدم را طوق گردن
بگفتم در حریم جان رنجور / بعشقی ساعدت شمعی است کافور
نه کردم در او عشم فروزد / دلم را آتش اندوه سوزد
بگفتا دست من دیدم برازی / چرا ز چشم اشک آلوده داری
بگفتم دست تو برده دلم را / گشاده عقده‌ای مشکلم را
نگارین پنجه‌ات از دلربایی / دل گشاده ره آشنایی
از آن بوسم من آن دست نگارین / که در دست تو دارم جان شیرین
بگفت از سینه و پستان زیبا / چو لعلان سینهٔ ای شور و غوغا
بگفتم سینه است آئینهٔ جان / از آن بنما مرا هر راز پنهان

وزان پس بوسه خواهم در مقابل | که تا بینم چه سان آن مقصد دل
بر آن لبهاش ماند یاسمن رنگ | دلم دایم بخواهد خفتن آن بر جنگ
گذارد روی آن گیسوان پر زرد جوشان | دل من شیره جان زان گیسو کشان
بگفتا از چه آن گیسو سیاه | ز زلفت روی پهلوی صاف دلارا
چرا این قدر خاطر پریشان | چرا بستی دل و دین را پریشان
بگفتم آن تن صاف سمن سا | بجای روح در جسم کند جا
مرا باشد ز خوبی روح پرور | ازان خواهم مدامش تنگ در بر
بگفت از چه سوی شکن | بهشتش از چه دادی جان شیرین
بگفتم ناف تو آیا مگر | شراب دلربای راست ساغر
کند چون نکهتش جام تمنا | ازان ساغر شود جان باده پیما
بگفتا تا کی ای لشکر سیا نم | چه خواهی از میان کستاخ
بگفتم آن میان موی مانند | کمر کرده هجر و طاقتم بند
ز دل برده است صبر از تن قرارم | ازان خواهم که باشد در کنارم
بگفتا از دستگاه دلربایی | مرا آیینه بینی هست پایی
تو از بهر چه اشکی چو سر پایی | بچشمم در دلی خو همواره پیدا
بگفتم داد من از دست آن پاست | غم آن پای بر دلهای بر جاست
نگارین پای تو از دلربایی | مرا گردیده است وقف دیده پایی
بلورین پای تو آیینه وش | بود در دل بر جان گرامی
بود آن پای در پیش از جانم | بشوقش چون پیام از بهر آنم
بگفت از قامتم در جلوه ناز | چرا باشد بحسرت دیده‌ات باز
بگفتم در ریاض جانفزایی | قدت باشد نهال دلربایی

دلم خواهد که آن نخل خرامان | بود بر فرق من دایم گل افشان
نگار تو شه عشوه پیرا | بهار لاله رنگ سرو بالا
بگفتا با در روش چشم جانت | که دلخواه تو گشته دلستانت
بتو در دلم پیوسته باشد | تنم از شوق تو سرشار باشد
به هر عضوی که جانت شد گرفتار | اگر جویی ز مهر خسته سرشار

غزل

دلت خوش باد و کام دوستانت | رز و ز عشق آرام جانت
خزان هجر اگر بسیار دیدی | شگفت از نوبهاران گلستانت
بر بدی گر چه از هر کس ندیدم | من آخر هم شدم همخوانت
ز غنچه گر چه گشتی خانه پرداز | ز من شد خانه لبکی بوستانت
ز تیر هجر اگر گشته دلت ریش | در آغوشش آمدم همچون کمانت
بر سنگ گرچه پی ره دیم روان جو | شدم در باغ دل سرو روانت
بهار افشان شادی باشد دایم | گر آخر گشت او فات خزانت
کشیدی ناله زار از چه بسیار | نوای کامرانی شد فغانت

رضی می‌نوشش جام دوستکامی
بکام دل ز دست دوستانی

چنین می بود با آن شوخ طناز | سر و کار رضی و خلوت راز
سرگشتم پیدا می دل زار | بعشق آن بت خورشید رخسار
حکایتهای باشد در زمانه | چه حرف لیلی و مجنون فسانه
شد احوال من آن رهزن دین | سمر چون قصه فرهاد و شیرین
حدیث یار او همچون ترانه | زبان زد گشت در اهل زمانه

بلند آوازه شد حرف من یار / میان مردمان آوازه گردار

شد از حرف من آن نغمه پرداز / بهر بستان بهر کس چنین نغمه ساز

سخنهای من و آن شوخ گلرنگ / ببلبل مطربان می بود آهنگ

برون شد نغمه سان از پرده راز / حدیث ما و آن شوخ فسونساز

بهر سان ماند حدیث عشق پرشور / برسوایی درون پرده مستور

غم عشق مجازی پرده سوز است / عجب ما و آن دل من پرده دوز است

ز جام عشق کردن باده نوشی / نشاید راست در ستر خموشی

توان کز شعله را پوشیدن آتش / نتواند پرده پوشش عشق سرکش

ولی عشق است مستوری نخواهد / گر از رخ شمع کافوری نخواهد

اگر پوشد نگاهی بر رخ جلال / بمستوری توان از عشق دلال

بود هر جا غم عشق جهانسوز / بود دلبر لبی عالم افروز

خصوصاً چون کند حسن فسونساز / خرابات جهان ز اشک غماز

همه اسباب رسوایی شود جمع / زبان در کام خاموشی شود جمع

غزل

خراباتم سر مستوری ندارم / خراب عشق معموری ندارم

چراغ خلوت ما سوز درد است / شب ما شمع کافوری ندارم

دلی کز قرب معنی در وصال است / بجانان الفت مهجوری ندارم

گل رخسار جانان خواهد و بس / دلم جز حسن گل سوری ندارم

بود در سوای او هر جا که باشد / باو نزدیکی و دوری ندارم

ز بس خو کرده عشق نگار است / دل آشفته مسروری ندارم

بآن حور پریوش دل اسیر است / تمنای پری حوری ندارم

دلم خواهان آن ترک ختایی است / کماش صحبت فغفوری ندارم

رضی جایی که شد رسوای جانان / دگر در عشق مستوری ندارم

شعله فروزی خامهٔ آتش زبان در خلوت راز از شدت سورت آتش عشق که با هم ز فروغ [illegible] در کانون دل افروخت و خرمن قرار و خانه آرام را بسوخت

زبان برهم زن اسباب عیش است / جهان را خون کن ارباب عیش است

فلک با دعوت دل یک چشم است / سپهر مهر پرور زود خشم است

بآیین بتها کی چرخ فسونساز / به پیوند دلی با دوست دمساز

کند صد فریب و مکر و افسون / که سازد خاطرش از هجر محزون

اگر در باغ وصل جانفزایی / نماید آشیان بلبل نوایی

زند تا بر هم او در آشیانه / کند طوفان غم دور زمانه

شود با زخمه ای بوی بهاران / که سازد آشیانش زود ویران

وگر در بزم شمع دلفروزی / بود پروانه را قرب روزی

زند طوفان صرصر از خطا جوش / که سازد شمع الفت زود خاموش

کند مخموری در کنج باغی / بصد محنت پر از صهبا ایاغی

بکامش تا رسید قطره می / نماید چرخ افسونگر پیاپی

ببرق آرزو آتش ز اله بریزی / ز جام عشرت او باده ریزی

چو شوخ دلربای لاله رخسار / دلم را مهربان کرد و بود دلدار

ز سر بگذاشت ناز و سرگرانی / مدامم شد انیس زندگانی

مراد خاطرم آن ماه من شد / دل مجروح من دلخواه من شد

بنا که روزگار سست بنیاد / بتاراج دل من دست بگشاد

نخست آن لعبت مه‌رخسار — چو چشم مست خود گردید بیمار
بگلبرگ تنش تب شعله‌ور شد — وجودش موج خون فتنه‌خطر شد
ز تاب تب رخش شد آتش‌افروز — ز گرمی بر تنش چون شمع در سوز
مرا جان بر آتش گشت انگار — تن او و دل من شد گرفتار
چنان تب از تنش شد کار در پیچ — که بیهوشی زد از هر سوی او جوش
کجا یارا بود کلک بیان را — نوشتن شرح درد و داستان را
بسی شبها که در دان نگار رنگین — بحسرت بودم از آن شمع بالین
چو شمع از درد او می‌سوختم زار — مژه چون از شبنم پر شرر بار
چو شمع او ز آتش تب گداخته — مرا آتش ز پا تا سر گرفته
لب نوشش ز تب تبخاله زار شد — وجودش موج خون را مبتلا شد
رخ آن سرو باغ زندگانی — ز تب گردید چون برگ خزانی
بهار رنگ آن شوخ شکرلب — ز زردی شد ز گرمیهای آن تب
لبان نوشخند نازپرور — ز تب شد خشک و از تبخاله شد تر
وجود نازک آن نازپستان — ز گرمی شد برنگ نار بستان
عذار آن بت مشکین کلاله — ز تب افروخت همچون برگ لاله
رگ آن آتش جسم دلفروزان — تنش شد همچو تار شمع سوزان
بلورین ساعدان آن سیمین‌بر را — ز ضعف و درد شد باریک چون مو
رخ آیینه‌رنگ آن سمن‌چهر — ز تب شد زرد همچون چهره مهر
در آن محنت که بود آن سیم‌غبغب — مرا جان چون نفس می‌بود بر لب
بشبهای دراز آن مهربان یار — ز رنج آن الم می‌بود بیدار
من و بدبخت خواب آلوده سرنشین — ببالینش نشسته با دل ریش

ز تب آن شوخ می‌نالید تا روز — من از غم داشتم آه جگرسوز
ز حدتهای تب می‌بود بی‌تاب — من از بی‌تابیش بودم چو سیماب
ز درد آن دلبر نازک ناله — من از مژگان فشان اشک چو ژاله
ز تب آن جانفزا می‌بود رنجور — من از غم بر سرش با صد جهان شور
چنین تا فیض فضل کردگاری — دل دلدار ما را کرد یاری
جدا شد تب از آن حور پریزاد — دل و جان من از غم گشت آباد
هنوز آن دلربا ناخسته از درد — دگرگون محنتی رو بر من آورد
سفر شد از سر کویش ضروری — میان ما فلک افکند دوری
جدایی خانه‌پرداز دلم شد — فراق آتش‌افشان محفلم شد
جدا از یار گشتم اشک‌ریزان — از او دور و رو در ره گریزان
فلک سر کرد رسم بی‌وفایی — نهادم رو بصحرای جدایی
قدم در وادی هجران نهادم — ز دولتخانه دوران فتادم
قدم می‌رفتم از کویش بناچار — خلیدی هر قدم بر پای صد خار
چو خاری کز گلستانش برآرند — بروی شعله آتش گذارند
من از خار جفا در پا خلیده — شدم پا از حریم او کشیده
فکندم چرخ بدمهر جفاکار — بروی آتش دوری چنین خار
گر آسا بد بروی شعله خاری — مرا بودی بهجر آتش قراری
چو خار خشک در تابنده گلخن — بصد سوز جگر می‌سوختم من
بچشم و پا و دل خارم خلیده — نه ره پا بمنزل بود و نه دیده
ز آهم بسکه صحرا تفته می‌گشت — قدم فرسوده می‌رفتم در آن دشت
بدل از بسکه هجران شعله می‌بیخت — ز مژگان خون دل چون شعله می‌ریخت

ازان چشم و چراغ جان فگارم
نه ماه و نار و هجران سپارم
ز چشمی نالها زار گریم
بچشم اشکبارم بود او نور
ازان از چشم چشمم جان‌سوز
بصحرای فراق از ناله و آه
غبار آلوده اسم از دل تنگ
شرار افشان خدنگ ناله زار
بسان گردباد از درد هجران
بهر کامی شدی همراه راهم
چو شعله ناله ام از جان افگار
بشبها ناله می بردی چراغم
بروزم گردباد آه جانکاه
میان آه و ناله چشم خونبار
بان سان منی با صد تف و تاب
شد از امتزاج این عناصر
چو برق آتش فشان چون سیل بیباک
ز بس رفتی رهم را همره آه
دران نهر از سرشک چشم گلگون
تف افغان دران جیحون خون نگذار
بابن آشفتگی در هجر مجنون

چو شمع مرده چشم بودی نور
نه دل گاهی دران محنت برآرم
بحسرت در فراق یار گریم
چه کار چشم می آمد از و دور
جدا از بود هم اشک افشان از روی
شبان و روز از بود هم همراه
برون می آمد از دردم صد رنگ
چو شعله از بسم بودی نمودار
برون می آمد آهم از دل جان
تن خاکی ز گرد آلوده آهم
تنش می بست بر نه چرخ دوار
وزان روشن فضای دشت ماهم
بکر جسم غم آشنا شدی راه
ز سیل اشک کردی راه هموار
بره با خاک و باد و آتش و آب
نراجی در طریق هجر ظاهر
چو مرغ مضطرب بر گرد چون خاک
چو نهری جاده می شد در گذرگاه
روان گشتی شدی چون نقطه جیحون
بجای قطره می بودی شرربار
دلم از هر کسی بریده ببر

که گنج بیکسی زندان نشین شد
بزندان جمله با رنجه
شب و غم را بپایان می رسانید
چنین افتاد با ستان میان شد
ز گرمی تفته شد اجزای عالم
ز و آتش در همه عالم زبانه
هوا آتش فشان آب آتش انگیز
نسیم بوستان از شعله ریزی
فلک چون کوره حداد تفته
فضای روزگار از بس که گرم
ز خاکستری شد توده خاک
هوا گردیده آتش سان فروزان
جهان شد گرم اجسام عناصر
بجوش آمد بنوعی آب دریا
سموم شد نسیم صبحگاهی
بجای گردباد از دشتها دود
ز بس گرما ز و آتش ز گلستان
گلی کاو نوشت می بودی بگلزار
جو سبزی بلبلی بجا نه مانی
کشادی بال چون در آشیانه
فتادی چون سپند از اخگر زار

جدا از عقل و هوش آن دین شد
ز کف داده عنان هوش و تدبیر
ز دیده اشک گلگون بیجا شد
حرارت خانه پرداز جهان شد
ز چشم عاشقان هم محو شد نم
نشستی را بپای شد طبع زمانه
زمین آتشکده خاکش شررخیز
فضای گلستان در شعله بیزی
ز بس دود از زمین با چرخ رفته
بسان بوم گشته سنگهارم
هر دو و کلاه بر سر گشته افلاک
زمین چون آتش انگیز نقشه و سوزان
که آتش می شدی در آب ظاهر
کر شدید آن نهنگ بحر فرسا
سمندر شد بآب بحر ماهی
عیان گشت اما شعله آلود
دمیده شعله جای گل ز بستان
ز گرمی منتشر شد در گل و خار
بصد رنج لب شاخی آشیانی
ز گرمی آتش افتادی بجا نه
شدی از ذرها گرمی داغ لاله

شدی فواره چون از آب جوشان | چو شمع شعله جستی از گریبان
حباب از بس حرارت بود در آب | لبان آمد پر از تفت و تاب
رطوبت شد بخاری مطلق | همه اخلاط شد سودای محرق
ز فرط تشنگی در کام لسان | زبان شد خشک چون منقار مرغان
درونهانش ز گرما گشت پر دود | نفس خیزد ز لب خاکستر آلود
بدل از جوشش گرما شد حباب گرم | که همچون مغز گردید استخوان نرم
رطوبت در بدن شد آنچنان خشک | که خونها در بدن شد مشک سان خشک
اگر گریان شدی کس در جهان حال | برخ ز اشک روان می‌بود تبخال
ز بس گرمان قطره اشک ار چکیدی | ز گرما تا بچهره می‌رسیدی
ز آتش حسب بسکه شد سراپای | وز آن ظاهر نماندی جز غباری
عرق بر پخش از تن ژاله آسا | ولی نامی شدی بر تن هویدا
ز گرمی بر هوا بر جستی چو دود | بدن می‌شد از آن خاکستر آلود
لب شد گفتگو چون شمع سوزان | اگر چون شمع در دیده فروزان
ز فرط گرمی خونخوار در تن | چو تار شمع رگها گشت روشن
ز گرمی شد نفس بسکه چو دود | زبان چون خامه شد خاکستر آلود
ز روی رنگ سر از گرما چنان جوش | که بر باد هوا برفت سرپوش
ز گرمی بسکه شد هر عقده آب | برون شد عقده‌ها از کار اسباب
حرارت بسکه در دلها اثر کرد | نفس چون شعله از لب سر بدر کرد
شدی از شعله آواز قوال | فروزان شد بر سنتش شعله تبخال
گشودندی چو جان از دست بیمار | چو شمع آتش شدی از رگ بدیدار
بگلبن گر چکیدی اشک بلبل | شدی تبخاله در دم چهره گل

چکیدی آب از لعل بدخشان | چو خون گرم از گرمی دوران
بنوعی گرم گردید آب دریا | که دُر شد در صدف تبخاله آسا
صدف شد مجمر و گوهر چو اخگر | ز گرمی دود گردید آب گوهر
چنان نایاب شد در هر مکان نم | که می‌گردد شرر در باغ شبنم
شراب ارغوانی در پیاله | ز گرما بسته شد چون آب لاله
ز بس گرما رطوبت شد در آفاق | لبی نایاب تر از صبر عشاق
ز بس گرما که در چشم مینا | چو برق از ابر گشتی هویدا
بسنگ خاره گر دیدی کسی گرم | ز حدت می‌شدی در یک نظر نرم
چنان شد گرمی دوران جهانتاب | فضای خاک شد از بسکه بی‌تاب
ز روی خشک زمانه سوخت درهم | بچشم عاشقان نایاب شد نم

غزل

ز گرما گشته گل در طرف بستان | لبان اخگر سوزان بسته در آن
فتد گل گل بهر گام آبله دار | وزد گر بر کسی باد گلستان
بر آید شعله سوزنده از خاک | فشانی تخم لاله گر به بستان
ز بس ذرات عالم گرم گشته | نمک از دیده خیزد آتش افشان
فروزان آتشی از لب بر آمد | کشد گر آه سردی عاشق از جان
لب از تبخاله گردد چون صدف پر | ز نم گر حرف گرمی‌های دوران
زلال آب گر فواره جوشد | ز گرمی شعله سان گردد فروزان
به برگ لاله گر افتد شود داغ | بود شبنم ز گرمی بسکه سوزان

رضی از گرمی دوران چه گویی
تو با آتش فروزیهای هجران

توان کردن علاج این حرارت / که برده برگ بستان را غارت
ولی با سوز درد دوری یار / که جان و دل از آن گشته شرربار
نفس سوزش بود و جسم بی جان جنگ / زبانش گشته بر استخوان چنگ
بتن هر مو شده چون شمع روشن / نفس خیزد ز دل چون دود گلخن
چو سازد نا ز دل اندوه ورپا / چو شمع از سوز نکند از دو سرا پا
چگونه دل نگردد شعله فرسود / نخیزد هیچ بجز چون ز دل دود
بجای اشک چون چشمه گهر خیز / نگردد زآتش هجران شرر ریز
مگر هم ابر لطف کردگاری / کند بر ساحت جان قطره باری
که تا شام تیره هجر جگر سوز / هنوز صبح دیدارش شود روز

و مدد گر لمعهٔ لطف الهی / برون آید شب تار از سیاهی
رسد گر جرعهٔ لطفی بکامم / شود گلگون شکر این رنگ کاهی
ترا گنجی جو لطف عام اوست / طلب بسکن ازو هر چیز خواهی
ز رنگ کرم داد آه رو بسکن / ببخشش ز لی از اخلاص راهی
سر از خاک در جانان مکن دور / اگر خواهد دولت صاحب کلاهی
که بی بخشش رحمت عامش نباشد / گناهی بیش از چندین سیاهی
بجوشش آمد چو دریای عطایش / شود لبریز زر همیان ماهی
نه رد عذر عصیان گنهکار را / اگر باشد زبان عذر خواهی
ازو باشند شادان گدایان / مربع غرفه روی سیم شاهی

رضی را همی خاید لطف خاصش
بمقصد کامرس خالی نخواهی

چو شد هجران جانکاه جگر سوز / دل غم پرورم را غصه افروز
صدای آتشی شد شعله انگیز / جبل شد شعله افروز و شرر ریز
از آن شعله زدم آتش بخرمن / بیکجا سوخت نقد هستی من
دلم آتش فشان شد لب شرربار / تن آتش پر و جان از شعله سرشار
زبان چون شعلهٔ آتش بار گشته / نفس چون دود با آتش سرشته
ز سوز دل قلم شد قصه پرداز / ز وصف یار خامم شد سخن ساز
برسم تازه کرد آغاز شیوه / بخون دل رقم پرداز کرده
سخن را کرد نظم دلگشا را / شد از الفاظ رنگین محفل آرا
جواهر ریز شد کلک بیانم / پی تحریر وصف دلستانم
چنین افشاند از کلک معنبر / بروی صفحهٔ تحریر گوهر
مخاطب ساخت باز نازنین را / بهشتی لعبت سحر آفرین را
خطابش گوهر افشان شکر باش / نهانی راز را کرده در آن فاش

بپای خاص باغ امیدم / غرض از این همه گفت و شنیدم
گران روزی که رخسار تو دیدم / ترا از جملهٔ عالم گزیدم
بشفقت زهر ناکامی چشیدم / بسی بار محنت کشیدم
شدم رام تو از عالم رمیدم / به تیر غمزه چون کردی شهیدم

شهید خویش را بر خاک ببیند
دلش از تیغ هجران چاک ببیند

زهی نخل گلستان جوانی / بهار گلستان زندگانی
مرا بهتر ز عمر جاودانی / وصال تست اصل شادمانی

لب گلبرگ بستان آمالی — رخت شمع حریم کامرانی

فروغ دیده زارم توئی تو
گل و غنچه گلزارم توئی تو

توئی گلبرگ گلشن شوخ سیمین بو — نگار گلعذار آینه رو
بت خوش عشوه و شیرین سخنگو — گلستان رنگ حور عنبرین بو
بهشتی لعبت زنجیر گیسو — بلا ناوک نگاه و قوس ابرو
مطرا زلف ماه آتشین خو — معنبر تن گل گلبرگ پهلو

بغمزه رهزن دینم توئی تو
بعشوه جان شیرینم توئی تو

توئی نازک نهال سرو بالا — تنی پرچاک دامان سمن بو
بغمزه برق جان ناشکیبا — برخ شمع شبستان دلها
بلب دستور اعجاز مسیحا — بمو شیرازه دیوان سودا
بتن گلبرگ بستان تماشا — بچاک سینه صبح عالم آرا

بلب سرچشمه انعم توئی تو
برخ غارتگر هوشم توئی تو

توئی گل زیب باغ دلگشائی — بهار بوستان جانفزائی
فروزان ماه اوج دلربائی — برخ آئینه صبح خدائی
بقد سرو ریاض آشنائی — بمو خجلت ده مشک ختائی
بصافی پای گلبوی حنائی — بلورین لوح زنگ غم زدائی

بعالم فتنه جانم توئی تو
فروغ چشم گریانم توئی تو

رخت مهر جهانتاب نزاکت — لب گلبرگ شاداب نزاکت
تنت پر جوش مهتاب نزاکت — میانت موی بر تاب نزاکت
سرینت موجه آب نزاکت — چکان از غبغبت آب نزاکت
ز سر تا پا تنت باب نزاکت — همه دانند ارباب نزاکت

اسیر شیوه و ناز تو گردم
فدای طرز انداز تو گردم

لب نوشت شکرریز لطافت — عذارت رنگ آمیز لطافت
گریبانت سمن بیز لطافت — قد تو نخل نوخیز لطافت
بلورین ناف لبریز لطافت — سراپای تو گلریز لطافت
هم آغوشش تو پرویز لطافت — تن تو یاسمن خیز لطافت

لطافت میزند از دامنت جوش
نزاکت از پیراهنت جوش

خرامت چشم نرگس افسون شوخی — دلم را کرده مفتون شوخی
عذار تو به گردون شوخی — کلاهت لؤلؤ مکنون شوخی
ز زیر ران تو گلگون شوخی — بجوشش از خنده و لوح شوخی
دو ساقت ماهی جیحون شوخی — چنانم ساخته مجنون شوخی

که در دشت جنون مجنون او را
نمانده از غم خبر اضطرابی

ندیده هر چون تو نازنینی — بهشتی جلوه حوری آتشینی
قمر طلعت نگاری مه جبینی — سمن بو جیب دامان عنبرینی
کمانکش غمزه ات در کمینی — ببین کز اندیشه عشقی و دینی

نگارین ماهی بر مهر زمینی شود ظاهر نگارستان چینی

بهار حسن از صحبت زند جوش تنت دارد بهشت جان در آغوش

لب تو چشمهٔ حیوان حسن است عذارت لالهستان حسن است

جبینت شمع ایوان حسن است خطت بر لوحه ریحان حسن است

تن تو روضهٔ رضوان حسن است بناگوشت مه تابان حسن است

دهانت غنچهٔ خندان حسن است بدور حسن خط فرمان حسن است

ندارد حسن چون تو کس خداوند دلم را چون تو دلداری خداوند

رخ ماه افزینت گلشن گل بزیر دامنت تن دامن گل

ز رنگت چاک در پیراهن گل دلارا خنده‌ات آبستن گل

ز نسرین یافت افزان تن گل ز شرمت خون دل تا گردن گل

عذار دلکشت آتش زن گل تبسم کردنت بشکفتن گل

بیادت می‌نمایم گل فشانی بامید وصالت زندگانی

زند آب حیات از دهن تو جوش بهار جنت از سیمین تن تو جوش

زچین گیسوی مشکین ختن جوش ز چاک سینه‌ات برگ سمن جوش

ز نسرین بر تو یاسمن جوش ز گلبرگ تنت در عدن جوش

تراکهها [illegible] نازک بدن جوش ز شوخی [illegible] خرم چمن جوش

چکد آب صفا ز اندام نهفت پر است از شیره جان جامه‌ات

چو دستت صبح طرح گلشن انگیخت ز آب آینه رنگ صفت ریخت

عبیر ناز در پیراهنت ریخت بهار خلد بر پیراهنت ریخت

گل نسرین بزیر دامنت ریخت گلها از تبسم کردنت ریخت

صفای جان عجب شوری برانگیخت ز رعنایی به اندامت [illegible] برانگیخت

در آغوشم در آ کاسایدم جان بهار افزای گل افزایدم جان

چو چشمت در شوخی کند باز لبت دلداری آهنگ کند ساز

نماید طرز نازت عشوه آغاز نگاه گوشهٔ ابروت گردد گلش ساز

کف پا را کنی آیینه پرداز شود نازک میانت گرم اندراز

بشوخی آمدت مژگان غماز کند چاک از گریبان عشوه‌ات باز

اگر دل کوه باشد میشود آب اگر زن سنگ میگردد چو سیماب

چو لعلت دلنوازی کس ندیده چو چشمت عشوه سازی کس ندیده

چو حسنت شاهبازی کس ندیده چو عشقت جانگدازی کس ندیده

چو تو مژگان درازی کس ندیده چنین شمع طرازی کس ندیده

چو من صاحب نیازی کس ندیده چو تو عشوه طرازی کس ندیده

نه تنها کس ندیده دور دوران ندارد یاد ماهی چون تو تابان

نباشد چون رخت خرم بهاری چو لعلت درج مروارید باری

چو چشم نیم نازت سحرکاری چو گیسویت کمند مشک تاری

چو نرگس غمزه‌ات مرهم نگاری چو رنگین عارض تو لاله زاری

با این وفاداریت یاری چو یابت حسن را آیینه داری

ز نرگس عشوه‌ات جان می‌تراود
ز لعلت آب حیوان می‌تراود

زهی یاد تو قرار بیقراران
خم موی تو شب امیدواران

شکفته رنگ رخ رنگین عذاران
خیال شمع بزم دلفکاران

جمالت قبله‌گاه داغداران
برویت بهشت اشکباران

دلم از شور وصلت چون هزاران
مژه از هجر چون ابر بهاران

کند شبها سرود ناله آهنگ
فشانم قطره‌های اشک گلرنگ

تن جان پرورت را دوست دارم
لب چون شکرت را دوست دارم

صفای سیمبرت را دوست دارم
میان لاغرت را دوست دارم

نگارین پیکرت را دوست دارم
نگاه کافرت را دوست دارم

گل‌افشان بسترت را دوست دارم
زبان نازکت را دوست دارم

بیادت چشم آه جگرسوز
ز هجران تو میسوزم بصد سوز

بقید زلف و گیسویت اسیرم
بدام حلقه مویت اسیرم

بمهر طاق ابرویت اسیرم
بطرز چشم جادویت اسیرم

بعشق قد دلجویت اسیرم
بسوز آتش خویت اسیرم

برنگین گردش رویت اسیرم
بهر خار سر کویت اسیرم

ای زخویش را کن دلنوازی
دلش برده شکن باری

زهی قدت بوقت جلوه گلریز
سنبل تار مویت غالیه بیز

لب گاه تکلم گوهرآمیز
تن آئینه رنگ نسرین خیز

ز شوقت آتش غم در دلم تیز
سراپایم ز عشقت لبریز

بیادت خلوت جان عشرت‌انگیز
سرم بادا فدایت جان و دل نیز

تنم از تاب دردت میگدازد
دلم ساز غمت را می‌نوازد

بپای ها برسوایی دل
سراپایم ز عشقت در سلاسل

سرشته ز آب مهر تو مرا گل
شده کارم بعشقت سخت مشکل

رخت در بزم جانم شمع محفل
ز دوران نیز و هم غیر از تو حاصل

دلم زارم بوصلت نیست مایل
ز من بر رشته الطاف بگسل

که جز وصل تو مقصودی ندارم
ز سودای جهان سودی ندارم

ز هجرت دیده‌ام گوهرفشانست
بیادت سینه‌ام گوهرفشان است

دلم صد ناوک غم را نشانست
بعشقت سینه گلزار جنانست

بهر دل بهار بستان جان است
ز بار هجر تو قدم کمان است

ز احوال دلم خاطرنشان است
چگویم کانچنین با انجمان است

ز سودایی بدردت مبتلایم
بلعل خویش مشکل کشایم

بپای نازنین نازک ادایم
بهار لاله رنگ نسرین اندام

چو افکندی دلم در حلقه دام
بشیرین عشوه بردی از من آرام

ز جام عشق گردیدم می‌آشام
رسیدم از همه‌کس نیز دشنام

شدم در عشق تو رسوای هر نام
دلم را ده ز لعل نکهت کام

در آغوشم درآ کام دلم شو
بوصل خویش آرام دلم شو

توئی چشمهٔ بهار عالم آرا — رخت سرلوح دیوان تماشا
نگاهت برق جان بی‌شکیبا — تنک بر ور دلت داغ سودا
ز شوخی چاک دامان سمن سا — کف پایت ز صافی صبح سیما
لب گلبرگ اندامت شکرخا — بکام آرزوی ما سراپا

سراپا دیده‌ام در آرزویت
همه تن گوش شوق گفتگویت

بیا با نه بچشم اشکبارم — گلفشان باشی ز جیب کنارم
ز نوشین لعل خود دلکش نگارم — بنه زان مرهم بر زخم جان زارم
که از هجرت پریشان روزگارم — نمانده در دل پر خون قرارم
چراغ افروز شبهای تارم — که پر آشفته رود دلفگارم
کف پای بلورین تو خواهم — دهان تنگ شیرین تو خواهم

بیا وقت است بریز خون از دلم جوش — خیالت برد از سر مرا هوش
ز هجران نوای سرو قباپوش — جدا از آن درفشان لعل لب نوش
ز محرومی آن باغ بناگوش — خنک بنگرم از جیب و آغوشها
بجز تو عالمی گشته فراموش — ترا خواهم گلفشان بر دوش

برای خاطر غمدیده من
بیا بنشین دمی بر دیده من

دلارام چو کردی بی‌قرارم — بعشق خود پریشان روزگارم
بمهر لطف خود امیدوارم — بدام زلف خود کردی شکارم
نمودی چون دل ویرانگارم — گشودی جوی خون در چشم زارم

شدی در باغ دنیا نوبهارم — زکف بردی عنان اختیارم

سرم از خاک پای خود مکن دور — جالی
بچشمم باش چون در دیده‌ام نور

چو در بزم خیال آن دلفروز — سخن گو شد دل ریشم بصد سوز
گهر ریز معانی شد دل زار — بیادش گلفشان گشت گهربار
گنج گهر شد بر رخ گشن راز — ز سوز هجر جانان شد سخن ساز
از آنها کرد آتش زبانها — نهال آرزو آورد حاصل
ز تحریک نسیم لطف یزدان — گل امید دل گردید خندان

گلستان تماشا گلفشان شد
بهار لطف حق وصفش نشان شد

از وزیدن نسیم لطف داور منان گل تمنا در گلزار امید شگفتگی یافتن [illegible]
بجان یکایک [illegible]

دلا گر هجر جانان بود سالی — بحمد الله که آخر گشت حالی
فغان سازی چرا ای خاطر تنگ — نوای عیش و عشرت ساز آهنگ
مکن از غصهٔ هجران شکایت — مکن از مژده وصلش حکایت
نخستین جان بده زین مژده کافی — فدایش ساز نقد زندگانی
بخود دی بال کا تنگ یار آمد — مراد خاطر افگار آمد
خزان شد بهار عالم آرا — ز تشریف قدوم یار زیبا
به محفل شمع جبین فانوسها — رسید ای جان ز تن کن غم تنها
باستقبال جانان رو نوای جان — چرا در خلوت تن گشته پنهان

ز دل شادی ز جانم رفت راحت / جگر شد از غم هجران جراحت

دل غم پرورم گردید بیتاب / قرار و طاقتم گردید نایاب

نهانم آنچنان فرسای گردید / نوای ناله ام بر چرخ پیچید

سرشکم شد چو باران بهاری / بدامانم دیده وصف اشکباری

ز سوز دل درونم شعله زا شد / وجودم موج خیز صد بلا شد

دلم شد شعله زن بیقراری / تنم آتش فشان وانداری

بهار عمرم از هجران خزان شد / نفس در سینه ام آتش فشان شد

چو اقتضای جانم گشت نابود / ز ناسازی دل بیطاقتم دود

صباح عشرتم شام الم شد / نوای صحبتم آهنگ غم شد

غزل

درونم بس که بیطاقتی شد / وجودم محشر بیطاقتی شد

طپشهای عشقها از جا شد نهان / بجسمم محشر بیطاقتی شد

نوای دل گرایی هجر جانگاه / بجانم رهبر بیطاقتی شد

فراق بیقراری ناصبوری / بجنگم لشکر بیطاقتی شد

سر و سامان جان درد فرسا / ز هجران در بر بیطاقتی شد

دل آشفته ام در محفل غم / سپند مجمر بیطاقتی شد

نفس در سینه از سوز درونم / مرا راه جگر بیطاقتی شد

قرار و صبر و آرام شکیبم / ز غم بال و پر بیطاقتی شد

رضی از کاوکاو هجر هر موی / بجسمم نشتر بیطاقتی شد

دران آشفتگی و زاری جان / فروغ لطف حق گردید نمایان

رسان خود را بپابوسش نوای دل / درون سینه ای تا کی چه حاصل

تو خاک رهگذارش گرد ای پر / که آنک میرسد از راه دلبر

نوای دیده بر راه یار شو باز / ز خاک رهگذارش توتیا ساز

نوای آغوش حسرت شو از چه باز / بغل بگشا که آمد یار طناز

نوای دامن چو گل می بال پرچیبا / برای جای انگور و ناکیش

برار آکنده نقد زندگانی / که ریزی بر ره دلدار جانی

گلفشان شو نوای گلزار سبز / که آمد گلعذار ماه پیکر

نوای جسم غم افزا شو هبا / که برگرد سرش گردی سراپا

نوای حسرت برون شو از دل زار / که می آید نگار لاله رخسار

نوای غم ز رنگ جان نازان گهی / که روح بخش جان شد یار دلبر

غزل

دلت خوش باد که آنک یارت آمد / سمن بر ماه گل رخسارت آمد

سراپا دیده شو ای چشم غمناک / که آنک موعد دیدارت آمد

بشادی کن نهال روح پیوند / که رعنا سرو خوش رفتارت آمد

حلاوت سنج شادی کن بروز / که با شوخ شیرین کارت آمد

گل افشان ساز باغ شادمانی / که نسرین بو گل بی خارت آمد

نوای پروانه جان بال بگشا / که شمع محفل دیدارت آمد

نوای دل غم مدار از هجر که آنک / دلا از مهر رخ غمخوارت آمد

رضی نقد حیات افشان برایش / که از جان دوستر دلدارت آمد

چو از هجر نگار سر و بالا / دل غم پرورم شد ناشکیبا

شب هجر نگار آمد بپایان / بر آمد صبح وصل از مطلع جان
رسید آن وصل عمر رفته گویا / گل افشان بهار کامرانی
نگار مهربان ناز پرور / بت خورشید رخسار حسن پرور
گل نوخیز باغ دلربایی / بهار بوستان دلگشایی
بروی تازه تر از نوبهاران / بموی چون شب زنده داران
برخساره صفاپرور گلفام / بگیسوی برای صید دل دام
بچشمی یار درد و بلا آن / بروی مهر تابان هاله آن
بقدی سرو طناز دلربایی / بلعل جان نواز دلگشایی
ببالایی قیامت رز شوخی / بلبهایی نزاکت جز شوخی
بابروی ز هر جنبش بلاریز / بگیسوی ز هر چین فتنه انگیز
بمژگان شیرهای مهر پرور / بمهوش چهره خورشید منظر
برفتاری بهر جولان دلاویز / بگفتاری ز شیرینی شکرریز
بسحرآمیز نگاهی سحر پرداز / بمعجز فن حدیثی سحر ناز
بهوشین خنده گلرخ محفل / بشیرین شیوه آسایش دل
بتمکینی که ره بندد بگفتار / بامنی که دل بخواهد از یار
برنگین جلوه آرام پرداز / بلکش عشوه و صد جان ناز
باندازی که هوش از سر ربایم / باپایی که دل بجوید نام بر
رسید و محفلم را گلستان کرد / مرا بر هر مرادی کامران کرد
حکایتهای هجران یار پرسید / ز جان با الم دمساز پرسید
نهاده دست لشکین بر دل [illegible] / گشاده عقده ها از جان بیمار
مرا از من گرفت و آن خود کرد / دلم را در بر خود جان خود کرد

مرا می بود از روی دیده روشن / همیشه بود بر کام دل من
چو نور دیده ام آن نور دیده / بچشمم روز و شب بود آرمیده
گهی از لطف بودی شکبارم / گه از شیرین سخن گوهر نثارم
گه از رخ می فشاندی ریحه گل / گه از گیسو بری رشک سنبل
گهم گلچین باغ ناز کردی / گهم سرشیشه جام راز کردی
گهی از سبزه بود آیینه من / گه از زلف سرور سینه من
گلستان بود از آن کاشانه من / بهارستان ز وصلش خانه من

غزل

از و بزمم نگارستان چین بود / حریم خانه ام خلد برین بود
ز گرد دامن نازش همیشه / حلاوت خانه ام رنگین بود
پریشان طره های مشکبارش / همیشه خلوت جای حزین بود
بمن همخانه های او دل / بهار خلد را پهلو نشین بود
مسلسل زلف عنبر باد او را / فتن در جیب و جان در آستین بود
خدنگ افکن نگاه چشم شوخش / پی تاراج عقل و هوش دین بود
تبسم در لعل نوشخندش / حلاوت پرور جان غمین بود

رضی خوش بود ما را زندگانی
ولی چرخ ستمگر در کمین بود

نه امروز است چشمم تنگ دوران / جهان تا بود دایم همچنین بود
غنیمت دان وصال گلعذاران / که پر تنگ است چشم روزگاران
گل افشانی کن از دوران بخز غم / که تنبود و بخواهد [illegible] عالم
چو کرده و شعله عشق جهانسوز / بجان خسته جانی آتش افروز

شود محکم بنای عشق یار بسی — باخلاص وفا در جان زاری

علاقی سوز گردد عشق لیبه — شود مهرش دلی را روح بخش

شود صافی شراب مهربانی — بصفات محبتهای جانی

ز اخلاص دل آشفته زاری — شود محو تجلی نگاه دیدار

شود عشق جهان آرا غرض سوز — بجان مهر رخ دلبر لعبه

نماند در دل اندوه فرسا — بجز مهر نگه مهر بخشش جا

نگار سرو قد از مهر سرشار — شود بر عاشق حیران گرفتار

از آن خنده فسون عشق ساحر — کند جا در دل معشوق آخر

شود نازک دل دلدار جانی — لب لب بازی بهر نهانی

ز زر و زر نشود عشق زر دست — دل معشوق هم آخر شود دست

بوصل عاشق شوریده احوال — بود ما بر شب خورشید تمثال

غم هجران کند لطفش پریشان — بیمار و آید ز هجر عاشقش جان

بهجر عاشق شوریده ایام — کند اندوه بی رنگ آرام

نخواهی بی رخ او باغ و بستان — عاشقش جز دار سر گلستان

نشیند پای در دامان دوران — ببنگر عاشق را جگر سوز

غزل

غم عشق است می دار و اندها — سحاب مهر می بارد گهرها

دل دلدار جانی در ره عشق — ز حال زار ما دارد خبرها

نگار مهربان آخر نشانها — بروی لطف بر عاشق نظرها

چو گردد صاف دل باده عشق — نخواهد داشت دیگر درد سرها

بیار آرد هوای عشق صافها — بمحفل دوستی شیرین ثمرها

گشت به مهربان یار گرامی — بروی دل بدست لطف درها

ز مرغ دل معشوق جانی — بگلزار محبت بال و پرها

بیاد دوست هر اشکی که ریزد — ز اعجاز وفا گردد گهرها

نما به کیمیای عشق مغبش

رضی خاک بدست سیم و زرها

چو شد از من عشق عالم افروز — دل خونین بوصل یار فیروز

تنم را جان بجا ز انگشت جانان — دلم را درد و درد و گم کشته جانان

بالفت گشت مرهم زخم جان را — بهر آرام جسم ما نواز را

بچشم مهر شد در دل سرورم — بهارم شد بهشتم خلد چو درم

شب و روزم انیس بزم من بود — همیشه نور چشم خونفشان بود

نسیم را چو او روزی بود — بر و در من بزم عیش افزون همی بود

نبودی کیدم از وی جدائی — از وی بود جان را دلگشائی

از و روشن چراغ زندگی بود — گلفشان گلبن فرخندگی بود

من و آن دلبر ... پرداز — بهم بودیم چون در بر دم ساز

من و آن مهرخ خورشید پیکر — بهم بودیم همچون سرو شکر

من و آن ماه شیدائی دل — بهم بودیم چون لیلی و محمل

من و آن مهوش مشکین کلاله — بهم بودیم همچون داغ لاله

من و آن مهرخ سیمین زنخدان — بهم بودیم مانند تن و جان

من و آن گلعذار عشوه آلود — بهم بودیم همچون شعله و دود

من و آن گلستان حسن را گل — بهم بودیم همچون غنچه و گل

من و آن رشک ماه و غیرت حور — بهم بودیم همچون ماه و نور

من و آن غنچهٔ رنگین عذارت / بهم بودیم چون خوش بهارت
من و آن رنگ صورتخانهٔ چین / بهم بودیم چون گیسوی پرچین
من و آن سنان آتشین بر / بهم بودیم چون ناقه و بر
من و آن نوشخند سر بسر ناز / بهم بودیم چون نغمه و ساز
من و آن مقصد جان غم آهنگ / بهم بودیم چون باده و رنگ
من و آن ماه پیکر سرو گلفام / بهم بودیم چون باده و جام
من و آن غیرت گل در گلستان / بهم بودیم چون خار و بستان
من و آن شوخ صبح ابرو خشم / بهم بودیم چون سرمه و چشم
من و آن دلکش مرغوله کاکل / بهم بودیم چون شبنم و گل
من و آن سرو در خوبان ایام / بهم بودیم چون شیرینی و کام
من و آن زیب بخش صبح جمع / بهم بودیم چون پروانه و شمع
من و آن رنگ خورشید و ستاره / بهم بودیم چون چشم و نظاره
من و آن کام بخش بیقراران / بهم بودیم چون ابر و باران
من و آن از لب و دندان گهر سنج / بهم بودیم چون ویرانه و گنج
من و آن اوج خوبی را مه نو / بهم بودیم چون مهر و پرتو
من و آن در وفاداری یگانه / بهم بودیم چون زلف و شانه
من و آن دلبر خورشید سایه / بهم بودیم چون شخص و سایه
فلک بر داغ دل بنمود از ما / کف حسرت بهم می سود از ما
بان دلبند حور ماه پیکر / شدی هر روز سودا هم فزون تر
بحمد الله که در گلزار امید / کنون هم زو رسد حاصل عیش جاوید
دلم را جان بجا زا یار رحمت / مدامم دلفروز از مهر با فیست

همیشه خاطرم را دلنواز است / ترحم از بلای نازش سرفراز است
خوش است این الفت دل دلفروز / بسی شادست جان از بخت فیروز
اگر این بود از دور ایام / ستاره و کج فلک با ما سرانجام
زمن تا چند از این سودای باطل / نمی دانی که این طلعت زایل
وصال دوستان بر دل خوش است / ولی هجر گران جان در کمین است
بسی زیباست وصل یار جانی / نگردی گر فراقش سر گرانی
چه خوش گفت آن سخن دان نکته دان / چو شد بر مرغ کش پای شاهد راز
نهنگی دان جهان زاده جو پرور / اگر بود کجا بقا در روی سپهر
چو دوران روزگار از انقلاب است / اگر صد سال باشد جا بقر است
چو خوش باشد عیش این زمانه / اگر بود کسی را جاودانه
ولی حیف کاین دوران غدار / نگیرد دور دایم مثلش کار
بر کار آید ز عیشش روح افزا / که نتوان گر زمانش داشت برجا
چو لذت کس برد زین هر کاه / که تا دم بر نگشته استقامتی
نه خوش باشد بعالم نوبهاری / که افزون زان نباشد غنچه خاری
از آن گلشن که گل چیند دل از آن / که تا بینی نبینی زان بجز خار
خوش و خرم بود باغ زمانه / توان بست از بنا بی آشیانه
که تا آید بجنبش مهر مه روی / فشاند آشیان زا زهر طی
ولی صد حیف کاین باغ کهن سال / دگرگون نفس بود هر ساعتی حال
گهی در بوستان روی بهاران / گلفشان گل چو جیب گلعذاران
ز سوی ابر در گوهر نثاری / ز سوی مشک سا باد بهاری
بلبل بکلبن بلبلان گشته غزلخوان / لب گل از نسیم صبح خندان

شکوفه ریز شاخ نونهالان / جوانان چمن بر خویش نالان
چراغ لاله روشن از دم صبح / رخ گل با صفا از شبنم صبح
دمیده سبزه نوخیز از باغ / شکفته لاله گلرنگ در راغ
سمن از تازه رویی محفل آرا / شقایق از طراوت باده پیما
گلاب افشان گلشن ابر آزار / صبا نافه گشای مشک تاتار
شمیم گل دماغ افروز عالم / نسیم صبحگاهی عیسوی دم
باین آیین چمن در کامرانی / که ناگه از نسیم مهرگانی
فتد تب لرزه در صحن گلستان / شود دی غارت اسباب بستان
فرو ریزد گل و ریحان و سنبل / گریزد از چمن قمری و بلبل
دهد بر باد مرغ جسم دوار / شتابد زاغ در باغ و گلزار
نه گل ماند نه برگ و بار بستان / تهی گردد ز هر چیزی گلستان
شود خار جفا دامن کش باغ / بباغ آید بجای بلبلان زاغ
چنین باشد جهان سست بنیاد / نشاید دل بر این سست جهان داد
که بر جمعیت دهد دست و عدا / زند بر جان دل صد نیش آزار
از این ویرانه کاخ تنگ دلگیر / چو فرصت گردد باید عزم شبگیر
چو کار آید نمودن آشیانه / هوس سازیم بنیاد و خانه
نهد کی مرغ زیرک آشیانی / بشاخی در حریم بوستانی
که گر فتنه دوران ار امروز یابد / هزار آتش غم شود در باغ روزی
زند بر هم سپهرش آشیانه / دهد بر باد غم اسباب خانه
جهان بهتر گزین باغ دلفروز / شوی قانع و خندت هر چه هر روز
اگر بینی گلی رنگین در این باغ / نگردانی دل از سودای او داغ

نظر سوی کسی کن وز دل نیازی / بمهر کیش دل بی نیازی
نه از وصلش شوی خندان و خرم / نه از هجرش دل آلایی بصد غم
نه از نظاره آتش گردی افروز / نه از ناز و نیازش سوزی بصد سوز
چو بلبل از غمش نالان نگردی / ز دوریش چو محنت بر حالان نگردی
ولیکن این نصیحت کام رس نیست / عنان این هوس از دست کی رست
دل مست و دل چه کرد و با گلی رام / کی در جان گذارد صبر و آرام
خصوصا چنین نگه خوردی از پی برآید / وطن در کوی رسوایی نماید
غم عشقت نباشد آتشی تیز / کجا بود این آتش سوزان بلاریز
خصوصا عشق چون باشد هوسناک / بدست غصه سازد جیب جان چاک
هوس اگر ده عشق آتشین جنگ / برآرد دود و از نام و ز ننگ
کند چون از دل و جانی زبانه / نماند سوزش او را کرانه
هوس آتش زن اسباب هستیست / هوس تیغ نجف را نشان آنست
هوا از بن برآرد نخل هستی / کند شایع طریق بت پرستی
مگر توفیق حق گردد عنانگیر / برآرد پای جان و دل ز زنجیر
کشاید دیده بینایی ما / بپوشد پرده بر رسوایی ما

غزل

زهی دردت دوای دردناکان / غمت مشکل گشای سینه چاکان
بکنج غصه شادی مرگ گردند / بشوق وصل تو از غم هلاکان
بصد بی تابی پروانه سوزند / بشمع عشق تو جانهای پاکان
ز بی دردی با تو راستی نشان نه / کنون هم سر نباشد کلاه کان
بر پروانه شمع جلالت / بجلوه گاه حکم جانهای پاکان

گل افشان گهر ریز غذا ده — ز باغ دوستان ما برگ کاهان
نیک راه ما در مضطر استه — نمک در بحر و بر کردن سکاکان
سر عزت بر او از فرش تسبیح — براه شوق و پالین خاکان
که عشق بر طوطی ان نشسته — جو ریح از شوق سوفتر جاکان

مگر گردی بود در پاس بهشه
رفیق خواهد بود دار دو ناگان

غزل

لطف عام تو امید دارم — امید از لطف و احسان تو دارم
که افروزی چراغ آشنایی — دهی بزم دلم را روشنایی
کنی روشن حریم جان ز اول — ز نور لطف کردی محفل آرا
غم خود را کنی درمان جانم — بجنبی بی نیازی از جهانم
بی کامیاب در ذوق نسیم — نهی مرهم زخم بر جان ریشم
کنی از خاکساری سرفرازم — مبرا خویش کردی دلنوازم
بسوی خود ره از عام کنی باز — کرا دارم سوی تو آمد بیرون
که ما کم زد ز رحمت کل دنانی — بلطف خود مرا از من رهایی
چو گرفتار غم هم با تمام — بسمل بار نشین از رحمت عام
رضای نیست گر جسم گنهکار — نفس بر بادی شور انگیز زاری
حدیث باشد عیسی غلامی — ز الطاف تو هم گردان کرامی
چو سرانجام سخن بر رحمت عام — زمن نمید ار چشم لطف اکرام

کرم رحمت آوردگاه هم کارت
کند از رحمت خود کام کارت

خاتم خامه را که خامه مشکین نفس است برلب به عیبان فی عروس

جهد عیب نمودن برانگشت قلم بوده از ریخ زشتی اعمال خویش گشودن و دراه ندامت را بقدم اعتبار پیمودن

دلا تا کی درین پرانه منزل — چنین باشی ز غفلت پای در گل
نه‌ای آن بار قدسی آشیانه — که بود جای بیرون از زمانه
نشیمن بود گلزار جنانت — شاخ سدره دایم آشیانت
شهر لامکان باشد جهان را ز — ترا با قدسیان می بود پرواز
نبودت از مکان بر پای بندی — نه از دور زمان بر دل گزندی
فلک از پیش تو دامی نبوده — نه دوران اختران چون دام بودی
نگشتی دام و دانه همدم — قصد وحشت دلت را بود ارام
مکان می بود در صحرای امکان — بهیش همت تنگ شهر دوران
زمان را بود دوران نه سقف و دوار — چو پرسالک همت بخشش تار
ز زندان طبیعت پر بسندی — قدم از راه هستی تنگ دیدی
فضای جا بود از عیب عمر — نه از گردنی آمد بجا طره
زیاری گاه ارکانت غرزه — ازین آتش ولایت دردسر
نبود از خاک بر رویت غباری — نه از آتش عیان مشتی اثری
نگل ارت هوا را ره نمی بود — بیاب داشتی همت فیض بود
تعقل و جان و دل همخانه بودی — ازین آب و هوا اینجا نبودی
نمی بودی ز کدورت بهره ور خویش — نه از ظلمت ترا گردی مراهی
نمی بد بی خبر از روز و شب در رنگی — ازین یک شبی از آن گه ملکی
نگشتی از شب دل دود اندود — نه از روزت پریشان خاطری بود
نمی بد بی خبر صبح این سینه جاکی — نه از مهر فروزان تا بنا کی

ز زلف شام عیدی بر سطرا / نه رخسار سحر ابیض سیرا
دلت را از شب و روز این تعین / ز رخسار صباحت زلف شب نه
نمی بود از بهارت شادمانی / نه غمگینی ز آشوب خزانی
نبود از گرمی دور زمانه / نه آهنگ نشستگه پروازت نشانه
نه از دم سردی ایام جانگرد / بلوح خاطرت آسوده ات گرد
نبودی احتیاج خورد و خوابت / برای هر یکی صد اضطرابت
منزه بودی از لوث علایق / مصفی از خس و خار عوایق

غزل

در آن گلشن نچیدن شادمانی / دلت بس کرد دایم گل فشانی
بهار عمر تو هرگز ندید آفت / غبار از صرصر فصل خزانی
نمی شد چشمه عیش تو هرگز / مکدر از کدورات زمانی
ترا می بود با قدسی نژادان / بباغ خلد الفتهای جانی
روان می بود بر گلزار جانت / ز نهر فیض آب زندگانی
بخاطر کی ترا هرگز رسیدی / که بر تو برسد بعد از جوانی
بتجرد و طیلسان در باغ فردوس / ز ابو و ند و لدار جسمانی

مطلع — رقم چون باد آن خوش روزگارت / سزد گر خون ز چشم تر فشانی — [illegible]

زمانی با ستم پر خون نکردی / دل از سودای دنیا ریش کردی
ز نزهتگاه قدسی کردی آهنگ / بدین وحشت سرا بیغوله ننگ
ز دار الملک جان پرواز کردی / وداع فیضگاه راز کردی
ز وحشتگاه معنی رخت بستی / سوی وحشتگه صورت پرستی

کشیدی پا ز قدس آباد اعلا / بسجن جسم گشتی بند بر پا
بدام تن فکندی خویش را خوار / شدی در قید آب و گل گرفتار
نهادی از جهت شش بند بر پا / بر تیره چاه ارکان ساختی جا
طبایع را شدی یار جانی / شدی سرگرم لطف و مهربانی
بآتش سوختی سرمایه خود / بخاک افتادی از آن پایه خود
هوا بر باد داد خرمن جان / ز آب خانه دل گشت ویران
بسینه شد نمایان از جوش سودا / ز تف تب لرزه خیز شور صفرا
دلت خون گشت از همراهی دم / وزان گشتی بچندین درد همدم
رطوبت کرد در جانت گرانی / بپیوست با دماغت انجمدانی
حرارت آتش افروز دلت شد / برودت ژاله ریز مخمصت شد
ازین دشمن دلان هم جفا کیش / رسید هر دم ترا بر سینه صد نیش
شدی زینها گرفتار خور و خواب / فکندی رخت آسایش بگرداب
همه دشمن دل اند این زرق کیشان / وفاداری نمی آید از ایشان
چو با اینها شدی همراز و همکیش / نمودی هرزه گرد و ابه خویش
دمی در کوچه دیدن دویدی / هزاران نقش سحرانگیز دیدی
گهی از سمع گشتی گوش بر راه / شنیدی صد هزاران حرف جانکاه
گهی از ذوق کردی خانه رنگین / چشیدی شور و تلخ و ترش و شیرین
گه از شم مشامت گشت نمودی / وزان بر خود در صد غم گشودی
گهی ز لمس در زشت و درد و دوران / ترا کرد از الم خاطر پریشان
خیالت گاه رهزن شد درین راه / گهی وهمت دلاشوب و جگرکاه
گهی از شهوت شد صبر زایل / گهی گشت از غضب آتش فشان دل

هوا که ... جان و دولت شد | هوس که خانه سوز منزلت شد
ز دوت بر زوال دل خویش نما | وزین گردید جانت محو سودا
درین بستان که بهبود جاودانی | مقرر شود ز آفات خرابی
گهی گل چین شدی که گلشن آرا | گهی گلدسته بند و خار پیرا
شدی مفتون به رنگی ازین باغ | نهی بر گل گردی جگر داغ
برنگین نو بهار بوستانی | نهادی دل بخندیدن جان گرانی
گهی گشتی پریشان دل ز سنبل | گهی پرخون دل از عشق رخ گل
گهی از لاله گشتی داغ بر دل | گهی از سرو ماندی پای در گل
گهی دل بسته گشتی سبزه یارا | گهی دل خسته جا را رسانت
زمانی غنچه بستت از غم و مات | رخ گل کرد محو بوستانت
گهی بوی نسیمی جانت خوش کرد | بکارت گاه عشق گل حزین کرد
شدی که نغمه سنج باغ بستان | گهی بستان ز تو گشت گلستان
بهر شاخ جدا بهره گردی | دل خود را بهر گل بسته کردی
ازین غافل که چون باد خزانی | شود جاری صحن بوستانی
نه سنبل ماند و نه لاله و گل | نه سوز ناله شورانگیز بلبل
نه از آتش گلشن مرصوری | بساط سبزه از همنفسش شد طی
بجای گل دمد خار جفاکار | نماند دولت بجز خار بسیار
جهان را شیوه دیرینه اینست | سرانجام زمانه انچنین است
ازین شکر آنکه از جوش هوا | کنی عشق نگاری را تمنا
شوی مفتون حسن لاله رنگی | پریشان دل ز شوق شوخ شنگی
شوی در گل سرو روانی | برد صبر از دلت زیبا جوانی

بتی از دین و ایمانت برآرد | همی دود از دل و جانت برآرد
گهی با خار محنت سازدت یار | برآرد ناله زاری ز دست افگار
شود آشوب جانت زلف غالی | نگاه انداز دوت نازک نهالی
نگاری آتشین رو سوزدت جان | شوی از موی پریشانی پریشان
بهارت را خزان سازد بهاری | کند پرخون دل ریش نگاری
شود رهزن دلت رو شنحدی | نگاه جادو هر بالا عنبری
ز شکرلب گلی کامت شود تلخ | ز هر رو دلبری ماهت شود سلخ
سلسل طره سازد ولا گیت | مهی سیمین غوری سینه چاکت
شود زیبا نگاری دیگر آفت | کند آن شکر و های مبتلایت
نیابت خاتمی از نخل قامت | برآرد از دل ... قیامت
گلستان عارضی از روی گلگل | برد دل از کف افسون گرت
بلا بالا نگاری پر نشان آتشین | برآرد از سرت دود از لب نیشش
صفا بر روی ... رخسار | کند ... جانت محو دیدار
معنبر بوی حوری غالیه بو | ز هر روی بگرداند ترا رو
شوی دل داده روی چو ماهش | جگرخون گشته چشم سیاهش
ز زلفش گردت خاطر پریشان | ز گیسویش شوی پرخویش پیچان
برد دل از کف بازی بیماری | گرفتارت کند در دام بیماری
رخش را قبله امید دانی | وصالش مقصد جاوید دانی
بهر شیرین ادایش جان دهی تو | پرستش با به ایمان همی تو
ز لعلش خون دل نوشی شب و روز | ز تاب عارضش سوزی بصد سوز
سبب ... خاک گردی ز چشمش | بصد غم مبتلا گردی ز خشمش

بطاق ابرویش دل بسته داری / ز مشکین گیسویش جان خسته داری

بنازی چون ترا از سر بیاید / بانوازی دل زارت رباید

شود عشق او در سر و جانت کام / ز مهر روی او شیدا و بدنام

بود خاک در او سجده گاهت / جگر پر داغ از او و دل پر آهت

همین شغلش بود در عالمت کام / بهجرش نبودت یک لحظه آرام

جز او در دهر مقصودت نماند / ز سودای دگر سودت نماند

گر از هجرش نباشی جانگدازی / گهی از بهر وصلش چاره سازی

شب هجران کشی از سینه صد آه / شوی هم کشته صد درد جانکاه

مدامت دیده باشد زار و گریان / نباشد یکدمت آرام در جان

شود چون وصلت او دور از آن حین / پریشان دل شوی از هجر دیگر

ز بیم هجر باشد مضطرابت / رود از تن قرار از چشم خوابت

بهر دم صد الم گردد نصیبت / گهی از یار رو گاهی از رقیبت

بیاسایی دمی از جانگدازی / گهی سوزی گهی با درد سازی

بهر حالت نگار لاله رخسار / وفادار تو باشد یا جفاکار

اگر ورزد وفا یار شکرلب / فزون باشد ترا تاب دل و تب

شود محکم اساس آشنایی / فزون گردد بلای در جدایی

وگر بی مهر باشد یار دلبر / جفاکار و دل آزار و ستمگر

شود زیر و زبر جان حزینت / هزاران درد و غم گردد قرینت

ز لطف وعده هجران جانسوز / ز بی پروایی یار دل افروز

ز الفتهای غمزه و ناز رخسار / ز رشک مهربانیها باغیار

شود هر دم ز زهر غم لبت تلخ / بعمر تو هر روزی شود سلخ

در آخر دور دوران جفاکار / ترا سازد جدا از صحبت یار

بود با مرگت از دلدار پیوند / وزان ماند ترا در جان غم بند

اگر مرگت شود غارتگر تن / وزان افتد ترا آتش بخرمن

بصد حسرت بزیر خاک باشی / بزیر خاک هم غمناک باشی

وگر از سر مرگ جفاکار / رود بر باد برگ عمر دلدار

ترا در زندگی کامی نماند / بود گر عمرت آرامی نماند

شود هر لحظه مرگی همعنانت / برد هر لحظه پیوند جانت

چه بهتر زانکه عاشق زنده باشد / نگارش مرده او شرمنده باشد

بلی مرگست بهتر زین زندگانی / که باید زیست بی دلدار جانی

کند در زندگی گر یار دوری / جدایی گردد از وی ضروری

زند صد خار غم از سینه ات سر / بهر رو هجر دلدار ستمگر

بهر رو داغ سازد مبتلایت / کند هجران جدا این غم جدایت

که یارب با که دارد آشنایی / کدامین محفل از وی روشنایی

کجا برقع کشد رخسار خویش است / کرا آیینه دیدار خویش است

چو محفل باشد از رویش منور / کدامین سینه از بویش معطر

برخ شمع کدامین خانه است او / کرا جان و جگر جانانه است او

کدامین بزم را چشم و چراغ است / کرا دل از غم او پر ز داغ است

نگاهش با که دستان سنج راز است / کجا لیلیش برقع از رخساره باز است

کجا خندد چو گل پیمانه در دست / کرا از جام صحبت میکند مست

درین فکرت رود آرامت از دل / شود هر لحظه کارت سخت مشکل

عوض عشق دلارایان طناز / برو آشوب جان انجام آغاز

بود با این همه دوران حیاتش — برد پیوند یار از عاشق خویش

بود نقش و نگار سست بنیاد — نماند کز زمان چون نقش بر باد

نجنبد ظاهرت پیوند جان چیست — بعشق دلبرت آه و فغان چیست

که باشد در حقیقت آن فسونی — به پیش عقل دانا این جنونی

غزل

چه بندی دل بدین عشق مجازی — بدین آتش چرا جان میگدازی

کنی شهوت پرستی را ز پندار — به دوران نام عشق عشقبازی

هوا را چند امید کردی — هوس را عشق میخوانی ببازی

بود عشق آنکه باشد جاودانه — سر شوریده را زان سرفرازی

نه آن کالوده دامانی چو خود را — نهی معشوق نام و عشق بازی

هوس فرسوده در میدان شهرت — چنین تا چند اسب عشق تازی

بود عشق آنکه از کوهی بخیزد — دل آشفته را این بی نیازی

جهان معشوق گر خاک در او — توانی زندگی جاوید سازی

رضی بگذر ز عشق دلنوازان
اگر خواهی ز یزدان دلنوازی

تتمه همان گفتگو

برون کن از سر این سودای باطل — برو سر در هوا چندین بی دل

درین بستان که گل بر بوک خار است — درین محفل که مستی با خمار است

بنا بر دل بهر گل دادن از دست — نشاید گشتن از هر باده سرمست

کرا آخر بود فانی بنا کشته گل — صدای نچه دارد نشئه مل

خلد در سینه‌ات گل نشتر خار — خمار باده‌ات گردد دل آزار

کنون

کنون ای دل اگر هستی خردمند — ز وحشتگاه ارکان خیز بربند

برون بر بار ازین مغوله تنگ — بدار الملک جان میساز آهنگ

همه رفتند یاران وفادار — چو می بایی تو هم رو بر ره آر

سفر کردند یکایک دوستداران — جدا گشتند جمله همرهان

درین ویرانه تنها چند باشی — اسیر دام سودا چند باشی

نهیبا سو که ره دور و دراز است — بیابان هولناک و جانگداز است

میسر نیست تنها قطع این راه — بدست آور رفیقی چند دلخواه

رفیق راه گر دارد تو باشد — که در هر حالتی یار تو باشد

گذشت عمر چون باد بهاری — نجستی همدمی جز هرزه کاری

کنون چندی بکن یاری برآیی — برای راه عشقت اندکی برآیی

که در این راه همراه تو باشد — انیس جان به راه تو باشد

بغفلت بگذران دیگر شب و روز — رفیقی جوی دلبند دلفروز

گذشته عمر در غفلت پرستی — بر آور سر کنون زین خواب مستی

جوان نوبهار زندگانی — زمان خرمی و شادمانی

ز هر غم در زمانه شاد بودن — ز قید روزگار آزاد بودن

همه رفتند از دست به بازی — کنون هم غافلی از چاره سازی

علاجت شب بزرگان اشک ریزست — برون از راه حسرت شعله ریزست

شبها ترک خواب ناز کردن — بدامانی نهانی راز کردن

با ناله کردن نغمه سنجی — نشستن دل بدین پرسبحی

بخاک راه یزدان سجده سایی — طلب کردن از او مشکل گشایی

شبها طرح بزم خلد آیین — نمودن دادن لب ترتیب زیبن

زچه از باده خونابه در دل | بدمه کردن افسرده دل
جگر از سیخ حسرت پاره کردن | نمک سودنش بر سینه پاره کردن
نمودن ز آتش حسرت کبابش | بچنگ دل بر اضطرابش
نمودن ارغنون سینه را ساز | ز آه ناله گشتن نغمه پرداز
فغانها از دل خونین کشیدن | بنای لب دم حسرت دمیدن
بناخن سینه را بسیار خستن | از آن گلدستهای نغز بستن
ز رخسار بخون آغشته زرد | ز چاک سینه بر خون برآورد
گل رعنا به بزم انس چیدن | شقایق در حریم دل دمیدن
ز نیل اشک حسرت از دیده | ز بالای زبان غم خمیده
نمودن نرگس سیراب شهلا | بنفشه کردن از حسرت هویدا
نمودن مجمر از آتش افشان | بران عود وجود خویش سوزان
دل پر داغ ریش خونچکان را | نمودن لاله بزم منت
پس آنگه شاه شیرین شمایل | طلب کردن دران فرخنده محفل
نگاری دلنشین یاری دلارام | بهشتی مه جبین سروی گل اندام
که در آن بزم باشد غمگسارت | همیشه سوزد شبهای تارت
چو شد محفل فروزان سر بالا | دران فرخنده بزم خلد سیما
از آن می جرعه نوشش جام سرشار | ز دامان بر طالب هر کام بر بار
نزن مضراب بر سازی که داری | فغان سر کن بآوازی که داری
دماغ افروز کن گلهای رنگین | گلاب افشان نما از اشک خونین
کباب شور از لخت جگر خور | بگریه شور از محفل برآور
نگاری نقاره ها دو رخسار | که گفتم کیست دانی در شب تار

بدوران

بدوران شاه و طالب گر زاری | دل بستان بر گل افغان و زاری
که گلزار است رخسار جوانش | ولادا گردش چشم سیاهش
حلاوت بخش لعل نکته سنجش | قیامت جلوه بالای بلندش
بدو بخشش جهان با دو دایم | ره دوستی نگهبان جود دایم
سجود حق بود آن جبهه سای | بر روی خود در رحمت گشای
همه آغوشش بیداری شبهات | که گلزار جنان زار و بهار است
جوانی در برت آری روانی | باطراف سرک و زندگانی
نمی سود در سرمایه عمر | بنای از زمانه وا به عمر
نوای گرد عشرت عصر فرسود | زمانی چند صرف راه معبود
از آن بالی حیات جاودانی | کنی با جاه و دامان زندگانی
در مقصد بروی باز گردد | دلت محرم ببزم راز گردد
ترسی دیگر از کوتاهی عمر | سعادت هستی از نهرانی عمر

غزل

دلا بر خیز گر داری توانایی | رسان خود را بجنس رهنمایی
بگو از جسم شو بیدار سامانی | ازین برگشتگی خود را بجایی
شب در گشت برزد یک دو دور | رسان خود را بآواز درایی
درین گرداب حیرت چند مانی | نی بیرون شدن زین آشنایی
درین صحرا [illegible] | رسد شاید بگوشش آشنایی
درین بر موج دریا چو تختی بیایی | برآور دستی از بهر شنایی
نوای آنگه [illegible] | نوای آه فلک فرسا کجایی
نوای خونابه افشان [illegible] | چرا از خواب غفلت بر نیایی

نوای خونین دل پر داغ حسرت — باین افسردگی از من چرایی
نوای شور بود سر از جوشش سودا — درین ره تا بکی سر در هوایی
نوای چشم بصیرت وقت آنست — که پرده از رخ عبرت گشایی
نوای خواب گران خورشید برزد — چرا از دیده ام پرده نیاید
هوس تا کی ازین گرم اختلاطی — هوا تا چند ازین سان دلربایی
نوای همت ز ما دوری کنی چند — سزاوار تو نبود بیوفایی
ز نی خواهی ملک مدهوش بودن — برین بیوفایان ربایی

ساز سخن را لبریز ترنم گشتن بند از گسستن و تار نظم را لبریز انگشت خامه رقم گفت
شنود و چون نغمهٔ حال جهانرا انگیختن که نشنیدن تمام حقیقت
رسانیدن و صورت زیبایی صورت شاه جهانرا بانوای رسا که دا
خویش مسرع رسانستان دارالملک معنی گردانید

نوا گشت بلبلان نغمه پرواز — که می بود ورد دستانسنج هر راز
چو بشکفتند گلها رنگ معنی — بباغ هر حدیث و داستانی
بسی از دور این گردون کجرفتار — سراید هزار دل نغمه زار
نغانها از دل خونین کشیدند — گریبانها ز بیدادش دریدند
بسی گفتند از جور و جفایش — بسی خواندند بیهوده وفایش
ز بیداد فلک پرداد کردند — بسی از جور او فریاد کردند
که دوران سست عهد و سخت پیوست — بسی دشمن دل و بیگانه دوست
شراب عمر باید هر جام — فشاند زهر ناکامی هنگام
زند بر تار قانون جفا چنگ — نماید نغمه بیداد آهنگ

ز بیداد جفا صبری ندارد — ز ظلم و جور و کبری ندارد
نه گل ماند بجا نه باغ و بستان — نه سرو و ناز و نه خار گلستان
ز بیرحمی ندارد ذره کم — زند زخم و نداند نام مرهم
جدا کردند از هم دوستداران — پریشان کرد انفاسهای یاران
اگر چیند بهاری تازه رخسار — که شد در شب ز برطرف گلزار
خزان گردد و شود خار رخ گلشن — بهار از آن بند آتش بخرمن
و گر سازد کسی گلشن بنایی — بصد رنگینی و صد جانفزایی
دران گلشن سرا گر فتنه آرام — که سیلابی شود در دوران خم کام
خوابش آورد و از راه بیداد — براندازد بنا تیشه از بنیاد
و گر چیند بباغی تازه سروی — بران گر فتنه جا زیبا تذروی
بهر برگش گردیده گرفتار — زعشقش بر کشیده ناله زار
شود فی الحال بادی تند چونان — بخاک انداز دان سرو گل افشان
و گر چیند گلی در نوبهاری — شکفته بر کنار جویباری
بر آن گل عندلیبی نغمه پرداز — بصد جان بسته دل گشته نغمه ساز
شود فی الحال بازیچه کامی — دهد بر باد گل را زند کاسی
و گر در محفلی شمعی معنبر — کند بزم حریفان را منور
بود در عشق آن شمع فروزان — بسی پروانه بیتاب سوزان
نماید صرصر چرخ جفا کوش — کند آن شمع را در بزم خاموش
گهی گفتند بیجان ازو دها مست — گهی گفتند بیهوده وفا نیست
گهی گفتند خصم اهل هوش است — گهی کین اهل دانش سخت گوش است
گهی گفتند بیخود چشم تنگ است — بار باب وفا دایم بجنگ است

بجوشش او بود آغشته با خویش
جفاکار است و بی رحم و بداندیش

غرض گر بخت خود بود از دو رنگی
بگردون ار نشستی کینه و جنگ

درین غمخانه راحت جوی بودی
طلب عیش مخلدی نبودی

ز روی رحم حسن جوش آید پدید
توقع داشتند از چرخ دوار

که گردد در حریم دهر باقی
نه بیند بانشان عمر باقی

دهد بهر چه زنده ماند دگر بار
شود چون نغمه بر ارغنون ساز

جوانی چون دهد پیری نباشد
کند چون شاد دلگیری نباشد

چو وصل یار گردد این میسر
نباشد فرقت جانسوز بر در

بهاران باشد و نبود خزانی
نباشد پیری از بعد جوانی

غنا بخشد نیاز ازوی نباشد
دهد راحت الم دردی نباشد

ولی نبود خمار سر گرانی
نه بیاید شراب ارغوانی

چمن پر گل بود خارش نباشد
مزاج انگور و آزارش نباشد

کمر در تیغ چون شیرین شود کام
نباشد اضطراب از فقد آرام

ز ایشان کاین شود ای مصلحت
تمام این هوسها ناتمام است

بود این آرزوها هی حبابی
که نبود حاصلش غیر از ملال

جهان را گر همه او باشد
چنین ایام را بنیاد باشد

نباشد تا خزان نبود بهاری
بباشد نشوه ها نبود خماری

نباشد وصل تا هجران نباشد
چو دردی نیست درمان نباشد

چو نبود غم نباشد شادمانی
چو محنت نیست نبود کامرانی

غزل

چنین باشد شب و روز زمانه
چرا پی بر حسرت را نشانه

۲۳۷

نباشد زندگی جز پنج روزی
توقع مبتنی عمر جاودانه

حیات این جهان اندک فراغست
هوسهای تو افسان افسانه

مرو در زنت چشم بهار گشودن
چو شد صبح از شکر خواب شبانه

ز بی احتشم بر هم زن که خوابست
بکش رخت امل بر آستانه

چو بندی برجهانی دل که هر دم
بود صد تیر محنت را نشانه

به پرواز آ ازین دام حوادث
اگر داری هوای آشیانه

همان آتش سودا که دارکا
برآرد از جگر از جان زبانه

رقمی جای دگر جستا دگر ده
بر آبت خانهای جاودانه

بیان برخی از دقایق معانی بزبان رمز شناسان حقایق دقایق

شبی جمعی ز دانایان آگاه
بزمی صحبتی کردند دلخواه

شراب بزم از راح معانی
مغنی در ادا با نغمه دانی

مغنی پرده داران حقایق
که گردد پی مضراب دقایق

نهاد آوازه دستان باز را
مسخر ساختندی گوش جان را

ز گلهای معارف دسته دسته
نثار نظم هر یک بود بسته

چو گلها ز معانی بستردند
سر صد نافه هر سوی گشودند

دران فرخنده بزم روح پرور
ضمیر خورده دان گوی مجمر

رخ هر شمع عنبر افکار صاحب
معطر گشته اطراف و جوانب

فروزان کرده مجمر طبع وقاد
هزاران نافه در داده ز هر باد

همان بلبل نوای نغمه پرداز
که باشد نغمه سنج گلشن راز

گهی بر گلبن کام ز با نهان
شود دوستان سرای داستانها

گهی بر شاخ گلگون گشته پران | برای نکهتهای گلشن را
گهی شیرین صفت با جهان ناز | بگلگون جهان جولان کند ساز
گهی لیلی صفت با سوز ماتم | کند در خیمهٔ شب تنگ آرام
وزان فرخنده بزم عنصر پرداز | شده با هر کسی دستان پرداز
چو لحن گرم آید در پرفشانی | سخن گوید ز وضع اینجهانی
که هست این بزم کار سینه پرداز | همیشه از غم پر درد کان شاد
که کمتر رسم وفاداری نوازد | کند دشمن دلی یاری خداوند
بهر کس نغمهٔ الفت کند ساز | بهر جا پرده صحبت کشد باز
نگشته نغمهٔ او وسیع افروز | نبوده پرده او الفت افروز
که بر دو تار ساز آشنایی | شود پرده گشای بیوفایی
ازان برقع گشایان شاهد راز | که بود از حقیقت نکته پرداز
ز راز روزگار آگاه بودند | نقاب از روی معنی برگشودند
همه بر خوان نکته ارره آن | گراین گنج نغمهٔ آخر ارکی جان
جهان صیقل گر زنگار جانست | جهان برقع کش رخسار جانست
جهان هم چنین بجز این نشاید | خرد دور از جهان تحسین نماید
جهانرا داور فرجام دانا | بجنبد این فلک اینسان گروه پیدا
نژاد وانده هر راز پنهان | مرکب کرده انسان از جسم و از جان
نمی آمد ثبات از جسم خاکی | نمی باشد بری از وهم ناکی
نمی کانت محتاج خور و خواب | نیاز آلوده صدگونه اسباب
مصون ماند کی از محنت و غم | همیشه باشد بسیار در غم
بنای کاب و آتش هست ارکان | فرایش چنین باز ده دور دوران

یکی خاک و آب و آتش و باد | چو گردد جمع باشد سست بنیاد
بقای جسم را گردن نشست | بود از طول آمال دل ما
چرا باید بقایش و آتش جسم | چو شد فانی مر وران دشتن خشم
نکمن بهره چشم از چرخ دوار | کرا دراز خنسیاری ایست در کار
بقا خواهی بقا مخصوص جانست | دلی دردار ملک لامکانست
بسا بطا چنین شود با هم مرکب | برای هستی گرد و مرتب
بری زان هستی گر ترکیب سود | بنود پای هستی را دست و سود
وزان روزی که هستی جست هستی | سوی ویرانه صورت پرستی
نشانی بود کاین وقت روانست | بقا دیگر طلب کردن محالست
نزاد و اونه بیجا زندگانی | پی تحصیل ملک آن جهانی
نژاد از بهر کاری آفریده | بهر جا عنصر پرورده
جهانت گشت ازان رو مجلس افروز | که گردی از حقایق دانش آموز
دبستانی بود این زندگانی | ز دانش فیض فضل آسمانی
سبق در وی بود یزدان شناسی | براه معرفت محکم اساسی
ز اسرار حقیقت گشتن آگاه | بخاکی بردن از روی یقین راه
ز سر معرفت گشتن سخن ساز | خبر جستن ز انجام و ز آغاز
ستایش کردن یزدان دادگر | نهادن بر زمین بیچارگی سر
شدن از سر وحدت معنی آموز | بفکر خویشتن بودن شب و روز
تفکر کردن این کز کجاییم | درین بازار بکه از کان چرائیم
براه عقل و هوش و فرهنگ | دلم را خواهش بر لوی از رنگ
ز بهر چیست بنیان وجودم | چه حاصل زین همه گفت و شنودم

بها زار رند خانه کار من چیست / علاج غفلت و پندار من چیست
وجودم از ره بنیاد کرده / مرا مجمر عطا اینجا دگر ده
بغیر از خورد و پنداری و خواب / بنای خانه و ترتیب اسباب
زمن کار دگر خواهند یا نه / ز نخل عمر بر خواهند یا نه
چرا این شب چراغ عالم آرا / که باشد نام عقلش پیش دانا
فروغ زینت کاشانه ام شد / از آن روشن چراغ خانه ام شد
بکف پیمانه خواهش چو دادم / ز سیمای شهوت را گشادم
چه سان زان باده ام نوشیدن آمد / قدح کو نشنوم چه سان کرد باید
ز زور باده از خود مستی / ز خاطر محو سازم حق پرستی
کنم تا باده خواهش چو در جام / نگردم پیش از حاجت سرانجام
نفهم را انچه با هر جرعه کوشم / بان کاری که میخواهند کوشم
ندانم فکر کار کجا هم چه باشد / کجا خواهم شد از آنهم چه باشد
ز تن جان چون کشد آخر جدایی / کجا خواهد شد آن نور خدایی
بشهر آخرت سر تا بپا ام چیست / در آنجا همدم و همسایه ام کیست
ز دنیا چون توان این فشانیدن / بپاکان چون توان جمع در رسانید
ببازاری که حق باشد خریدار / مرا جنس و متاع روی بازار
بآنجایی که میخواهند کردار / چه کردم تا توانم کرد اظهار
بود در این دبیرستان فانی / تفکر نه زهر چیزی که خواهی
بود فکرت و بکسر با عمل یار / نه آن فکری که باشد محض پندار
دگر چیزی که افزاید سعادت / در آن مگذر بجز کردن عبادت
عبادت رهنمای راه مولاست / عبادت کام بخش اهل تقواست

عبادت شمع بزم زندگانیست / چراغ تیره راه زندگانیست
عبادت گلشن آرای وجودست / عبادت سرمه چشم شهودست
پرستش کردنی بی رنگ و زینت / غرض دانی چه باشد از عبادت
شناسی چیست خدای خویشتن را / بهم پیوند بخشی جان و تن را
خدایی خویشتن را بنده او / بدار الملک هستی زنده او
چراغ زندگی از او بهستت / ز فیض اوست هر چیزی که هست
تو هستی بنده او معبود یکتا / عبادت لازم آید بندگی را
پرستش بهر تو نوعی نمودن / عبادت را چنان سرگرم بودن
که باشد لایق جاه و جلالش / سزای کبریایی لایزالش
ولیکن آن ز وسع تو برونست / که تو از همه عالم فزونست
چو نتوانی سزاوار خدایی / سزای خویش بیکن سجده بپایی
سزای بندگی آنست کز دل / کنی نقش بپای در سبیل
شوی محرم بخلوتگاه اخلاص / از آن گردی براه بندگی خاص
ز دل کامیابی از خیانت / نه بیمی از عذاب آن جهانت
نه در دنیا از آنست سربلندی / نه مقصد یابی و نه ارجمندی
نه حورت در نظر نه حوض کوثر / نه بیم هولهای روز محشر
همین منظور کار معبود یکتاست / بری از غرض دنیی و عقبات
بود وانگه سزاوار عبادت / عبادت را بود لازم سعادت
چو این حالت شود حاصل دلت را / توانی حل نمودن مشکلت را
شوی قابل که از فیض باری / کند سرگشته جانت نظاره باری
توانی محرم خلد برین شد / بحوران بهشتی همنشین شد

کنون دارم که برخوردار گشتی باز
ز خود رو بس به راه آن گشتی باز

کتاب دیگر اخلاق حیا بی
که با دیگر خواندنش دانم نهانی

ز دو ایل زار لوح دل ستردن
قدم در کسب تکلیفها فشردن

سلوک مسلک اوسط نمودن
ز اطراف از هوا مایل نبودن

ره اوسط که هم گر ندانی
صراط المستقیم آن جا بدانی

بایدت گر روی از شکی ست
بتر آن بر سبیل از شکی نیست

وسط در خلق آن باشد که دانا
بود در ضبط تو تنها توانا

عنانداری کند نفس هوا را
شناسد راه خوف و رجا را

غضب کاو خانه سوز زندگانیست
درون ایرن برق نهانیست

کند از کلکش او قید تسخیر
به نیروی خرد با نفس تدبیر

که گر نه وار دش از قید و فرمان
توان گشت نوعی تند و سوزان

گر و در هر جا برافروز زبانه
بسوزد در جهت اسباب خانه

شود چون مشتعل آن آتش تیز
از آن باید تو را صد گونه پرهیز

که گر صد دجله و جیحون فشانی
نیاروزان شراری را نشانی

از آن خیزد لبیبا اخلاق زشت
کند محروم از ادراک بهشت

وگر گردانی از طبع آتش باز
خروشش اندر دل آن فرق جهانسوز

بطبعت گر دوان آتش فسرده
شود بیکار همچون خون مرده

درین صورت هم انواع رذایل
شود ... ز طبع حاصل

بر او هر یک عدوی عمر کاهست
براه حق شناسی سد راهست

هی شهوت بود هم هوش پر آز
در صد فتنه بر رویت کند باز

کند نوعی کشش بر ده بندی
که هر با خوب را بر خود ببندی

برت داروی بود خوردی حلالی
سپهر گر فروشان نوالی

ز شهوت آن رسد بر جان کس
گر نبود را آتش افروز خس

نماند شهوت آن با جان غمناک
که با سیل تند با یک مشت خاشاک

نماند شهوت آن با هر خرد ور
که شمع فروزان با دم صرصر

زار و از الفش رسید کار نجاتی
که با کم خوارش چون نیابی

کند گر باد و هم از خوش
بزن شود آن شمع خاموش

کشد جان از جا رشش در ره
ز ظلمت بسته گردد رهگذرها

ز دوستت رهنما هیچ کاری
نیابی سوی مقصد رهگذاری

غرض باید که تنها نه تن
ز ادراک مدعی کردن نشیمن

که گر دانی کمال خویش حاصل
چو حاصل زکسب ز کینی دل

هوای مجمع با کمان نامی
با ایشان راه آمد نشاید

ز هر چه اندوختی گردی سخن ساز
ز هر چه اندوختی باشی طرب ساز

بان عیشی برای ز شود ادیب
مصون ز آسیب اغیار احباب

بدار الملک جان کرد نصیبت
شود حاصل ملاقات حبیبت

دران عیش مخلد جاودانه
رهی پیوسته داد کامرانی

غزل

چه آری بر حیات این جهانی
بر این ره دور و زه بیقیدان نانی

کمان دارم که بنداری همه نیز
تو را هستی و عیش و کامرانی

چه بگذشتی ز عالم دیگر ...
بجای کامیابی زندگانی

بر و بیهوده چون روح ار ...
شود مانند تن جان از فانی

غلط کردی چه زین ره برانداز
شود روزی حیات جاودانی

نه چون این زندگی با غم سرشته | حیاتی دور از آفات زمانی

نه دردی تا که درمانت بباید | نه پیری تا که لرزی بر جوانی

نه از کس بر دلت هرگز غباری | نه کس را از تو هرگز سرگرانی

صباحت ایمن از تاریکی شب | بهارت سالم از باد خزانی

همه ایمن بدار الملک قدست | نه درد و درد خوابا باوفایی

توان این راه طی کردن ولیکن | بپای عجز و درد و ناتوانی

محالست اینکه بی توفیق رحمان | بپایان با این غرور و سرگرانی

توانی از جهان انسان گذشتن | بسنده همت از انسان جهانی

رضی زین زندگی بردار و بگذر
دلت خاطر دگر آن زندگانی

همه جهان چمن

نشیبی چند ازین توده خاک | چنین تا کی درین خاکی زغمناک

بخاک آلوده کی تا چند سازی | چنین تا کی نمایی خاک بازی

برین خاک سیه چند منزل | چو مردان وارهان زین خاکدان

بزیر خاک سیه تا جای داری | نباشد حاصلت غیر از غباری

که گر صد سال جا داری درین کنج | نیابی ره بسوی عالم پاک

ز مرگ آخر نماید سبزه جایت | کند انجام سیه چون خویش کارت

اگر بینی درین خاک غم اندوز | بود هر ذره آتش باری الفروز

برانگیزد ز هر جا تست گردی | بود از خنجر آزاده مردی

ز هر دستی که برخیزد غباری | بود از خون اجسم شهسواری

نشسته هر طرف در خاک گویی | ز مهتاب رنگ لاله رویی

نشاند باد هر جا سبزه خاکی | بود رخسار خوبی تابناکی

هر آن خاکی که انگیزد بصحرایی | بود از دست و پای دلربایی

بود هر ذره از شور زاری | ز شیرین لعل شوخ گلعذاری

ببین گلها شکفته در بهاران | که هستند آن همه سیمین عذاران

شکفته لاله در هر کوهساری | بود رخساره آتش عذاری

کشیده قد بهر جا سرو نازی | بود بالای شوخی جلوه سازی

برافشان طره سنبل ببستان | بود گیسوی حوری ناز بستان

شکفته نرگس شهلا بگلزار | بود چشم بتی افسونه رخسار

بهر باغی معنبر یاسمینی | بود نازک تن سحر آفرینی

بطرف سبزه نورس هر جوی | بود مشکین خط برگی سمن بوی

بهر باغی بود نازک نهالی | نشانی از قد مشکین غزالی

گل رعنا بهر جا هم بهاری | بود دست نگارین نگاری

بود هر غنچه گل در گلستان | دهان تنگ دلداری گل افشان

بهر باغی بود جوش بهاران | ز خون سروران و تاجداران

شکفته لاله رنگین بهر باغ | بود خونین دلی از تاب غم داغ

بزیر خاک از بس لاله رخسار | نهفته چهره خورشید انوار

اگر کاوی زمین را توی بر توی | به بینی گلرخ از روی بر روی

چو برگ گل درون غنچه خفته | بخاک تیره زیبا رخ نهفته

بزیر گل ز بس آیینه رویان | درون خاک از بس مشک بویان

نقاب خاک بر رخساره بستند | سر زلف دوتا در هم شکستند

بچشم اعتبار از ناز بینی | شود ظاهر که در هر سرزمینی

اگر خاکی بود آیینه عزت / وگر گردی برآید مشک بیزست
بهشتستان و آن هم سازش گل / ازین گرد و گلست چهره گل پاک
تن خاکی که باشد نام جسمش / خردمندی کزین خواند طلسمش
طلسمی بسته بر گنجینه جان / بود لوح طلسمش عقل انسان
اگر خواهی که گنج جان گشودن / ترا باید طلسم تن شکستن
شکستن چیست [illegible] تن خاکی / رهانیدن دل از هر درد ناکی
بدست آید ز گنجینه جان / رهی زاولش اضداد و ارکان
سوی دار البقا باشد ترا راه / دلت ازین معنی گردد آگه
بمیران خویش را تا زنده گردی / بدار الملک جان پاینده گردی
بمرگ تن حیات جان قرین است / فنای آن بقای ذات ازین است
حدیثی با تو گویم [illegible] / دل ار گوشی کردی خبر دار
جهان گر لطف کی بودی ببغداد / بر بوالعرف [illegible] اعصاب
سعادت بود جایی تنگ و تاریک / رهی رنج و غم چیست سوی تاریک
دران تاریک جا دوران صد ابتلا / تو بی بودی دلی خشنود و خرسند
نبودت آگهی از هیچ چیزی / نه عقلی نه شعوری نه تمیزی
بهر دوار ازواج و اجسام / در آنجا نقل کردی سوی ارحام
بدیگر نطفه دادت امتزاجی / بیار فقیر رهیست و مزاجی
در آنجا گرچه تربت جای بر داد / وجودت بجز از حال خود بود
ولی [illegible] دل مسکن تن / ترا بود چندین بار مسکن
بس از چندی برون آوردت عطا / ز خون دل غذا از روت مهیا
دران زندان چو شد سر بگمپید / بخون خوردن دلت مرده و خورسند

بحیرت در جهان تاریک جایی / عجب بودی که دست و پایی
چو بیرون آمدی زان تنگ زندان / درین نیلی رواق و سبز میدان
مدامت بود سر در شیرخواری / ز حق هر لحظه حیف دلنوازی
بدورانت بوقت زندگانی / جدا هر روز حاصل کامرانی
بهر جایی جدا گامی گرفتی / بهر منزل که آرامی گرفتی
ز طفلی تا جوانی هر زمانی / جدا امیدواشتی طبع و زبانی
ز آغاز جوانی تا بانجام / بچندین طبع گردیدی در ایام
جوانی رفت در کهلی و سستی / بسی دیدی ز دور دهر پستی
پس از کهلی که پیری سر برآورد / نهال عشرتت حسرت برآورد
مهیای فنا باید نشستن / دل صد خار غم باید شکستن
ز منزلگاه پیری چون کنی بار / بجای دیگرت باشد سروکار
چه جا جایی که زحمتگاه جانست / قرار و دار ملک آسمانست
ز اسبابش یکی دار الغرورست / یکی دیگر بهشت پایدار است
از آن سو دیگرت جای سفر نیست / سفر چه هیچ نیست اندرو زیست
بدین ترتیب تو منزل بمنزل / کنی از زندگانی کار حاصل
بهر منزل ترا با منزل پیش / تفاوت باشد از حد بیان بیش
ز دنیا تا بعقبا صد جهان است / تفاوت از زمین تا آسمان است
ترا بس از مرگ کار اگر روح است / بهر پرواز کرده چندین فتوح است
تو جهدی کن که چون مرگ آید پیش / ز بی برگی نباشد خاطرت ریش
ز مرگت آخرین برگ کمالست / ز مرگت زندگانی لایزالست

غزل

جهان جسم بین از رنگ جابجا / خرابی دلگرای غم فزاییست
بهر گوشش ز دو جانسوز نفسهاست / بهر کنجش ز هر گل آرزوهاست
بی هر وصل او هجریست جانکاه / بر هر راحتش جانی بلاهاست
اگر شادیست با صد غم سرشته است / هزارانش درد و زیر هر دوا هست
بهر جا آتشش دل نهی از کف بماند / [illegible] زمان فزاییست
[illegible] عمر او [illegible] / بهر شب سوز رگ آتش فزاییست
عیشش را زحمت رنج جانست / گلش را هولت خار جفاییست
بهارش دشت فرسود و خزانست / نگارش کار فرمای بلاییست
بهر جا آتشش دل نهی از کف ببادد / عجوز دهر افسان [illegible]
بهارستان ملک آخر [illegible] / ولایه و گلستان محنت زده [illegible]
زمینش بر فراز آسمانست / مکانش لامکان [illegible]
روان آتشش [illegible] / سرشته خاکش از آب [illegible]
فرو [illegible] / بهر جانب نقشش نامه [illegible]
همیشه ساحت ملکش بهار است / فضایش از نور رخ صاحبست
درون زشت [illegible] / بهر جایش آرای [illegible]
[illegible] که در خلوتگه جان / ترا خوشش منزل بنگر سراییست

شکر شکر را بمذاق جان چاشنی دادن و زبان به ذکر محامد یزدانی
در اتمام این گلزار معانی گلستان

بحمدالله که این خلد نکه راز / تمامی یافت از کلک سخن ساز
بنای این دلارا قصر معنا / مهندس شد ز طبع نکته پیرا
فضای این رواق خلد تزیین / نسبی خانه شد بتخانه چین

زبس مجنون خیال لیلیهای خامه / چو خلوتگاه لیلی گشت نامه
ز جا تا گنبد مینی کلک نوائین / شد این گلزار عشقی قصر شیرین
ز نوک خامه اعجاز بر رنگ / حریم صفحها شد نقش ارژنگ
برغم آسمان این تازه گلزار / طراوت یافت از کلک گهربار
رموز عشق را و شستو جان شد / نهانی درد و دل را ز جان شد
نوای عشق از و شد چرخ [illegible] / فنون حسن از و شد دهر پیرا
برار عشق جانان پرده ها بست / بباغ حسن هم گلدسته ها بست
بسا ز عشق شد دستان طرازی / بدستان محبت پرده سازی
بدستان پرده ها بر ساز غم بست / بسا زخم بدستان پرده بشکست
ازان [illegible] نوا ها چرخ شد ساز / فزون پرده ادا ها دلربا شد
گهی با ناز دل شد پرده سازی / گهی از آه سودا پرده سوزی
بوصف حسن گشتم نغمه پیرا / نمودم جوهر آتش آیینه آسا
بشرح عشق کردم سخن بسیج / بنغمی در فغان گشتم [illegible]
چو طبعم گشت برای بیان شد / قلم خطریر و نامه [illegible]
چمنها ساختم شاداب و رنگین / ورقها ساختم بتخانه چین
نی کلکم بصد شیرین بیانی / بهر سو شد شکرریز معانی
گهی از عشق شد افسانه پرداز / گهی از حسن شد دستان [illegible]
گه از طوفان عشق بوالعجب کار / [illegible] ساخت صد دریای زخار
دمی از شیوهای حسن سرکش / [illegible] زده رخت آتش
دمی از ناز دلها غرق خون کرد / سرفرازان [illegible] جنون کرد
دمی شد از نیاز و عجز و زاری / سراپا چشم و گرم اشکباری

گهی شد دلبری را پا بناز | همی شد جلوه گری را پر پرواز
ز شوخی داد داد دلستانی | به تمکین کرد طرح مهربانی
بشیرین شیوه ای شد نکته افشان | بگلکش عشوه ها غارتگر جان
رموز دلربایی را ادا کرد | فسون غمزه را اعجاز ما کرد
بصد شور بر شیرین لطیفه ساز | ز شیرین عشوه شد همسنگ پرواز
بصد زیبایی لیلای گلکش | بکنج نهان زد ز تاب غمزه آتش
بصد رنگینی گل در گلستان | ز نوشین خنده شد گلریز دامان
بصد رعنایی سرو دلارا | بباغ دلبری شد جلوه آرا
بچندین تاب تابان شمع محفل | بتاب حسن شد آتش زن دل
بصد ناز ادای عشوه پرداز | خدنگ انداز گر[illegible]
بچندین دلربا سیمای غدار | ز شوخی زد بدل برق شرار
دمی مستور شد در پرده ناز | گه از شوخی ز رخ برقع برانداز
گهی با راز ستر عفت گفت پنهان | گهی شد باده نوشش بر پریشان
بغمزه با فنی کسی کرده رام | حریف باده همصحبت جام
تکمه نازک فکن لب خنده بربند | گریبان چاک و گیسو بر کمر بند
پر چشم از فسون غمزه لبریز | بصفحه چهره از مستی عرقریز
قیامت جلوه بالا کرم جولان | گل افشان غنچه از شوخی غزلخوان
گهی خلوت نشین گردیده مستور | بصد برقع نهان در دیده ها دور
نگاهش دیده دوز دیده یاران | شکوهش خانه سوز جانگدازان
کمانکش غمزه اش ره بسته از دور | فکنده عشوه اش در ملک جان شور
زمانی عاشقی شد مست و مدهوش | زده از هر بن مویش جنون جوش

گهی بر [illegible] یاران | [illegible] سینه [illegible] نگاران
زبان آتش فشانش شمع کردار | نفس چون مجمرش دایم شرربار
بمغزش دود سودا کله بسته | بدل صد خار از آن گل شکسته
سرش پر شور سودا کام جان تلخ | زناکامیش شور استخوان تلخ
بچندین حسرت فرهاد شیدا | شده بر کوه حسرت تیشه فرسا
بصد ناکامی مجنون دلتنگ | زپا افتاده در دشتی بر سنگ
بچندین زاری بلبل بر بستان | شده دستان [illegible] افغان
بصد سوز دل پروانه زار | دل از تاب الم گرده [illegible]
بصد بیتابی محزون غمناک | گریبان کرده تا دامان غم چاک
بچندین حسرت وامق بزاری | شده از درد گرم اشکباری
گهی از تاب غم بصد جسم دود | که از سوز محبت آتش آلود
دمی مانند شمع از آتش دل | بشام غم فروزان گرده محفل
غرض کلکم درین خلوتگه راز | بچندین گونه هر دم شد سحر ساز
بوقت نظم این فسانه پر از در | چو عمان بود طبعم از گهر پر
دل دریای طبعم چون زدی موج | هزاران لؤلؤ مکنون زدی اوج
دران دریا ز جوشش در و گوهر | شدی در آب گوهر دل شناور
ز بس گوهر که کلکم کرده پرواز | لب ساحل شکسته از لب راز
نفس چون رشته گوهر کشان شد | حریم نامه ام گوهرفشان شد
چو شد مشاطه حسن معانی | قلم در دستگاه نکته دانی
هزاران لعبت شیرین شمایل | ز رخ برقع گشا در خلوت دل
بهر سو جلوه مستانه کردند | حریم طبع را بتخانه کردند

غزل

زجوش عشق الهامی بیابان را کشی … چو غنچه بشکفد گل با نسیم خوا[ب] آتش
پری کر کشیدی سایه نازش … هزاران شیوه و اگر دی آواره
برنگین ابروی گردو سیه بوی … هزار ابرو نگارین سبز بوی
نمودی گر بکش برزه نمائی … شدی صد چشم مست دلربائی
برخساری شدی گر غازه برا … هزاران چهره بگشتی دلارا
حنائی لب گر دست بلورین … هزاران پنجه گر دیدی رنگین
وزین … برین گلگشت سخن باز … کهی ساقی شده کر نغمه پرداز
چو بودی زجام نکته دانی … شراب جوش ازای معانی
شدی کلک ز بزم می پرستان … قیامت جلوه در دبستان
چو بستی پرده بر ساز معانی … زدی شراب بر تار نیا
نوای … ز رونق عاشقانه … لب شهاو از و شنی زان زانه
ز بیداری در این تازه گلزار … گر کلک سخن بود بر نوک هر خار
برون فکر گشتم گلشن آرا … رسیدم بشت از طبع سخن ز
چو دیگر نقش بندان معانی … بوقت نظم این عقد گیا[ه]ی
زبان … فکر سوزان شده دایم … گرد و شن گشت از معنی چراغم
قدم باشد گواه و دست برهم … سخن دان داند از طرز سخن هم
کرانی فکرت معانی موج در موج … به بحر خاطرم هر دم زدی موج
ز عبارات و حروف از راه خاتم … رخ آورد هر نوعی سوی نامه
که شد بر شاه راه کلک نیرنگ … ز جوش لفظ راه رهروان تنگ
نسیدانم … کلک گشته پیدا … که امین را گشته در قیدان …

باش صحیح

